

# سامتی قبل از پروزی

اثر: سامرست فوام

ترجمه: شایخ باصری



سامرست موام

ساعتی قبل از پیروزی

ترجمه : شاهرخ باصری



---

این کتاب بر سره‌ایه کتابفروشی محمدحسن علمی در چاپ حاتم بطبع رسید  
حق چاپ و تقلید از روی این ترجمه محفوظ است

## ساعتی قبل از پیروزی

### THE HOUR BEFORE THE DAWN

---

= ۱ =

زن جوان قدم زنان در امتداد چمن وسیع باغ پیش میرفت .  
درختان سرو که نسال از میان میله های آهنی در بزرگی که دیوار  
های یکدست و قدیمی آنرا در بر گرفته بود مشاهده میشدند که  
بدون انقطاع بداخل باغ ادامه می یافتند ، بهار خواب بزرگ  
و مرتفعی در پشت خانه مجلل و باشکوه بنظر میرسید که بوسیله  
پله کان مرتب و منظمی بکف باغ منتهی میشد ، و در هر دو سوی مهتابی  
مجسمه های رنگ و رو رفته ایتالیائی جلب نظر مینمود که روی  
پایه های ستونیشان قرار داشتند . باغ مملو از گلهای درخشان

و خوشبوی او آخر تابستان بود. از لبهٔ بهار خواب تا کنار نرده‌های آهنی باغ که مانع عبور حیوانات و جلوگیری از ورودشان بی‌باغ میگردید، غرق در گل و سبزه بود.

وی زن جوانی بود با گیسوانی قهوه‌ای روشن، دیدگانی میشی، لاغر اندام و بلند قامت، دارای قیافهٔ معصومانه‌ای که اغلب زنان انگلیسی بطور عجیبی پس از سالها زندگی زناشویی برای خود حفظ میکنند. بینی راست و قلمی با سوراخهای باریک و لطیف، پیشانی صاف و ساده، دهانی موزون، و قرمزی لبهای ماتیک‌دارش سبب میشد که سفیدی پوست صورتش بیش از حد و اندازه نمایان گردد. با آنکه ساکت و محجوب بود، معذک زنی بسیار دلربا بنظر میرسید، اما چون اصلا گیرائی و زیبایی فوق‌العاده‌ای نداشت و از آنجا که معمولا لباسهای ساده‌ای بر تن میکرد، فقط اشخاص موقعی متوجه این نکات میشدند که با او طرف صحبت واقع میگشتند. شرم و حیای وی بیشتر مردم را باین تصور و امید داشت که پیش خود بگویند او زن خونسرد و متکبری است، اما حتی خرده گیرترین بیوه‌زنانی که از شوهرانشان دارائی زیادی بآنها رسیده و در آن شهر سکنی داشتند، بارفتار و اخلاق‌های کسل‌کنندهٔ خود معتقد بودند اگر چه او قدری ساده‌ویی تکلف‌است ولیکن زن خوب و نازنینی است. او دختری یکی از افسران دریائی بود، و بدون پیشیزی مال و ثروت از آن خود، دارای چنان فرقی و امتیازی بود که با فروتنی و افتادگی مخصوص بزنان خوش‌جنس و با تربیت، بدرک این موضوع نائل می‌آمد که بدون تکبر و نخوت جایی در جامعه برای خویش دست و پا کند و خود را آن‌چنان که هست بدیگران بنمایاند.

افکار در همی توجه ویرا سخت بخود مشغول میداشت، و همچنانکه در کنار چمن ها قدم میزد، چهره اش منموم و ناراحت بنظر میرسید، ولی وقتیکه چشمش بخانم هندرسن henderson مادر شوهرش که روی مهتابی نشسته بود افتاد، لبخندی لبانش را از هم شکفت. میزچای آماده شده بود. یک پیشخدمت آبدار باشی و دو تن خدمتگذار مشغول آوردن سماور و قوری چای، پشقایبهای نان و کره کلوچه و کیک از داخل عمارت بودند. خانم هندرسن مشغول خواندن رمانی بود، ولی با آمدن عروسش آنرا بکناری نهاد و گفت:

- راستی «می» may مگر تو مشغول بازی نبودی؟

- نه. تبلیغ آمد. دیگر دور اول بازی آنها تمام شده و الساعه باینجا خواهند آمد.

صدای بازیکنان تنیس که مشغول محاسبه بازی شان بودند بوضوح در بهار خواب شنیده میشد.

خانم هندرسن سؤال کرد: - عزیزم، مثل اینکه خیلی خسته بنظر میآئی. لابد گرمای هوا خیلی ناراحت کرده؟  
«می» طاقت نگاههای نافذ خانم هندرسن را نیاورد، و صورتش برافروخته شد.

- اوه. نه، بعد از صرف چای بازی خواهم کرد.

- میدانم که راجر roger از بازی کردن با تو خوشحال میشود. راجر پسر بزرگ او و شوهر «می» بود. او شب قبل از مسافرت خارج از کشور مراجعت نموده و بوسیله تلفون اطلاع داده بود که در ظرف بیست و چهار ساعت آینده نزد آنها خواهد آمد.

آنروز روز تولد خانم هندرسن بود که پنجاه و سه سال از عمرش میگذشت؟ و مطابق معمول همیشگی شان کلیهٔ اعضاء خانواده دور هم جمع میشدند. دو پسر جوان تراو، جیم Gim که هنوز در دانشگاه اکسفورد بود، و تامی Tommy که سیزده سال بیش نداشت و در آن موقع تعطیلات تابستانی اش را میگذراند، و ضمناً دخترش «جین» Jane و شوهر وی یان-فاستر Ian - Foster نیز در آنجا حضور داشتند. البته شوهر خانم هندرسن ژنرال General هم قرار بود با آنجا بیاید. خانم هندرسن اغلب اوقات دچار شك و تردید میگردد که ممکنست اعضاء خانواده اش نخواهند روز تولد او، اوقاتشان را با وی بگذرانند، خصوصاً اینکه روز تولدش در آخرین روز ماه اوت بود، و اغلب افراد خانواده سرگرم شکار در اطراف شهر یورکشیر Yorkshire بوده و با سانی نمیتوانستند نزد وی بیایند، ولی منهدا او مایل بود بهر ترتیبی که ممکنست افراد خانواده را یکروز در سال دور خود جمع نماید و آنها هم بطیب خاطر در آنروز از کارهای دیگرشان صرف نظر نموده و او را غرق در خوشحالی و سرور کنند، در حالیکه وی آگاه بود از اینکه آنها حاضرند این از خود گذشتگی را از روی رضا و رغبت انجام دهند. او این رضایت خاطر را حمل بر محبت و یگرنگی شان نسبت بخود مینمود. این موضوع یگانه خود پرستی او بشمار میرفت.

راجریك افسر بود که در ادارهٔ اطلاعات ارتش خدمت میکرد و در سه تا چهار سال گذشته وی مرتباً در خارج انگلستان بسر برده بود. یکبار به ژاپون و آمریکا، و در مدت دوازده ماه قبل؛ بعد از

واقعه مونیخ در کشورهای بالکان و اسپانیا بسر برده و چندین بار  
بفرانسه رفته و اکنون از لهستان مراجعت مینمود. خانم هندرسن  
امید وار بود که او بتواند در روز تولدش حضور بهم رساند و از قضا  
آن روز صبح پس از شنیدن صدای پسرش در تلفون بسیار متعجب و  
خوشحال گردید. مراجعت او شادی و مسرتش را به کمال میرساند.  
او بخاطر «می» نیز از این موضوع احساس رضایت مینمود. «می» دیر  
زمانی بود که شوهرش را ندیده بود. متأسفانه او فرزندی نداشت  
و این موضوع خود باعث ناراحتیش میشد. خانم هندرسن بالبخند  
معمولی خویش اظهار داشت:

- بیا اینجا، جینی.

جین - فاستر Gane Foster از پله‌های مهتابی  
بالا آمد و روی یک صندلی نشست. واقعا تعجب آور بود که خانم  
هندرسن دارای چنین دختری باشد. خانم هندرسن دارای قدی  
بلند و موزون، موهای خاکستری، قیافه‌ای جدی بود، ولی  
دیدگانش رئوف و دوستانه جلوه میکرد. لباس تیره رنگی در بر  
داشت. اما «جین» شلوار سبز روشنی برپا و بلوز زرد روشنی با زمینه  
شطرنجی بسترتن و یکجفت کفش راحتی زرد پاشنه لاستیکی  
در پاهایش مشاهده میگردید، و انگشتان لاک شده پاهایش از جلوی  
کفش راحتی بیرون آمده بودند. اوسی و چهار سال داشت، و مسن  
ترین فرزندان خانم هندرسن بشمار میرفت، که قامتی بلند و درشت  
داشت. موهای مشکی و مجعد سرش تمیز و درخشان بنظر میرسید.  
و بیشتر بستاره سینمایی شباهت داشت که آماده برای انجام نقش  
محو له اش میباشد. بدون شك و تردید این زن بلند قد مایل بود که



رفتارش با تکبر و نخوت توأم باشد، ولی عدم تناسب چهره و قامتش وضع رقت باری برای فرو نشانیدن این خواهش درویش وجود میآورد. اوزن بذله گو و خوش مشربی بود، ولی تا انسان بشوخی هایش آشنائی نداشت درك این موضوع برایش مشکل مینمود. عینك پك چشمی او که بروی چشم چپش میگذارد قیافه اش را عجیب تر جلوه گر میساخت. بیوه زنانیکه از شوهرانشان دارائی هنگفتی با آنها رسیده بود، و در پیش بانها اشاره شد باو حق میدادند، و کسانیکه او را بدرستی نمیشناختند، گمان میکردند اوزنی عامی است. با عینك خنده آوری که بچشم میزد، و نگاههای طولانی و ساختگی اش، چه بسازنها باین نتیجه میرسیدند: - نه بابا، یارو آنقدرها هم عامی نیست. فلان مرد پو لدار يك دل نه صد دل عاشق بیقرار اوشده است. در يك مجلس مهمانی شام که معمولا مردها پس از صرف غذا با طاق دیگر رفته و گرد یکدیگر جمع میشوند، خفت آور بود که در اطراف «چین» اجتماع نموده و با او بگو مگوهای دوستانه نمایند، و چین هم آنچه دلش میخواست با قهقهه های ممتدش نثارشان میساخت و آنها هم برای بدست آوردن دل او تحمل نیش و نوشهای رامیکردند. در صورتیکه پدر و مادروی نیز از فامیل های اصیل و نجیبی بودند.

خانم «هندرسن»، پس از اینکه نگاه ممتدی بدخترش افکند و جزئیات وضع پوشش و قیافه اش را مطالعه کرد، ابروانش را بالا کشیده و گفت:

- بیچاره «چین» من، دختر، مگر مجبوری در این هوای داغ

تا بستانی و در منزل مان که آدم غریبه نمیاید آنقدر توالت کنی؟  
 «جین» در حالیکه ماتیکش را بلب نزدیک نموده و صورتش را  
 جلوی آئینه کوچک دستی اش قرارداد ، بازست مخصوصی پاسخ داد:  
 - حس میکنم خنده آورست ؛ من هنوز صورتم را خوب  
 توالت نکرده ام!

- اگر توالت نکرده بودی آنقدرها هم مسخره بنظر نمیآمدی.

«جین» خنده ای از ته دل نمود.

- عزیزم ، راستی نظر لطفت همیشه شامل حال ماست ، منهم

مثل همیشه بتو علاقمندم .

خانم هندرسن عاری از حس خوش خلقی نبود.

- تو آنقدر عامیانه رفتار میکنی ، که همسایه ها پیش خودشان

گمان میکنند قبل از تولد تو سر و سری ما بین من و یکی از جنگلبانان

برقرار بوده است ، و این موضوع آنقدرها هم برای من خوش آیند

نیست زیرا وقتی تو بدنیای آمدی ، من نوزده سال پیش نداشتم .

- ولی مادر جان ، آیا حقیقاً این شایعه صحیح است ؟

خانم هندرسن و دخترش می از این حرف قهقهه خنده شان

بلند شد .

خانم هندرسن يك قاشق پرچای بداخل قوری پیمانه کرد و

مقداری آب جوش روی آن ریخت و گفت :

- جین ، تو احمقی . نمیدانم آنها کی خواهند آمد؟ کدامیک

شان باهم بازی میکنند؟

- پدرم و تامی در مقابل دیک - مورای Dick-Murray

و دورا Dora مشغول بازی هستند .

- پس چرا جیم نمیآید چایش را بخورد؟  
 - راستی چرا؟ فکر نمیکنی او بتواند وقتی دورا در زمین بازی است یکدقیقه از وی منفک شود.  
 خانم هندرسن بالحنی سرزنش آمیز گفت:  
 - جیم، حرفهای احمقانه نزن  
 جیم شیشه عینکش را روی چشمش محکمتر نموده و اظهار داشت:

- عزیزم، چیز مهمی را از دست نمیدهی. من خوب میدانم هیچوقت نمیتوانم موضوعی را از تو پنهان نگامدارم. معلوم نیست دورا نسبت به جیم علاقمند باشد، ولی همینقدر میدانم که جیم آنقدر او را دوست دارد که قادر بدرك حقایق نیست. و تو هم اینمطلب را میدانی و منتها سکوت اختیار میکنی.  
 خانم هندرسن در مقابل دیدگان کنجکاوانه دختر و عروسش مشغول برهم زدن چای در قوری بود. آنگاه با حرکت خفیفی شانه را بالا انداخت.

- او بیست و یکسال بیش ندارد، بیچاره بره. وقتیکه به آکسفورد برگشت لابد همه چیز را فراموش خواهد کرد.  
 - اگر او بخواند باید دختر خارجی ازدواج کند، تو با ازدواجش مخالفت خواهی کرد، اینطور نیست؟

خانم هندرسن بالحن غیر معمولی و تندى پاسخ داد:  
 - عزیزم؛ مگر خارجیها انسان نیستند؟ من متوجه شدهام ما انگلیسیها این موضوع را همیشه فراموش میکنیم.  
 - جیم روی صندلیش نشست.

- یعنی مقصودت اینست تو برای این عمل اهمیتی قائل

نیستی !

خانم هندرسن يك لحظه سكوت اختيار و هنگامی باردیگر لب بسخن گشود ، بیشتر باین میماند که مشغول صحبت با خودش است تا باجین .

- او خیلی زیبا و باهوش است . ناراحتی من برای اینست که او در این دنیا تنها و بیگس است . او نه سروسامانی دارد و نه وطنی . و کابوس وحشتناک مرگ پدرش در بازداشتگاه نازیها لطمه شدیدی با احساساتش وارد ساخته است !

- اما فراموش نکن که او یک آلمانی است . و چنانکه جنگه آغاز شود تو نخواهی توانست او را در اینجا نگاهداری .  
- پدرت میگوید جنگی در بین نخواهد بود . وی معتقدست قبل از اینکه کار بجاهای باریکتری برسد ، هیتلر سقوط خواهد کرد .

- پدرم با ازدواج جیم و دورا مخالف است .  
خانم هندرسن بادیدگان آرامش نگاهی از جین بسوی می افکند ، سپس نظرش را از من بسوی جین معطوف داشت ، جین سؤال کرد - تو حالا پیشنهاد میکنی چکار کنم ؟  
شوفر تازه ای استخدام کنم ؟

خانم هندرسن که سرگرم افکار خویش بود ، توجهی باین اظهار نظر گستاخانه او ننمود .

- ما دو یست سال است که صاحب این خانه و زندگی

پدرت از صمیم قلب بآن افتخار میکند . تصور میکنم او آنقدرها باین موضوع اهمیت نمیدهد که جیم چه زنی را برای ازدواج انتخاب کند ، مشروط باینکه فقط او صاحب فرزندانى گردد .

وی نظری بنمای با شکوه خانه بزرگه افکند و سپس چشمانش شروع بسیر و سیاحت در گوشه و کنار باغ ، با فواره ایتالیاى اش ، مجسمه هایش . خطوط چمن کاریهایش که گلهای رنگارنگی در آن مشاهده میشدند ، که تا حدود پارک بزرگه خارج محوطه باغ ادامه مییافت . نمود در آنجا در زیر سایه يك درخت کهنسال چنار چند گاوری زمین خوابیده بودند ، و تا آنجائیکه چشم یارای دیدن را داشت ، سرتاسر زمینها متعلق به هندرسن بود . برای نگاهداری و مواظبت چنان خانه وسیع و ملك پهناوری آنها ناچار بودند فقیرانه زندگی کنند . اما آنها خانه شان را دوست داشتند ، و او و شوهرش واقف باین امر بودند که هیچکس یا بندرت افرادی قبل از پدر و پدر بزرگه وجدشان پیدا میشدند که در آن نواحی بکشاورزی پرداخته باشند .

آنها حاضر بودند جان خود را فدا سازند تا بتوانند خانه بزرگه و زمینهای مرغوب و دست نخورده را که در اختیارشان بود ، بدست بازماندگان شان بسپارند .

چین میخواست حرفی بزند که ژنرال را مشاهده کرد قدم زنان از در آهنی باغ وارد میشود .

— بالاخره آنها آمدند ،

ژنرال هندرسن - General - Henderson مردی بلندقد

لاغر اندام و راست، با صورتی چین و چروک دار قهوه‌ای رنگه و موهای سفیدی که رویه مرفته انسان نمیتوانست هیچگاه در سر یا زبودنش شك و شبهه‌ای بخود راه دهد. حتی در لباس تنیس هم او طوری رعایت سرومعهش را میکرد که اشخاص متوجه شك پوشیش میگرددند. رفتارش تند و چابك و آمرانه بود، امامدتها ممکن بود طول بکشد که انسان موفق بدرك این موضوع نشود، زیرا او چنین بنظر میرسید بایک روکش حرفه‌ای این وضع را در انتظار مخفی نگاه میداشت، ولی در باطن مردی خوش طینت و زود باور در بشمار میرفت، و شجاع و خوش قلب بود، ولی در کارها و در فرقه خود رعایت حد و اندازه را مینمود، و حسن ادراکش بر هوش و ذکاوتش برتری داشت. چنانکه او عادت داشت زخم و جراحت بدنی را زودتر از زخم زبان یا اصطلاح غلط مورد عفو و بخشش قرار دهد.

انسان میتواند تا دم واپسین روی او حساب کند، ولی امکان پذیر نبود که انتظار داشت همیشه وی عاقلانه‌ترین کارها را انجام دهد. وی قدم‌زنان در حالیکه دوپسرش ویرا دنبال میکردند، روی بهار خواب آمد و یک لحظه بعد، آیان - فاستر lan - foster شوهر جین، با اتفاق دیک - مورای dick Murray آجودان ژنرال ظاهر شدند، ما بین ایشان دختری مشاهده میگشت که خانم هندرسن و دخترش همانطوریکه مشاهده کردیم درباره وی مشغول صحبت بودند.

دورا - فریدبرگ Dora - friedberg، بیست ساله بود. او موهای زیبا و چشمانی درشت آبی رنگه که هوش و ذکاوت از

آن ساطع بود ، و پوست بدنش عسلی رنگه بنظر میرسید . او زن جوانی بود لاغر اندام ، ولی سینه‌ای برجسته ، سری کوچک و ظریف که باوقار وغرور خاصی روی گردن دلربایش آرامیده بود ، باوجود بوری موهای سر و سفیدی پوست و سلامتی و جلوه جوانیش ، از چانه اش متانت و از دهان موزونش يك نوع ایمان و اراده را سخ هویدا بود . جین که همواره يك نفرت غریزی نسبت باو در خود احساس میکرد ، حتی بشوهرش یکبار گفته بود :

— سرسو زنی باو اعتماد ندارم ، اگر آن دختر را تبحر يك کنند ، چون شیطان حيله گر خواهد شد .

ولیکن جین در ظن خود نسبت بوی یا در مورد اینکه آلمانی است یا اطریشی سخت در اشتباه بود . هندی رسن ها او را در شهر کیتز بول

kitzBuhl واقع در تیروول اطریش Austrian Tyrol

در زمستان قبل از جشن های انچلسوز Ancheluss ملاقات نمودند . در آن سال او با تفاق مادرش در همان هتلی اقامت داشتند که آنها تعطیلات خویش را در آن میگذرانیدند . فرا فریدبرگ - Fra - friedberg مادر او زنی بود با قیافه معلوم و مشخص . خانم هندی رسن که باصل و نسب اشخاص اهمیت زیادی میگذارد ، وقتی که فهمید آنها از يك فامیل اصیل میباشند ، انقدرها متعجب نشد . وی کمتر در اطراف شوهرش که از قرائن وکیل دعاوی بود ، بحث میکرد ، و خانم هندی رسن حدس میزد که شاید شوهرش از خانواده ای پائین تر از اوست ؛ البته شك نبود که پس از هم پاشیدن اطریش وی برای تأمین زندگی بازدواج با چنین مردی تن در داده بود . در آن موقع پسران خانم هندی رسن

برای خود سرگرمی پیدا کردند تامی با دخترک زیبا و جذابی آشنا شد ، و جیم هم با دورا یک گردش طولانی خارج از شهر رفتند . آن دختر در اسکی بازی ید طولائی داشت . یکسال بعد ، او بخانم هندرسن نامه ای نوشت و در طی آن اطلاع داد که پدرش در بازداشتگاه نازیها کشته شده و وی خیلی مایل است بانگلستان بیاید تا در آنجا شغلی برای خود دست و پا نماید . او آنقدرها اهمیت نمیداد که چه نوع کاری پیدا کند ، ولذا در نامه خویش از خانم هندرسن در خواست نموده بود هر طوری هست او را همراهی کند که شغلی بیاید . خانم هندرسن ، که در وحله نخست از این خبر سخت اندوهناک شده بود ، اینموضوع را با ژنرال در میان نهاد ، و سپس نامه ای بدورا نوشت و از او خواست وقتیکه بانگلستان آمد ، لااقل مدتی با آنها زندگی نماید و ضمناً در صدد یافتن شغلی باشد . اما نا گفته نماند در آنموقع پیدا کردن کار برای یک دختر پناهنده اطریشی در انگلستان کار سخت و دشواری بشمار میرفت ، دورا آشپزی بلد بود ، و حتی حاضر بود که بکارهایی از قبیل خانه داری و کلفتی تن در دهد ، ولی هندرسن ها نمیخواستند زیرا بار قبول این پیشنهاد رفته ، و در نتیجه با او موافقت حاصل نمیدادند ، زیرا آنها فکر میکردند در چنین مواقعی زیبایی شخص میبایست لااقل در چنان مرحله ناراحت کننده ای او را یاری و مدد نماید . ولذا از او خواهش کردند تا پیدا کردن کار مناسبی با تحصیلات و تربیت خانوادگیش صبر و تامل نماید . در حالیکه او منتظر و مترصد باقی مانده بود ، سعی میکرد وجود خود را مضمون ثمری قرار دهد . ژنرال داد رس عالیرتبه و رئیس کمیته



محللی استان بشمار میرفت، و خانم هندرس، که همواره سرگرم کارهای عام المنفعه بود، در چندین کمیتهٔ محلی عضویت داشت، و لذا آنها متوجه شدند که برای انجام کارهای مربوطشان قادرند از او بعنوان يك منشی باهوش و آماده استفاده کنند. چون در آن موقع جیم در اکسفورد مشغول تحصیل، و تامی هم سرگرم کارهای مدرسه ایش بود، آنها در تمام اوقات سال تنها بودند. وجود دختر رعنا، جوانی رونق و فعالیتی بخانهٔ با شکوهشان میداد. بنا به پیشنهاد ژنرال وی میبایست مدت نامعلومی در آنجا اقامت گزینند. او دعوت آنها را در نهایت قدر دانی و سپاسگذاری پذیرفت. هندرسنها با مهربانی معمولی شان او را در خانهٔ خود پذیرفته بودند، ولی بتدریج این علاقه بانس و الفتی تبدیل گردید. او مانند یکی از اعضاء خانواده شان بشمار میرفت. خانم هندرسن قلباً مانند دو دخترش که مابین راجر Roger و جیم متولد شده، و در کودکی اجل مهلت شان نداده بود، و هنوز از حادثهٔ مرگشان ناراحت بنظر میرسید، او را دوست داشت، و شاید باین وسیله میخواست احساسات درونی اش را بر طرف سازد.

خانم هندرسن شروع بر بیخنن چای در فنجانها نمود. و پس از اینکه فنجانی چای را روی میز گذارد، در حالیکه لبخندی در کنار لبانش ظاهر شده بود، از پسر بچهٔ کوچک کثیف و ژولیده، ای که کوچکترین پسرانش بشمار میرفت سؤال نمود: - تامی، بازی چطور بود؟

او با صدای زیر مخصوص پسر بچهها پاسخ داد:

- خیلی ام خوب بود. ما برنده شدیم.

دیک مورای با پوزخندی گفت:

- فکر میکنم اگر شما خوب بازی میکردید، ما برنده میشدیم .

- خیلی خوب . بهمین خیال باش .

اوبا دست لاغرش میخواست يك تکه شیرینی از روی میز بردارد.

مادرش خطاب باو گفت : عزیزم ، اول نان و کرمات را بخور ، اوبا اوقات تلخی کودکانه اش گفت : اینهم شد زندگی! من خیال میکردم روزهای تعطیلی دیگر میتوانم بدخواه خودم رفتار کنم .

پس از اینکه با دقت ظرف شیرینی را ورا نبداز کرد، کوچکترین تکه های شیرینی را برداشت .

ژنرال بالبخندی اظهار داشت : آقا جان ، عجب زندگی بی بو و خاصیتی داری ، اینطور نیست ؟

خانم هندرسن نظر پر مهر و عطوفتی به پسر کوچکش افکند، او کوچکترین فرزندش بشمار میرفت ، خیلی دوستش داشت .

در همان پاهای لاغرونی قلیانی ، و اندام نحیف و استخوانی وی با صورت صاف و کوچک و مسخره اش ، نیروئی وجود داشت که مردم قلبش رامیفرشد . او میخواست همواره مواظب رفتار و کردار پسرش باشد . تا مبدا اخلاق پسرش فاسد شود . ولی آن پسر آنقدر تند و تیز رشد میکرد که ضعف اخلاقی بوضوح در حرکاتش نمایان بود و یکدقیقه هم سر جایش نمی نشست، بلکه

از صبح تا شام سرگرم کارهای مختلفی میشد ، که اغلب مادرش را دچار نگرانی میساخت ، و نمیدانست اگر حادثه‌ای برای او رخ دهد ، چگونه در صدد جبران آن بر آید .

وقتی که دیک مورای با دیگران روی مهتابی آمدند ، وی نگاه سریعی با طرف افکند ، و باینسو و آنسو نگرست ، و گویی میخواست اول در کناره می بنشیند ، ولی نگاه تند می ، او را از اینکار منصرف نمود ، و در عوض در کنار خانم هندرسن روی یک صندلی نشست .

حین که مشغول دود کردن سیگار بود ، متوجه او شد و نگاه معنی داری بوی افکند . او جوانی آراسته ، و چهار یا پنج سال جوانتر از خودش بود . ولی موهای مجعد و پر پشت سرش که بطرز غیر عادی برنگ خاکستری درآمده بودند کاملاً جلب نظر میکرد ، و این موضوع برنگ پوست قهوه‌ای صورت بدون چروکش جذابیت خاصی می بخشید ، و چشمان آبی رنگش را آبی تر از آنچه بود نشان میداد ، و ابروانش را مشکی تر مینمایاند . قیافه اش چنگی بدل نمیزد ، بیشتر گستاخانه بنظر میرسید ، ولی در موقع خنده یکدست دندان سفید و موزون او نمایان میشد ، استخوان بندی بدنش درشت و قامتش بلند و سنگین و شانه هایش کشیده و قدش را از قد های معمولی هم بلند تر نشان میداد . برقی گیرا و جذابی از دیدگان آبی رنگش ساطع و صورتش او را آدم خوش خلق و خوش مشربی معرفی مینمود . همه او را دوست داشتند ، آنقدر نشاط و نیروی زندگی در کارهایش نمایان بود که انسان از مصاحبتش لذت میبرد ، اگر چه از حرکاتش بکنوع

احساس تجاوز کارانه حیوانی نمایان بود ، ولی این موضوع آنقدر کم و سالم بود ، که وقتی با دوستی و یکرنگی و سادگیش توأم میشد ، اصلاً اهانت آمیز بنظر نمی رسید ، بلکه فقط نیر و بخش بود . جین در این موقع با خود گفت :

فکر میکنم او یک مرد عاشق پیشه‌ای باشد .

اکنون وی لبخند تمسخر آمیزی بر لبانش نقش بسته بود ، و نظری بشوهرش انداخت ، آیان - فاستر و هیکل سنگینی خویش را روی صندلی کهنه و قدیمی قرار داده و در نتیجه تحمل یکصد کیلو وزن وی صدای حیرت‌انگیز صندلی بلند بود . وی مردی قوی‌هیکل ، با صورتی چاق و گلگون ، صدائی بلند و قوی ، و برآستی شکم گنده اش مایه رسوائی بود . او دستمالی از جیبش در آورده و عرق روی پیشانی‌اش را پاک کرد . جین با لحن زنده‌ای با او گفت :

- من نمیدانم تو چرا آنقدر باید گرمائی باشی . تو که بازی نمی‌کردی پس چرا آنقدر عرق در آمده ؟  
- آنها آنقدر با حرارت بازی میکردند که فقط نگاه کردن بازیشان عرق از سر روی آدم راه می‌انداخت . آنقدر عطش زیاد است که اگر ویسکی و سودا نخورم بی حال خواهم شد .

همسرش با لحن آمرانه‌ای گفت :

- آیان ، تو فقط باید جای بخوری ، حالا اگر قدری بخودت زحمت داده و اینطرف و آنطرف میدوبدی يك کمی از آن پیه‌های زیادی بدنت آب میشدند .

- راستی میدانی سلیمان در باره زنهای خرده گیر چه

گفته است ؟

چین برای مجاب کردن او اظهار داشت :

- هیچی ، او گفته همسر با فضیلت و تقوی از یاقوت هم

کمیاب تر است .

- چین ، چون تو سالهاست بطور واضح و آشکاری بمن

بیوفائی کرده ای ، من هیچوقت نمیتوانم حتی تصورش را بکنم که اینهمه فضائل در باره ات صدق پیدا کند .

- ولی فراموش نکن وقتی تو با دختر زیبا و دلربائی

مثل من ازدواج کردی ، نمی بایست انتظارات بیجائی داشته

باشی .

خانم هندرسن در حالیکه بهردوی آنها صمیمانه لبخند

میزد ، گفت :

- احمقهای بیشعور .

آنها باین گفتگوهای شدید و علنی آیان و چین عادت کرده

بودند و بحرفهای معمولی شان آشنائی کامل داشتند . آندو تمام

مدت روز را حاضر بودند بایکدیگر از این قبیل حرفها بزنند ،

ولی وقتی یکی از آنها از کوره در میرفت ، دیگری کوتاه آمده

و موضوع را باشوخی بر گذار مینمود . هیچکس باندازه خانم

هندرسن نمیدانست که چین تاچه حد نسبت بشوهرش ، همان مرد

فربه و تنومند ، پر حرف و وراج علاقمنده است ، و بهمان وضع چقدر

آنمرد باین زن ساده ، کمرو و بی دست و پا که از غرائب روزگار

دختری شده بود پای بند و باوفا بود . درعین حال علاقمندی ،

وقتیکه بالحنی‌خشن اورا بیاد استهزاء میگرفت ، کاملاً با و اتکاء داشت و بدون آن زن زندگی برایش خالی از معنی و مفهوم میگردید. در نظرش او بهترین زنان عالم بشمار میرفت که باهوش‌ترین ، ساده‌ترین و حقیقی‌ترین زنان نیز محسوب میشد . آنها هر دو مضحک بودند و بدرد یکدیگر میخورند ، و ازدواجشان يك ازدواج کامل بشمار میرفت .

ژنرال نگاهی بساعت مچی‌اش انداخت و گفت :

- پس این راجر Roger شیطان ، رذل کجاست؟ او میبایست تا بحال اینجامی‌آمد .  
خانم هندرسن پاسخ داد :- حالا دیگر چیزی بآمدنش نمانده . منشی او از وزارت دفاع دو ساعت پیش تلفن کرد و گفت او میخواهد حرکت کند .

جین گفت :- راستی «می» ، تو از دیدن او خوشحال خواهی شد ، اینطور نیست ؟  
«می» قدری خجالت کشید .  
و باخنده‌ای گفت :- این موضوع طبیعی است . بعد از پنج ماه دوری .

دورا گفت :- لا بد او آخرین اخبار را نیز با خود همراه خواهد آورد .  
این اولین باری بود که او صحبت کرده بود . صدایش گیرا و فقط قدری لهجه‌اش آلمانی بنظر میرسید .  
ژنرال باخنده ملاطفت آمیزی که روی صورت لاغر و آفتاب زده‌اش نمایان بود بجاناب او نگرست .

- دورا، حرف مرا باور کن. تو نباید از چیزی واهمه داشته باشی. جنگی در میان نخواهد بود. چه برلن ما را مثل سال گذشته از این جنگ لعنتی دور نگاه خواهد داشت.  
چین سؤال کرد:

- جیم، راستی اگر جنگ شروع شود، تو خیلی ناراحت خواهی شد، اینطور نیست؟

او با نگاه سردی و پیرا نگر بست.  
- ابدأ.

- تو هنوز صلح طلب هستی یا نه؟

ژنرال در حالیکه قدری اخم کرده بود بهائین نگر بست و خانم هندرسن با تصدیح خاطر نظری بدخترش انداخت. از طرز نگاههای جیم، این فکر بخاطرش خطور نمود که وارد بحث ایشان نشود. جیم و پدرش چندین بار بر سر همین موضوع با یکدیگر وارد مباحثه شده و حرفهایی مابینشان رد و بدل شده بود که بر زبان نراندنشان بهتر بود. چرا آنها قادر بدرك این موضوع نبودند که او جوان بیست و یک ساله‌ای بیش نیست و برای جوانی مثل او طبیعی است که عقاید افراطی و گراف داشته باشد؟ با مرور زمان بلکه او سرانجام تجدید نظری در عقاید خود نموده و راه و روش زندگی را میآموخت.

صلح طلبی وی نیز مانند اصول اشتراکی اش بود، صرفاً یک نوع بیان و تعبیر طبیعی و اصالت تصورات جوانی. بله، بایک نگاه باو عین این ادعا بشبوت میرسید. قدوقامتش با اندازه پدرش بود، و دارای شانه‌هایی کشیده و اندامی موزون، با قیافه‌ای

احساساتی و گیرا ، قدرتی احساساتی تر از راجر ، ولی وجه تشابه فامیلی ما بین شان حفظ میشد . در رفتار و حرکاتش هیچگونه آثار نفرت و بیمزگی یا حرکات غیر طبیعی مشاهده نمیشد . برآستی او مرد جوانی با روح و نشاطی سرشار بنظر میرسید . اگرچه او ورزشکار زبده ای بشمار میرفت که در دانشگاه در تیم قایقرانی شرکت میجست و برای دانشگاه نیز گلف بازی میکرد ، ولی جوانی ساعی و پرکار محسوب میشد . او اولین فرزند فامیل بود که با نظر عمیق تری بکتاب مینگریست . البته راجر نیز کتاب خوان پرکاری بود ، اما فقط کتبی که بدرد کارش میخورد مطالعه میکرد . و اما جیم در زندگی سرگرمیهای زیادی برای خود میآفرید ، و حتی از مقرری مادرش نیز طرفداری میکرد . خانم هندرسن احساس میکرد ، امیدواری که وی بآینده پسرش دارد کاملاً با مسورد و بجاست . او در مدرسه همواره شاگرد زبده ای بشمار میرفت ، و در اکسفورد هم همین رویه را ادامه میداد ، ضمناً در آئین سخنوری نیز استعداد زیادی داشت ، و میخواست شغل و کالت را پیشه خود سازد ، و البته هیچکس نمیدانست چگونه مقامات بزرگتری را بکف خواهد آورد . در نخستین مرحله وی میبایست معقولانه رفتار میکرد . خانم هندرسن مایل بود در آن موقع پاسخ جیم را بسؤال سنجیده و تحریک آیز جیم بشنود . وی با سنگینی تمام باو نگریست ، هیچگونه آثار جنگجویی و بیرحمی در لحن کلامش پدیدار نبود ، بلکه کلماتش باثبات و مؤثر بود ، و در حالی که مستقیماً بجیم مینگریست گفت :



- بله، من صلح طلب هستم . جنگ هیچ فایده‌ای ندارد .  
فقط نه تنها کار ناعاق و غیر عادلانه‌ای است ، بلکه کار احمقانه‌ای  
پیش نمی‌باشد ، تعداد زیادی از ما دانشجویان اکسفورد هستیم که  
در صورت بروز جنگ از جنگیدن سر باز خواهیم زد .

آیان بالبخند بردبارانه‌ایکه در صورت فریب و قرمز رنگش نقش  
بسته بود ، در صحبت‌شان مداخله نموده و گفت :

- بله ، آقا ، الان تو این حرف را می‌زنی ، ولی در  
صورتی که جنگی پیش آید تو بطور قطع تغییر عقیده خواهی داد .  
خدا شاهد است که من از جنگ بیزارم ، ولی اگر روزی آتش  
خانمانسوز جنگ شعله ور شود ، من در جنگ شرکت خواهم  
جست .

چین با صدای بلندی گفت : -- آیان ، آنقدر احمقانه حرف  
نزن ، با این شکم گنده و سالت دیگر بدرد جنگ کردن نمی‌خوری .  
اوهم برای تلافی این حرف همسرش اظهار داشت :

- عزیزم ، بیا منی بصرم بگذار و دهانت را قفل کن .  
دیدگان خانم هندرسن متوجه باغ و سپس بسوی پارک  
بزرگ و بی انتها معطوف گشت . آخرین اشعه طلایی رنگ  
خورشید با زیبایی و جلوه مخصوص خود ، مشاهده میشد .  
درختهای چنار با گره‌های بزرگ خود ، باشاخه و برگهایی  
که شباهت بسایه‌ها و اشباحی داشتند ، چمن زارهای پر پشت و سبز  
تابش و درخشندگی دریاچه - اوه ، همه دوست داشتنی بودند .  
کوچکترین وزش بادی برگهارا تکان میداد .

این مناظر چنان زیبا و مسحور کننده بود ، و چنان آراش ملکوتی بانسان میبخشید که آرزو میکرد آنها برای همیشه پایدار بمانند .

فقط يك احساس ، و يك آرزو در وجود انسان خلق میشود ، و آنهم عبارت از آن بود که لحظه مزبور هیچگاه سپری نشود ، و گواهایی که زیر درختها آرمیده بودند ، دیگر هیچوقت از سر جایشان بلند نشده ، و شبانگاه هیچگاه فرامیرسید . زمان تو گوئی چنانکه از اینهمه سرگردانی و آوارگی بیتابانه بستوه آمده است ، متوقف مانده بود . خانم هندرسن آه خفیفی از سینه بر آورد .

— امروز صبح که بدهکده رفتم ، تمام اهالی آنقدر خوشحال و صمیمی و قانع بنظر میرسیدند ، و وقتی من بان صحنه آرام که همگی مان دورهم جمع شده ایم مینگریم ، هیچوقت نمیتوانم خود را متقاعد سازم که حتی احتمال شروع جنگ برود .

اما هنوز بادیدگان جدی اش بچشمان جین مینگریست و در اینجا او سؤال کرد :

— آیا سئوالات دیگری از من نداری ؟

خانم هندرسن بالحن تندی گفت : — خیر ، دیگر بس کنید . بگذارید اقلا امروز بدون بحث و دعاوای شود .

«دیک مورای» باخوش مشربی و حضور ذهنی که در گفتار و آداب همیشگی اش مشاهده میشد ، میخواست با يك حرف معمولی گفتگوی آنها را بحال عادی برگرداند .

- خانم هندرسن ، این راجر هم عجب شانس دارد که  
توانسته بموقع باینجا بیاید ، اگر او بموقع نمیآمد خیلی اوقات تان  
تلخ میشد .

- بله ، راستی همینطور است . البته ممکنست این موضوع  
مرا یکنزد قدیمی و تشریفاتی معرفی کند ، ولی خودم اعتراف  
میکنم که جمع شدن اعضاء فامیل مان در روز تولدم خیلی برایم  
ارزش دارد .

«آیان» گفت : - امیدوارم که راجر مثل همیشه رازپوش و  
سرنگهدار نباشد .

تامی برای اظهار عقیده اش دهان گشود و گفت : - بله ،  
او خیلی زرنک است . اینطور نیست ؟ اگر آدم زرنک باشد  
باید سرنگهدار و رازپوش هم باشد !

آیان ادامه داد : - میل داشتم وارد کارهای جاسوسی و  
آگاهی میشدم . این قبیل کارها فقط بدرد من میخورد .

چین در حالیکه عینک یک چشمی اش را محکم میکرد ، با  
صدای بلندی گفت :

- محض رضای خدا آیان ، کی این فکر را بمنز توانداخت ؟  
برای آن قبیل کارها هوش و ذکاوت لازم است ، برادر جان ، هوش  
و ذکاوت .

او یاصدای بلندی شروع بخندیدن نمود . این خود فرصتی  
برای خوشمزگی و مزاح بوی داده بود . بدون تأمل  
گفت :

فکر میکنی اگر باهوش نبودم بالبعنی مثل تو ازدواج میکردم ؟ حتم دارم در اینجا توهم دچار اشتباه شده باشی .  
 اما قبل از اینکه جین فرصت فکر کردن برای پاسخ مناسبی  
 باین حرف را پیدا کند ، خانم هندرسون با خوشحالی فریاد زد :  
 - راجر !

او در جلوی یکی از پنجره های بسبک فرانسوی که جلوی  
 سرسرای بزرگ خانه ، بداخل مهتابی باز میشد ایستاده بود .  
 با سکوت کامل معمولیش مشغول نگرستن آنها بود و لبخند  
 مشتاقانه ای در کنار لبانش مشاهده میشد . در این موقع او جلو  
 آمده و مادرش را در آغوش کشید و او را بگرمی بوسید . تامی  
 از جایش پرید ، و بازوانش را بدور گردن او انداخت . راجر  
 درحالیکه او را در آغوش میکشید ، گفت : - عجب پسر بزرگی ،  
 ولی آیا میشود تورا بوسید ؟

سپس متوجه همسرش شد . او بادیدن وی از جا برخاسته  
 و دستش را جلوی قلبش گرفته بود تا از شدت ضربان قلبش بکاهد .  
 رخسار رنگ پریده اش رنگ پریده تر شده بود . وقتیکه او را  
 میبوسید ، دهانش را قدری بیکسو برگردانید بطوریکه لبهایش  
 فقط گونه او را لمس نمود .

- سلام ، می . تو خیلی چاق و خوشگل شده ای .  
 و می ، سؤال کرد : - راجر ، سافرت بتو خوش گذشت ؟  
 - او ، آنقدر هاهم بدن بود ، فقط دورو دراز بود .  
 آنکاه او بادیکران سلام و احوال پرسی نمود ، و نظرش به

يك نفر ناشناس افتاد .

خانم هندرسن گفت: - او دورا - فرید برگه است .  
راستی چه قدر فراموشکارم . از آن موقعی که او نزد ما آمده  
است تو اینجا نبودی . او خیلی بیا کامک کرده است .

- «می» نوشته بود که یکی از دوستان با شما زندگی میکند .  
دورا بالبخند کوچکی گفت : - ژنرال و خانم هندرسن  
خیلی بهم مهربانی کرده اند .

ژنرال گفت : - عزیزم ، این چه حرفی است ؟ من نمیدانم  
در این طویل با این بزرگی من و زنم به تنهایی چطور میتوانستیم  
زندگی کنیم .

راجر بسوی مادرش نگریست و بسته کوچکی از جیبش در  
آورده و گفت :

- برایت هدیه از ورشو «Warsaw» آورده ام . امیدوارم  
درد پسندت واقع شود .

او دوباره مادرش را بوسید . هدیه مزبور يك سنجاق سینه  
عتیقه بود ، و خانم هندرسن در حالیکه غرق در سرور شادی بود ،  
آنها سر جایش گذارد . راجر بزرگترین فرزندانش بشمار میرفت  
و او را از همه بیشتر دوست داشت . در حالیکه كيك و چای میخورد ،  
او را مینگریست و مرتباً با وی حرف میزد ، و از وجود وی پیش  
خود افتخار میکرد . وی همچنین بلند قد ، با شانه های بزرگه  
و لباس خوش دوختی در برداشت ، ولی صورتش قوی تر و سالم تر از  
پدرش «وجیم» بنظر میرسید . در قیافه اش آثار تصمیم و عزم راسخی  
هویدا بود ، و حتی آثار تند خوئی و درشتی نیز در چهره مردانه اش

نمایان بود، در دیدگانش آثار هوش و فراست و اطاعت خوانندگی میشد. بعضی اوقات در حین صحبت آنها متوجه دورا و خانم هندرسن میشدند، و خانم هندرسن میدانست او باینوسیله میخواهد از او دلجوئی کند. پس از صرف غذا از وی سؤال کرد که آیا او مایست لباس سبک تری بر تن کند؟ چون لباس فاستونی آبی رنگه در آن هوای گرم ناراحت کننده مینمود.

- هنوز تو «می» در همان اطاقهای خودتان خواهید بود، آن اطاقها مربوط بخودتان است.

تامی باینیسخندی گفت: - بعد از اینکه لباسهایت را عوض کردی بدم نمیآید یک درس تنیس بتوبدهم.  
راجر لبخندی زده و گفت: - آقا پسر از لطف تو متشکرم.  
مادر، راستی من بعد از شام باید بستاد مراجعت کنم، و زیاد وقت ندارم.

- او، راجر!

- بله عزیزم، چون نمیخواستم از شرکت در روز تولدت محروم باشم، آمدم ولی آنقدر در وزارت جنگ کار دارم که وقت سر خاراندن هم ندارم.

ژنرال صندلش را بیکناری زده و از جاش برخاست و گفت:  
- راجر، بامن بکتابخانه بیا. در آنجا میخواهم با تو صحبت

کنم.

خانم هندرسن گفت: - او، جورج George، او میخواهد با «می» صحبت کند. آنها یکدیگر را ماههاست ندیده اند.  
- «می»، اجازه بده او نیمساعت نزد من باشد، از آن بیعد او

هر اختیار تو خواهد بود.

او پاسخ داد . - البته .

وقتی که ژنرال و راجر رفتند؛ دیک مورای از جا بلند شد و اعلام داشت که باید آنجا را ترک کند.

تامی فریاد زد: - مگر دیگر نمیخواهی با من تنیس بازی کنی؟

- نه ، نمیتوانم . چون در دهکده کار دارم .

«می» گفت: - تو میتوانی یک کاغذ برای من پست کنی .

الان میروم و کاغذ را میگذارم در اتومبیلت .

وقتی او از داخل خانه بیرون آمد ، وی پشت رل ماشین

نشسته بود .

همانطوریکه «می» پاکت را بدستش میداد او گفت:

- عزیزم ، تو خیلی رنگت پریده است .

- من قدری ناراحت هستم . این دیگر طبیعی است .

- نه ، باید اینکار را انجام دهم .

آثار ناراحتی در صورت آفتاب زده و خوش مشربش نمایان

بود ، چشمان قشنگ آبی رنگش ، با پلکهای مشکی ، عاجزش

میکردند . می خندید .

- آنقدر غصه نخور . من میتوانم از خودم نگاهداری کنم .

تو دیگر بهتر است بروی .

همانطوریکه وی اتومبیل را روشن کرده و برام

افتاد ، نگاهی بیپاکنی که بدستش داده بود افکند . نام خودش با

خط بدی با عجله روی آن نوشته شده بود . وقتی که او از در باغ

بیرون رفت و بمیان پارک رسید، اتومبیل را متوقف ساخت و نامه را گشود. يك کاغذ یادداشتی روی آن مشاهده میشد، روی کاغذ با اعداد سه کلمه نوشته شده بود:

**تورا میپرستم.**



«می» بداخل اطاق خوابش رفت. او میخواست نگرانی خود را بطریقی برطرف سازد. و میخواست مطمئن شود که کاملاً آنچه قبلاً تصمیم گرفته بود بر زبان آورد. لرزشی بر مهره‌های پشتش مستولی شد، و همانظوریکه درباره آن آزمایش با عذاب جسمی میانیدشید، چنین بنظر میرسید که ضربان قلبش بشمارش افتاده است. ولی او تصمیم نهائی خویش را اتخاذ نموده و میخواست آنرا بمرحله عمل در آورد. عاقبت صدای راجر که باطاق مجاور آمده بود بلند شد که گفت: - «می».

- من این اطاق هستم.

- وتی وارد اطاق گشت.

- همه جا دنبالت میگشتم.

- من کجاست بنشینم؟ میخوام چند کلمه با تو صحبت کنم.

وی با رضایت خاطر پاسخ داد: - کاملاً موافقم، راستی

از اینکه دوباره بخانه برگشته‌ام خوشحالم. مادر که حالش خوبست



اینطور نیست ؟ و تا «می» هم دارد بزرگ میشود . وقتیکه او بسن بلوغ برسد ، قدش با اندازه جیم خواهد شد .

«می» بطور مداوم و یکنواخت شوهرش را مینگرست . اگر چه اکنون قلبش بشدت می تپید و گلویش خشک شده بود ، ترس و وحشت بآن اندازه هم بدوزنده بود . تنها راه چاره عبارت بود از اینکه دندان روی جگر گذارده و بسرعت مقصودش را بیان کند . زیرا بخوبی با اخلاق راجر آشنائی داشت که با ابهام صحبت کردن با او بیفایده است .

— راجر ، میخواهم از تو تقاضای طلاق بکنم .

او با صدای بلندی گفت : — می ....

و نگاهی خیره توأم با وحشت و تعجب باو افکند .

— خواهش میکنم بچرفهائیم گوش دهی . تو همیشه نسبت بمن مهربان بوده ای ، و در این مورد تو هیچ تقصیر و گناهی نداری . قضیه از اینقرار است که بیش از این نمیتوان تحمل این رویه را بنمایم . من دیگر بطرز ناراحت کننده ای تنها ودلتنکم .

آثار اضطراب و پریشانی بنا گه آن در دیدگان راجر ظاهر شد .

— عزیزم ، من تو را مقصر نمیدانم . مطمئن هستم تو بیگناهی . اینرا نیز میدانم که ناچارم همیشه از تو دور باشم . اگر برای من مقدور بود تو را هم همراه میبردم ، ولی نمیتوانم . شغل مخصوصم طوری است که حتماً بایستی تنها باشم .

— اینموضوع را کاملاً نشخیص میدهم .

— «می» تو باید بدانی که دوست دارم .

لبخند استهزاء آمیزی در گوشه لبان «می» نقش بست. اکنون ترس و وحشتش بکلی زایل گردیده و اعصابش را تحت کنترل داشت .

— من هم فکر میکنم که تو مشغول انجام وظیفه ات هستی ولی با این وضع من در زندگی خوشبخت نخواهم شد. تو مرا همانقدر دوست داری که بیکدست لباس کهنه ات علاقمندی زیرا حس میکنی که لباس مزبور اندازه تن است . تو انتظار داری هر بار که از ماوریت های سری ات مراجعت میکنی مرا سست و بیروح آماده استقبال ببینی .

راجر با ناراحتی حرکتی روی صندلی نمود :

— تو دیگر مرا خیلی خودپسند معرفی میکنی .

«می» سری بعلامت نفی تکانداد :

— خدا شاهدست که من اینطور فکر نمیکنم. خوب میدانم که کار تو خیلی مهم است و تو بخوبی از عهده انجام آن برمی آئی این دیگر شانس بد خودم است که جایی در زندگی تو برایم باقی نمانده ، جز اینکه بنشینم و صبر اختیار کنم ، والان دیگر کاسه صبرم لبریز شده است .

راجر دستهایش را بطور غیر معمولی تکانداده و بعد آنها را در جلوی قلب کرد . اینطور بنظر میرسد که او سخت پریشان شده است ، ولی نمیخواست خود را تسلیم نشان دهد . «می» متوجه این موضوع گردید و افکار تلخی بمغزش هجوم آوردند . وی قادر بود بخوبی از آن حرکات غیر ارادی سرودستهای راجر مطالبی

درک کند، در حقیقت حرکات مزبور وصف حال زندگی زناشوئی -  
 شان بود و سپس نگاهی اندوهبار بشوهرش انداخت .  
 - راستی هیچوقت باین فکر افتاده ای که من بعد از هشت  
 سال ازدواج با تو، هنوز از تو ترس و واهمه دارم ؟  
 راجر با صدای بلندی گفت : - اوه ، «می» ؛ عجب حرف  
 ناراحت کننده ای میزنی .

- این حرف حقیقت دارد ؛ راستی فکر نمیکنی که این موضوع  
 اسف انگیز است ؟ خوب متوجه میشوی . من هنوز تو را خوب  
 نشناخته ام . من فقط همانقدر بروحیات آشنائی دارم که خودت  
 خواسته ای ؛ من هنوز اطمینان ندارم که تو مرد دل رحم و  
 رئوفی باشی .

وی نگاهش را بنقطه ای دیگر معطوف ساخت ؛ چنانکه  
 گویی میخواهد مطلبی را که در روح و روانش نهفته است از زنش  
 پنهان نگاهدارد .

- اینطور بنظر میرسد که تو هیچوقت قادر نیستی بفکر  
 دیگران باشی ؛ تو مستوجب اینهمه عشق و علاقه نیستی .  
 در اینموقع نگاه آرام راجر متوجه همسرش گردید ؛  
 و لبخند گوارایی در کنار لبانش مشاهده شد .

- عزیزم ، فکر نمیکنی تو دیگر بیش از حد و اندازه احساساتی  
 هستی ؟ من همیشه خود را مرد ساده و بی آلاشی شناختم .  
 تنها سعی و کوشش این است که وظیفه خود را تا آنجائیکه  
 از عهده ام ساخته است انجام دهم .

- و کار و شغلت را مهمترین عامل زندگی ات میدانی .  
 مگر اینطور نیست ؟ خیلی مهمتر و مقدم تر بر من .  
 راجر در حالیکه با دهان بسته میخندید ، گفت : - فکر  
 میکنی لازم باشد باین سؤالت پاسخ دهم ؟  
 - خیلی مایلم پاسخت را بشنوم .  
 - راستش را بخواهی ، من از اشخاصیکه عشق و علاقه  
 بهمسرشان مانع انجاموظائف اساسی محوله در زندگیشان میشود  
 سخت متنفرم .

«می» آهی کشید .

- وی ادامه داد : - نمیدانستم که تو در زندگی بامن احساس  
 شادی و خوشحالی نمیکنی .  
 - اگر تو آنقدر سرگرم کارهایت نبودی ، مدتهاقبل متوجه  
 میشدی چه نقصی در زندگیمان وجود دارد ، و در صدد اصلاح  
 آن برمیآمدی .  
 - تو هیچوقت نبایست انتظار اینرا داشته باشی که من از  
 کار بیکار شوم .

-- البته منم چنین انتظاری ندارم .

- پس بنا براین میخواهی من چکار کنم ؟

- کاری از دست تو ساخته نیست . ولی من میخواهم زندگی  
 کنم . من میخواهم در زندگی سعادتمند باشم . راجر ، من الان  
 بیست و هشت سال بیشتر ندارم ، اگر الان من در زندگی سعادتمند  
 نباشم ، دیگر وقت میکذرد .

ومی، که متوجه شده بود این حرفها بطور عمیقانه‌ای و پرا  
 ناراحت نموده، از اینکه او را او را تا آن حد پربشان میدید  
 قدری مکدر شد، ولی در عین حال احساس مینمود که شوهرش  
 اصلاً او را زنی نامعقول و گزافه گو مینداند، شوهرش خوب  
 نمیتوانست موضوع را درک کند، زیرا نگاههای معنی‌داری بوی  
 میافکند. صورتش از شرم و حیا گلگون شد.

- آیا تو شخص دیگری را دوست داری؟

- بله....

وی لحظه‌ای صبر و تأمل نمود. دیدگانش سعی میکردند  
 که در درون وی نفوذ کنند و افکارش را بهتر درک نمایند.  
 - اگر برایت اهمیت ندارد اسم او را بمن هم بگو.  
 - دیک مورای.

- دیک؟

آثار تعجب و حیرت بوضوح در چهره و لحن کلامش  
 آشکار بود.

ظاهراً او نمیتوانست باور کند که «می» نسبت به دیک علاقمند  
 شده باشد.

- آیا او هم بتو علاقمند شده؟

- بله.

در اینجا او قدری سکوت اختیار کرد. «می» میدانست که وی  
 تا چه اندازه از این موضوع رنج میبرد، و ضمناً بخونسردی و آرامش  
 باطنی شوهرش نیز کاملاً اطمینان داشت، و معهداً از اینکه تا

اندازه‌ای عواطفش را برای او تشریح کرده بود شرمگین بنظر  
میرسید . راجر سیگاری از جیبش در آورده و آنرا آتش زد . و  
پس از چند لحظه سکوت اظهار داشت :

— بعضی مردها فقط شانسشان خوبست . تنها هنرشان  
هم در زندگی اینست که در انتظار خود را با صفا و خوش و شرب  
نشان دهند .

«می» مقصود او را درک کرد و رنگ رخسارش سرخ شد ، و  
حالا نوبت او بود که جواب تند و سختی بشوهرش بدهد . ولی با  
سعی و کوشش فراوان جلوی خود را گرفت . او تصمیم داشت  
عصبانی نشود .

واقعا خیلی زننده بود اگر آنها صدای داد و فریادشان  
بلند میشد و حرفهای درشت و بیرحمانه‌ای بیکدیگر نسبت میدادند .  
بناچار بزور لبخندی زد .

— دیک بهترین پیشکاری است که تا بحال پدرت داشته است .  
با جدیت و کمکه‌های او بوده که از املاکتان سود و بهره‌ای بدست  
می آورید .

— کاملاً میدانم . او جوان بسیار فعالی است . بهمین علت هم  
بوده که من شغلی برایش دست و پا کرده‌ام .  
در این موقع «می» بادیدگان کنجکاوش سعی مینمود که افکار  
درونی او را بخواند .

— تو باید بدانی که او عاشق و فاسق من نیست .

— البته میدانم ، و هیچوقت هم این فکر را با خودم نکردم .

ممکنست تو را بخوبی نشناخته باشم ، ولی عزیزم ، همیشه قدر میدانم که تو هیچگاه نمیتوانی کارهای پنهانی انجام دهی .  
 - دیک هم بهمچنین ، راجر ، تو باید بدانی که تقصیر هیچکداممان نبوده ، ما نمیخواستیم بیکدیگر علاقمند شویم ، ولی ضمناً هم نمیتوانستیم جلوی احساساتمان را بگیریم . او خود را مدیون تو میداند ، و میدانم که این خبر باعث ناراحتی تو خواهدگشت .

- او جوان شایسته ایست و اخلاقش هم پسندیده است . شما خیلی بهم نزدیک بودید ، در این صورت منم نباید آنقدرها متعجب شوم که شما بیکدیگر علاقمند شدید .

- راجر ، من خوب میدانم دیک باندازه تو باهوش و لیاقت نیست ، تو آینده درخشانی در پیش داری ، ولی او آنقدر قانع و آرام است که حد ندارد . البته او با تو بهیچوجه قابل مقایسه نیست ، ولی من و دیک افکارمان باهم جوردر میآید .

- فکر کرده ای که وقتی با او ازدواج کنی ، چطور زندگی خواهی کرد؟ آنوقت دیگر او نمیتواند پیشکار پدرم باشد .

- چاره ای نداریم ، لابد او شغل دیگری بکف خواهدآورد .

- آیا تا بحال اینفکر بخاطرت رسیده که بدست آوردن

کار اینروزها چقدر سخت و مشکل است ؟

- اینموضوع دیگر بخودمان مربوط است ، ما میخواهیم

پس از اینکه تو مرا آزاد کنی ، بایکدیگر ازدواج کنیم .

راجر ازجا برخاست و در اطاق شروع بقدم زدن نمود ،

در فکر عمیقی فرورفته بود . بالاخره در کنار صندوق متوقف شد .  
- این جریان شکست بزرگی برای پدر و مادرم بشمار  
می‌رود . میدانم آنها از شنیدن این موضوع متنفر خواهند  
گردید .

-والدین تو همیشه نسبت بمن مهربان بوده‌اند ، ولی اگر  
من نتوانم بدرک این موضوع نائل آیم که در زندگی چیزی جز  
شکست برایشان نبوده‌ام ، نهایت خرفت و احمق . پدرت منتها  
آرزویش این بود که ما صاحب اولاد پسر شویم . الان البته آنها  
قدری ناراحت خواهند شد . ولی انصافاً دیگر این موضوع یعنی  
ازدواجمان برایشان حائز اهمیت نیست ، آنها فکر خواهند کرد  
که تو مجدداً ازدواج کنی و لابد دیگر زن بهتری نصیب خواهد  
گردید .

- خوب ، تو که فکر همه چیز را کرده‌ای ، اینطور نیست ؟  
- بله ، من هفته‌هاست در این باره فکر می‌کنم .  
- حالا آمدم سر مطلب خودمان که باین نتیجه رسیده باشیم  
که اصلاً این موضوع فکر احمقانه و زودگذری بوده که بمغزت رسیده  
و من از طلاق دادنت خودداری کنم ؟

- آنوقت من بدون اجازه تو می‌روم و بادیک زندگی می‌کنم  
و بزور وادارت خواهم کرد طلاقم را بدهی .

در اینجاست ، متوجه شد که ابروان شوهرش درهم فرورفته  
و اخم کرده‌است و از دیدن آن قیافه نزدیک بود لبخندی بر لبانش  
راه یابد ، زیرا او میدانست در چنین مواردی او مشغول فکر



کردن است .

شاید او با قبت کار و رسوائی و افتضاحش میاندیشید ، ولی عکس العمل وی در این موقع بجه ترتیبی ظاهر میگشت ؛ اما وقتی راجر لب بسخن گشود و حرفش را بیان کرد ، «می» دچار چنان بیم و وحشتی گشت که اصلا انتظارش را نداشت .

– فکر میکنم بهتر باشد که بتو بگویم آلمانها فردا وارد خاک لهستان خواهند شد ، و مادر ظرف بیست و چهار ساعت وارد جنگ خواهیم گردید .

فریاد خوفناکی از حنجره «می» درآمد .

– من نمیخواستم در این باره چیزی بتو بگویم . فکر میکردم خودتان بزودی این خبر را خواهید شنید . در ضمن میخواستم مادرم در روز تولدش ناراحتی نداشته باشد .

دیک مأمور ناحیه ای است ، و بفوریت به خدمت احضار خواهد گشت . جنگ طولانی و وحشتناکی در پیش است .

هیچکس نمیداند سر نوشت یکایکمان بکجا خواهد انجامید .

– اوه ، چقدر وحشتناک !

– دیک ممکنست در جنگ کشته شود ، و یا امکان دارد من از پا در آیم . الان نباید برای خودمان فکر کنیم . فرانسویها آمادگی جنگ کردن را ندارند و همچنین ما خودمان . آلمانها با تمام قوا خواهند کوشید این فرصت را غنیمت شمرده و پیروزی را بکف آورند .

ما خواه ناخواه وارد جنگ میشویم ، تمام مردان و زنان کشورمان .

«می» سعی میکرد تعادل خویش را بکف آورد ، ولی نتوانست .  
و شروع بگریستن نمود . راجر دستش را با آرامش روی شانه‌های وی گذارد .

— من شاید شوهر ایده‌آلی برایت محسوب نمیشدم .  
بیچاره «می» . من مایلم که تو خوشحال باشی . ولی آیا فکر نمیکنی در این لحظات حساس ، ما باید منافع شخصیمان را فراموش کنیم ؟  
من از تو تقاضا دارم ، بخاطر خودت و بخاطر همگی مان تا بعد از جنگ صبر اختیار کنی ، آنوقت اگر در تصمیم خود تجدید نظری فکردی ، قول میدهم هر کاری از دستم برآید درباره آزادی و خوشبختی ات ، باعجله و شتاب هر چه تمامتر ، کوتاهی نورزم .  
«می» آهی از سینه برآورد . اکنون تمام پیش‌بینی‌هایش نقش یزآب شده ، یکباره کاخ آمال و آرزوهایش فروریخته بود .

— بسیار خوب ، راجر . من منتظر آینده خواهم شد .  
— عزیزم ، میدانی ، توهم مثل سایرین سهم خودت را در این پیش‌آمد بزرگ عمومی باید بدهد بگیری .  
— من در نهایت صمیمیت هر کاری از دستم ساخته باشا انجام خواهم داد .

— همینقدر بدان من تو را خیلی دوست دارم و همیشه دوست خواهم داشت ، هیچ عاملی در دنیا با اندازه خوشبختی تو برایم قابل اهمیت نیست .

می لبخند طعنه آمیزی زده و افزود : - بجز پیروزی  
در جنگ ؟

وی موقرانه پاسخ داد : - بله ، باستثناء آن .

این پاسخ نشان میداد که شوهرش آنقدرها در باره او  
فکر نمیکنند .

مدتی آنها در سکوت مطلق نزدیک یکدیگر نشستند .

بالاخره می گفت : - فکر نمیکنی بهتر باشم الان برای  
دیدن مادرت بروی ؟ اگر بنا باشد که تو امشب پس از صرف شام  
بمحل کارت بروی فرصت زیادی برای صحبت کردن با او نخواهی  
داشت .

- بله ، بهتر است اینکار را بکنم .

راجر با نارضایتی افکارش را قطع نموده و از روی صندلی بلند  
شد و روی پایش ایستاد . - لحظه ای به «می» نگرست ، دیدگانش  
سردولباناش نازک بنظر میرسیدند . «می» میدانست ناراحتی شوهرش  
بیشتر از این جهت است که فکر میکرد آشوب و اغتشاشی در روابط  
خانوادگی شان پدیدار گشته است ، در اینجا او خود را آنقدرها  
مقصر نمیدانست ، زیرا اگر چنانچه راجر قبل از تمام این حرفها  
موضوع آغاز جنگ جهانی را پیش میکشید ، او کلمه ای در آن باره  
بوی ابراز نمیکرد . لاقلاً آنقدر صبر و تأمل اختیار میکرد تا ببیند  
در آینده چه پیش خواهد آمد .

«می» آهی کشید . او در آن موقع بخوبی میتوانست درک کند

که خوشبختی و سعادتش در آن لحظات ناگوار برای شوهرش  
حائز هیچگونه اهمیتی نبود .

البته ، خوشبختی او برای هیچکس بجز خودش و دیک  
اهمیتی نداشت .

راجر بسوی دررفت ، ولی همان موقع رو بر گردانید و  
در حالیکه بملایمت و با همان لحن گرم همیشگی اش صحبت میکرد  
گفت :

— او ، راستی نزدیک بود فراموش کنم . برای تو هم هدیه  
کوچک و ناقابلی از ورشو آورده ام . وقتیکه چشم بآن افتاد  
فهمیدم که آن چیز بست که تو آنرا خواهی پسندید .

او بسته کوچکی از جیبش بیرون آورد ، که کاغذ الوانی  
دور آن پیچیده شده بود و بدست زنش داد .

— فکر میکنم که این يك شیئی قدیمی باشد .

«می» در حالیکه زنجیر را از او میگرفت گفت : — راستی که زیباست .

واقعا زنجیر طلائی مزبور دیدنی و قشنگ بود . صنعتکاران  
روسی یا لهستانی آنرا ساخته بودند . «می» از لمس کردن آن  
تحفه ظریف و دلربا و از اینکه شوهرش هدیه ای مطابق سلیقه  
او خریده بود غرق در وجد و شادی گردید ، ولی در عین حال  
گیج و دستپاچه شد . واقعا پس از آن حرفهائی که میانشان  
ردوبدل شده بود ، قبول کردن آن هدیه از او زننده بنظر میرسید ،  
و بالاخره با حالت اسف انگیزی گفت : — راجر ، من نمیتوانم  
این هدیه را قبول کنم .

- چرا نمیتوانی آنرا قبول کنی؟ حتماً باید آنرا برداری.  
 حیف این هدیه نیست که آنرا به جین بدهم، مخصوصاً اینکه  
 برای خریدن آن ناچار شدم در مقابل همسفر غیر فرانسه خیلی اصرار  
 و پافشاری کنم، آنوقت تازه فروشنده حاضر شد آنرا بمن بفروشد.  
 حالا می، آنقدر حماقت بخرج نده. راجر در آن موقع با چنان  
 لحن ملایم و دلنشینی صحبت میکرد و آنقدر در کلامش مهر و  
 محبت موجود بود که زنتش نمیدانست چه بگوید، و رنگش سرخ شد.  
 - خیلی از از تو متشکرم راجر. از اینکه بیاد من بودی  
 از تو ممنونم.

- خوب، حالا شدی دختر خوب.

در حالیکه پلکهای چشمانش بطرز طعنه آمیزی بالا و پائین  
 میرفت سری تکان داده و از اطاق خارج شد. «می» نظری بدر بسته  
 افکند، و گوئی شوهرش را بنظر میآورد که بسوی اطاق مادرش  
 پیش میرود. او متوجه قیافه راجر در آخرین وحله شده بود  
 که چقدر آثار خود نمائی از آن نمایان بود، ولی میدانست  
 بمجزدیکه از اطاق خارج شده است، تغییر قیافه داده و قیافه حق بجانب  
 همیشگی جایگزین آن میگردد. و تقریباً بطور مسلم میدانست  
 وقتی او وارد اطاق مادرش میشود، کوچکترین اثری از ناراحتی  
 و اضطراب در چهره اش باقی نمی ماند. بهمین علت هم بود که  
 خانم «هندرسن» همیشه پسرش را مردی مهربان، خون گرم،  
 شیرین سخن و صمیمی می پنداشت.

«می» آهی کشید. سپس روی صندلی نشست و دید گانش بدون

هدف معینی از پنجره گشوده اطاق ، متوجه خارج میکشت . او هیچگاه نتوانسته بود بخوبی شوهرش را درك کند . او مرد عجیب ، زيرك و هوشیاری بود .

آیا میشد صفت حيله گری و تقلب را بوی نسبت داد ؟ نه ، اینکار پسندیده نبود ، زیرا قیافه صمیمی و یکرنگش در موقع دادن کردن بند باو ، خالی از حيله و تزویر بود .

صفا و صمیمیت او را نمیشد ساختگی و فریب دهنده پنداشت . بنا به مادت همیشگی اش وی برای زنش هدیه ای آورده بود ، رفتار ساده و پوشالی اش گواه بر این بود که احساساتش خالص و حقیقی است و شك و تردیدی هم در آن وجود نداشت .

او مرد دقیق و محتاطی بود ، فقط پاکسانی وارد بحث و صحبت میشد که در کارهایش مؤثر واقع شوند . حتی در مواقعی که چنین بنظر میرسید او سر گرم گفتگو در محافل اجتماع میباشد ، زنش بخوبی میدانست در گوشه ای از مغزش طرحهای پیچاپیچ و غیر مستقیمی را بنظر میآورد . بعضی اوقات «می» متوجه میشد وقتی خوشی و شادمانی شوهرش بسر حد کمال میرسد که با حيله بر طرح شیطانی یکی از دشمنان احتمالی انگلستان واقف شود ، یا نائل بکشف نقشه مزورنه ای که ممکن بود بضرر وزیران کشورش تمام شود ، گردیده و پرده از روی ماجرا بردارد .

راجر بکشورش انگلستان خیلی علاقمند بود و البته اینگونه مانکیزه ها در او کاملاً جنبه مبهن پرستی داشتند .

«می» اطلاعات مختصری در باره چگونگی روحيات شوهرش

داشت، که رویهمرفته برایش بسیار بدونا گوار بود. او میدانست راجر از کارهای پنهانی و سری خود یکنوع رضایت مخصوصی احساس مینماید. چون انگیزه هایش خالص بودند، او بخود اجازه میداد پراهای کج و قلابی، «سرت خاطر خویش را فراهم سازد، و با تمام قوا هوش و زیرکی اش را در مقابل دشمنانش یکبار اندازد، و برای رقابت، کشمکش و مبارزه و پدام انداختن دشمنان و مخالفتش بحیله و تزویر متشبث شود. این یکنوع بازی بود که موفقیت در آن بقیمت آزادی و امنیت انگلستان تمام میشود، و برای او کاملاً عادی و خوش آیند بود که همواره احساسات دیگران را فدای هدف مقدس خویش سازد. همانطوریکه «می» با او گفته بود، در زندگی وی جای خالی برای هیچکس حتی زنش نیز وجود نداشت. «می» درحینیکه فکر میکرد، لبخند تلخی برکنار لبانش نقش بست، و در هنگامیکه بخاطر آورد، یکبار در زندگی سخت نسبت به راجر علاقمند شده و عشقی میانشان بوجور آمده بود نگران میشد. اکنون او میتواند پیش خود تصور کند که مفهوم حقیقی عشق چیست. ولی تشخیص میداد که محرك اصلی ازدواجشان عشق نبوده است. این موضوع آنقدر طبیعی و بخودی خود انجام گرفته بود که می در اینجا نمیتوانست خودش را مورد ملامت قرار دهد. پدرش در جنگ جهانی اول کشته شده بود و مقرری مختصری برای زندگی او و مادرش از خود باقی گذارد. مادرش از دوستان خانم هندرسن بشمار میرفت، و پس از مرگ پدر وی هندرسنها یکی از خانه های روستائی املاکشان را در اختیار او و مادرش گذاردند.

خانه آنها فقط يك مایل راه تا گریونی - هولت Graveney Holt بود و دو فامیل مرتباً یکدیگر را ملاقات میکردند .

از اوان کودکی «می» میدانست که مادرش و خانم هندرسن قبلاً مایل بودند که او با راجر عروسی کند . هر دوی آنها در نزد فامیل هایشان قدر و منزلتی زیاد داشتند . اگر چه فامیل «می» فقیر بودند ، ولی افراد فامیلش با خانواده های سرشناس رابطه داشتند و خانم هندرسن به علاوه نسبت باین مورد علاقه ای نشان نمیداد که فامیل عروسش فقیر باشند یا غنی . بالاخره راجر جوانی بلند قد و خوش هیكل گردید ، و وقتیکه برای گذرانیدن تعطیلات مدرسه و بعدها از دانشکده سندهرست sandhurst «می» توجه و علاقه خاص دخترانه ای نسبت باو نشان میداد . آنها باهم مثل برادر و خواهر رفتار میکردند . در آن موقع وجه تشابه اخلاقی بیشتری مابینشان موجود بود ، و عجیب تر اینکه پسر از ازدواج - شان حتی این انس و علاقه معمولی دوران طفولیت ، گامی فراتر نگذارد . می مانند مادری و پرا میپرستید ، ولی اکنون متوجه شده بود که احساسات عمیق عشقی میانشان وجود نداشته است . مثلاً مانند این بود که یکنوع شیفتگی کودکانه ای که ممکنست مابین یک دختر مدرسه ای و پسری وجود داشته باشد مابینشان برقرار بود . راجر پنج سال از او مسن تر بود .

خانم هندرسن همیشه نسبت بمی علاقه نشان میداد ، زیرا او دختری بود که برای پسر بزرگش اهمیت قائل بود .

همواره خانم هندرسن از «می» طوری توجه میکرد که



گوئی میدانست روزی عروسی بشمار خواهد رفت . وی بتدریج و بازحات فراوان کم کم به «می» تلقین میکرد که باید احساسات مخصوصی نسبت باصل و نسب خانوادگی اش نشان دهد، و او را وادار میکرد که برای زیباییها اهمیت قائل شود ، و باویاد میداد که بسندلیها و مبلهای عتیقه شان بنظر تحسین بنگرد ، و تابلوهای بزرگ دیواری خانوادگی شان را که روی دیوارهای ساختمان مشاهده میشد یکایک باو نشان میداد ، و داستانهای مربوط باجداد شان را برای او جزء بجزء تعریف میکرد .

در هنگامیکه ژنرال مجبور شد تابلوهای معروف - فیلیپینو -

لیپی - . - *filippino lippi* و گویا / *Goya* / رابلل

ضعف مالی بفروش رساند ، خانم هندرسن بهیچوجه زیر بار این عمل نمیرفت و بالاخره سخت ناراحت شد ، و «می» هم در اینموقع دست کمی از او نداشت . البته مجال و ممتنع بود که دختر فقیر وقتیکه وارد آن محیط پرشکوه و جلال که قدری رنگ و رو گرفته بود ، میشد و احساس حیرت و خیرگی نمیکرد ، در حال او در یک خانه دهاتی بزرگ شده و پس از آمدن بان خانه بزرگ پیش از دیگران مجذوب محیط میگردد .

آن خانه دیگر مثل خانه خودش بود و از همان اوان نقشه هائی برای آینده خویش در آن خانه ، یا وقتیکه عروس خانواده محسوب میگردد طرح مینمود . ضمناً وی نمیتوانست خود را نسبت با احساسات عمومی مردم آن ناحیه در مورد ازدواجش با راجر بی اعتنا نشان دهد . در همسایگی آنها ، مادرانی بودند

که انتظار داشتند دخترشان را راجر-بهمسری برگزیند ، و هیچوقت نمیتوانستند تصورش را بکنند که او با آن دختر فقیریکه پدرش در دوران حیاتش افسر نیروی دریائی بشمار میرفت و اکنون در قید حیات نبود ازدواج خواهد کرد . و مثل معمول در همه جا شایعات کذب و بی اساس زنانه درباره آنها رواج پیدا کرد . «می» میخواست عکس العمل راجر را نسبت باین حرفها بداند . وی پسری آرام و صمیمی بود ، و در دوران کودکی در کارهایش از وی کمک میخواست ، و با او تنیس و گلف بازی میکرد ، و وقتی آنها بزرگتر شدند ، وی با «می» میرقصید و شوخی و مزاح مینمود ، ولی هیچگاه آن طور وانمود نمیکرد ، و نشانه‌ای از خود بروز نمیداد که از نقشه مادرانشان برای آینده آنها مطلع است .

بالاخره مادر «می» درگذشت . این يك واقعه تلخ و اسف انگیزی در زندگی من بشمار میرفت ، و بسختی میتوانست تحمل آنرا نماید . ولیکن با کمکهای مادرانه خانم هندرسن او توانست گذشته را بتدریج بدست فراموشی سپارد .

«می» اکنون ثروتی جز يك مقرری مختصر افسری از پدرش نداشت ، و نوزده سال از عمرش میگذشت ، و میخواست زندگی خویش را اداره کند . او اندامی رعنا و مناسب داشت ، و اولین فکری که بخاطرش رسید این بود که شغل مانکنی را انتخاب کند ، ولی خانم هندرسن نمیخواست او با ینکار مشغول شود . در آن موقع چین ازدواج کرده و خانم هندرسن مصمم بود که او

باید با آنها زندگی کند تا بعد ها بدلیخواه خویش ازدواج نماید .

در آن موقع بود که «می» برای اولین بار متوجه نقشه‌ای شد که قبلاً فقط بصورت يك پیشنهاد نامعلومی بنظر میرسید . خانم هندرسن باو گفت که او راهواره مانند دختر خردش دوست داشته است و بی نهایت آرزو مند میباشد تا بنا بآرزوی مادرش ، او و راجر بایکدیگر ازدواج کنند . «می» علی رغم احساسات باطنی اش که با این ازدواج مخالفت میکردند ، این پیشنهاد ناگهانی را پذیرفت .

- من از آنچه شما و مادرم از موقمی که من چهارساله و راجر نه ساله بود ، درباره‌مان گفته بودید اطلاع داشتم ، و آنقدر هاهم خرفت و گنگم نیستم .

- تو راجر را دوست داری ، اینطور نیست

- البته او را دوست دارم . از همان کودکی نسبت باو علاقه داشتم .

- پس چه مانعی بین شما وجود دارد که نمیخواهید هرچه زود تر باهم ازدواج کنید .

- فقط خود راجر . باید جریان امر را قبلاً با او درمیان

گذارید و عقیده خودش را در این باره پرسید .

- او ، خاطر جمع باش راجر تو را خیلی دوست دارد .

- اما او هیچوقت ابرازی بمن نکرده است .

- فکر میکنم شاید او خیال کرده باشد که تو خودت این

موضوع را میدانی . خودت واردی که مردها همیشه هر چیزی را مفت چنگ خود میدانند .

- البته هر چیزی حدود و اندازه‌ای دارد .

- حالا اگر او از خودت تقاضای ازدواج کند ، با او ازدواج

خواهی کرد ، اینطور نیست ؟

«می» در حالیکه رنگش سرخ شده بود ، پاسخ داد : - البته من حاضرم ، ولی عزیزم ، شما بایستی بمن قول بدهید که در این مورد او را تحت فشار قرار ندهید . من نمیتوانم خودم را متقاعد کنم که او بامن ازدواج میکند بصرف اینکه از حرفتان سرپیچی نکرده باشم .

خانم هندرسن لبخندی زد .

عزیزم ، مگر نمیدانی که تو زن بسیار خوشگلی هستی ؟  
 تو اگر قدری توالث کنی زیباییت دیوانه کننده خواهد شد .  
 ولی هنوز شما این قول را بمن ندادید .

- من متوجه شدم . البته ازدواج امری است طبیعی . و من بتو قول میدهم در این مورد راجر را تحت فشار نگذارم . فکر میکنم راجر آندر عقل و شعور دارد که بداند اگر او از تو خواستگاری نکند و تو را زودتر نر باید یک نفر دیگر اینکار را خواهد کرد .

وی با صمیمت و گرمی به «می» مینگریست و افزود : -  
 - من مایلم که تو با پسر من ازدواج کنی و هیچکس را بجز او در دنیا لایق اینکار نمیدانم . من تو را خوب میشناسم و میدانم

که زن نفهم و کودنی نیستی. تو با عصبانیت کاملاً مسلطی و فی الواقع یک خانم شایسته‌ای هستی. و من زنی هستم با عقاید قدیمی و فکر میکنم این صفات در یک زن بسیار برازنده است و در درجه اول اهمیت قرار دارد. دیر یازدو راجر بسرخانه وزندگی و املاکش مراجعت خواهد کرد و اگر تا آن موقع من زنده باشم یکنوع راحتی و آسایش خیالی برایم بوجود خواهد آمد که آنها را بدست خودتان بسپارم.

- اوه، عزیزم، گمانم حالا برای این حرفها خیلی زود باشد، جوجه‌ها را باید در پائیز شمرد.

- من در گذشته زندگی خوش و با سعادت داشتم، و اکنون میخواهم که پسر بزرگم را روی زانوانم نوازش کنم. دختر زیبایم، تو باید صاحب فرزندان خوشگل و قشنگی بشوی.

«می» اگر چه آن موقع خیلی جوان بود، ولی بخوبی میتواند است بدرک این موضوع نائل آید که تا چه حد ژنرال و خانم هندرسن مایل بودند وارث بعدی املاکشان معلوم شود. ثروت فامیل هندرسن در نخستین مرحله چندان قابل توجه نبود و کشیش مال اندیش و باهوشی وجود داشت که باینکی از اعضاء فقیر خانواده لردی بزرگ و مشهور و فامیل دار ازدواج نمود. کشیش مزبور پیشنماز خانواده لرد انگلیسی بشمار میرفت. ولی با مرور زمان پشتیبان این کشیش او را مرد با ایمان و زرنگی تشخیص داد و ویرا بدرجات بالاتری ارتقاء داد. طولی نکشید که کشیش مردم دار بمقام اسقفی نائل آمد، و همسرش دارفانی را وداع گفت، و اسقف با

تدبیر و عقل سلیم خویش و صلحت در این دید که با وارث یکی از ثروتمندترین خرازی‌فروشان شهر ازدواج نماید. ثمره شیرین این ازدواج پسری بود قشنگ و کاکل‌زری که وقتی بسن بلوغ رسید، پدرش زنی از یک فامیل بسیار پولدار شهر برای او گرفت و شجره‌نامه خانواده هندرسن‌ها با اینجا ختم نمیشود، بلکه باید خاطر نشان ساخت پسر اسقف در زمان سلطنت ملکه آن Queen / همان خانه بزرگ و باشکوهی را که اکنون هندرسن‌ها در آنجا سکنی داشتند بنا نهاد وی در آرتس مارلبروک Marlboruth / خدمت میکرد، و تابلوی بزرگش اکنون در سرسرای بزرگ‌خانه در کنار تابلوی اسقف یا همان مردیکه اصرار داشت همان قواعد و اصولی را که در کتاب یاد گرفته است جز بجزء بکار برد، بالباس رسمی و قیافه‌ایکه آثار تیزهوشی و زیرکی از آن هویدا بود در تابلویش جلب نظر مینمود. و بفاصله کمی از آن تابلوی پسرش در حالیکه لباس رسمی نظامی در برداشت بنظر میرسید، از آن تاریخ بیعد پدران و اجداد هندرسن‌ها یکی پس از دیگری یا افسر بودند یا در مشاغل مهم کشوری خدمت میکردند، و اگرچه هیچیکشان بمقامات بسیار برجسته ای نائل نیامده بودند، معهذا توانستند با خلوص‌نیت و افتخار از عهده وظایف محوله‌شان در راه وطن برآیند. آنها هیچگاه شك و شبهه بخاطر راه نمیدادند که با اعتقاد و ایمان راسخ بخدای یکتا میبایست نگاهداری املاکشان را مانند مالک خوبی انجام دهند و اموالشان را از سردزدان محفوظ داشته و کسانی

را که قصد تجاوز بمالشان داشتند را تسلیم سر پنجه قانون کنند، و آنها بیشتر بشکار روباه، مرغابی و قرقول علاقه نشان میدادند، و دستگیری از ضعف و نیازمندان نیز جزو برنامه‌شان بود، و افراد فامیل میبایست با کسانی ازدواج میکردند که لیاقت خانوادگی داشتند و ضمناً میبایست کوشش مینمودند که از مال و ثروت فامیل کاسته نشود، و آنرا کماکان پورته‌شان تسلیم میکردند. اگرچه با کاهش ارزش زمینهای کشاورزی درآمدشان بوضع اسفناکی افتاده بود، ولیکن هدف اصلی اجدادشان هنوز مورد استقبال و خشنودی ژنرال هندرسن و همسرش بود. «می» با وجود اینکه نوزده سال بپوش نداشت نمیتوانست از راه وروش ایشان خرده گیری نماید.

بزودی راجر خودش از او تقاضای ازدواج کرد. او چند روز بعنوان مرخصی بخانه مراجعت کرده و مشغول شکار و گردش گردید، یکروز بعد از ظهر که باران شدیدی میبارید، وی در کتابخانه تنها نشسته و مشغول انجام کارهایش بود. در آن موقع «می» ماهها بود که با هندرسن‌ها زندگی میکرد. از قضا آنروز او هم بکتابخانه رفت تا یکی از کتابهایی را که برای خواندن به اطاقش برده بود، تعویض نماید.

«می» مشغول انتخاب کتاب دیگری بود که راجر از وی سؤال کرد:

- ممکنست بتو کهک کنم؟

- نه خودم آنرا پیدا میکنم.

بالاخره «می» کتابی انتخاب نموده و میخواست کتابخانه را ترک کند که راجر مجدداً از وی سؤال نمود:

- چه کتابی را برداشتی؟

- حاجی بابا را .

- چطور باین فکر افتادی که آن کتاب را برداری؟

- تو شب گذشته درباره آن صحبت میکردی .

- فراموش کرده بودم. راستی کتاب خوشمزه و شیرینی

است، لابد از خواندن آن خوشتر خواهد آمد .

در اینجا او جمعبندی سیگارش را درآورده و سیگاری «می»

تعارف کرد .

- سیگار میکشی؟

- مگر مشغول کارهایت نیستی؟ فکر کردم حواست

پرت میشود.

- من الان ساعتهاست مشغول مطالعه‌ام و فکر میکنم چند

دقیقه تنفس برایم ضروری باشد.

«می» سیگاری برداشت و درحالیکه آنرا آتش میزد، روی

لبه یکی از صندلیها نشست. و باینطریق میخواست گوشزد نماید

که بیش از چند دقیقه مزاحم نخواهد شد. راجر در حالیکه با او

مینگریست، برق استهزاء آمیزی در دیدگانش درخشید، و چنانکه

گوئی قدری پریشان و دستپاچه است گفت:

- راستی «می» میدانم که تو خیلی خوشگلی.

«می» درحالیکه لبخندی میزد پاسخ داد: از توجه تو



نهایت متشکرم .

- تو وقتی سیزده یا چهارده ساله بودی خیلی خوشگل بودی .  
 - بله آنوقت قیافه‌ام خیلی وحشتناک بود .  
 - راستی مسخره است که چطورى دخترها در سنين مختلف  
 تغيير شكل ميدهند، مثل اين ميمانده که هر روز قیافه‌شان تغییر  
 میکند. «می» توانست پاسخ این حرف او را بدهد، و دود سیگار  
 را در هوا بصورت حلقه‌ای از دهان بیرون داد . راجر هنوز  
 او را مینگریست . .

- سوء قصدی در کار نبود .

- ولی خیلی چرند بود .

- فکر نمیکنی که موقع آن رسیده که ما باهم ازدواج کنیم؟  
 «می» قلبش یکباره فرو ریخت، ولی مرتباً سعی میکرد  
 با دود سیگار روی هوا حلقه درست کند .

- من هنوز در اطراف این موضوع فکر نکرده‌ام .

- خوب، حالا فکر میکنی؟

راجر از پشت میز بلند شد و جلوی او ایستاد، و درحالی‌که  
 قدری ناراحت بنظر میرسید، اینموضوع در «می» مؤثر  
 واقع شد .

- نمیدانم اینموضوع راکی در مغزت فرو کرده است .

- دروغ‌نگو، تو از وقتیکه من دهساله بودم میدانستی

که میخواهم با تو ازدواج کنم .

- حتی وقتیکه من سیزده ساله وزشت بودم .

او در حالیکه میخندید گفت: - صحیح است، در آن موقع آنقدرها در این باره فکر نمی‌کردم .  
 پس از اداء این حرف مجدداً راجر قیافه‌ای جدی بخود گرفت و افزود: - «می» فکر میکنم تو زیباترین دختری هستی که در زندگی‌ام شناختم. من تورا برای همسری بتمام زنان عالم ترجیح میدهم .

او هنوز يك موضوع را بوضوح برایش روشن نساخته بود، و «می» انتظارش را میکشید. در آن موقع سیکارش بانتهای رسید و او آنرا از دستش گرفت، و رو برگردانید تا آنرا در زیر سیکاری گذارد .

- من عاشق تو شده‌ام .

- چرا اینحرف را قبلاً بمن نکفتی .

-- فکر میکردم تو خودت آنرا بدانی . من همیشه خجالت میکشیدم که زیاد در اطراف این مسائل بحث کنیم .

چند قطره اشک در دیدگان من ظاهر شد و او دلیل آنرا نمیدانست، و در اینجا قدری خجالت میکشید و کمی احساساتی شده بود. راجر متوجه قطرات اشک گردیده و باو نزدیک شد و در کنارش روی لبهٔ صندلی نشست، و دستش را در دست خود گرفت .

- خوب، جواب تودر اینجا چیست ؟

«می»، دچار هیجان و تشنج زیادی شده بود و سعی میکرد که بخندد .

- راجر، البته من حاضرم با تو ازدواج کنم. نمیدانم تا بحال هیچکس بتو گفته است که آش دهان سوزی هستی.

راجر در حالیکه میخندید خم شده و او را بوسید. از همان زمانیکه آنها بسن رشد نرسیده بودند و راجر پس بچه‌ای بیش نبود، هر وقت از مدرسه بر میگشت اغلب بوسه‌ای از روی گونه «می» می‌ربود، و هیچ معنی و مفهومی در این بوسه‌ها نبود، مانند اینکه خواهرش جین را بوسیده است، ولی تا بحال سابقه نداشت که لبان «می» را بوسیده باشد. احساسات غریبی از آن بوسه بوی دست داد، و گونه‌هایش برافروخت، صمیمیت و روابط آنها قدری خجالت‌آور بنظر میرسید.

راجر در حالیکه زیر بازوی «می» را گرفته بود او را از روی لبه صندلی بلند و کرد و گفت: - خوب بر خیز برویم این موضوع را بمادر اطلاع دهیم، او خیلی خوشحال خواهد شد.

یکنوع ناراحتی درونی «می» را از اینهمه علاقمندی راجر نسبت بخود عذاب میداد. او مایل بود تنها با راجر اقل چند دقیقه‌ای همانجا باقی بماند. ولی این احساسات را از خود فرو نشاند. راجر خیلی بمادرش علاقمند بود، و اکنون البته طبیعی بود که او میخواست این خبر نشاط‌انگیز را باو داده و ویرا غرق در شادی و شغف کند. او میخواست خبر نامزدیشان را اعلام نماید.

آنها در کلبه‌ای مزرعه ازدواج کرده و برای گذرانیدن ماه عسل شهر پاریس شدند. «می» تاکنون بمسافرت خارج از کشور نرفته بود و خیلی در این مسافرت باو خوش گذشت.

راجر شهر پاریس را خوب بلد بود ، و با آسانی فرانسه صحبت میکرد آنها به مونت پاراناس / Montparnasse / و مونتمارتر / Montmartre رفتند . در رستورانهای معروف غذا صرف نمودند . برآستی برای من خیلی راحت و مطبوع بود که با مردی آشنا بشهر مسافرت میکرد ، و مخصوصاً اینکه راجر را خوب میشناخت و از کودکی با او آشنائی داشت و رویهمرفته احساس تنهایی نمی نمود . آنها آنقدر خاطرات جالب و معمولی داشتند که همیشه در باره شان با هم صحبت میکردند و حتی يك لحظه هم سکوت مابینشان برقرار نمیشد آنها همیشه دوستانی صمیمی و یکرنگ بشمار میرفتند . فرق معامله فقط در اینجا بود که اکنون آنها در يك اطاق کنار هم میخوابیدند . «می» در صورتیکه در دهات روزگار گذرانید بود ، به علت مطالعات فراوانش . تحقیق زندگی را بخوبی درک میکرد ، و راجر هم مرد دوست داشتنی خوبی بود ، و در ضمن شوهر خوبی هم بشمار میرفت ، و همیشه با عشق و محبت با وی رفتار مینمود . «می» ، خیلی مسرور بود که بالاخره طعم شادمانی و سعادت را میچشد و میتواند موجبات آسایش و خوشبختی راجر را فراهم سازد . راجر بخوبی درک میکرد که زنش واقعاً خوشگل و جذاب است . «می» احساس میکرد او را دوست دارد .

در مدت هشت سال زندگی با راجر ، «می» دریافته بود او مردی قابل تعریف ، قابل اطمینان ، قابل دوست داشتن و تمام صفات خوب عالم بجز ، عشق و محبت زناشویی بود .  
- راجر در وزارت دفاع خدمت میکرد ، و پس از مراجعت

به انگلستان آنها آپارتمان کوچکی در محله چلسا Chelsea اجاره کردند. تزئین و مفروش کردن آپارتمان با اشیاء و لوازمات عتیقه‌ایکه در اطرافهای زیرشیروانی، خانه گروسین - هولت، وجود داشت خیلی برایشان طبع بود. آنها زندگی زناشویشان را آغاز کرده بودند. راجر هر روز ساعت ده بوزارت دفاع میرفت و ساعت شش بعد از ظهر مراجعت مینمود. و پس از خاتمه کارش بکلوب میرفت تا ساعتی را بیازی بربح پردازد تا وقت شام فرارسد. بعضی اوقات آنها باتفاق دوستان راجر و همسرانشان شام را در استوران صرف میکردند، و اغلب بسینما و تئاتر میرفتند. ولی بیشتر شبها را آنها در خانه میگذرانیدند. و در چنینیکه راجر مشغول انجام کارهایش بود، «می» مشغول خواندن کتاب و روزنامه یا کارهای دیگر میشد. پس از اینکه چند ماه از اقامتشان در شهر بزرگ لندن سپری گشت، آپارتمان جدید، دوستان تازه، و سر گرمیهای بیحد و حصر شهر بزرگ «می» را خسته نمود، و ساعات شبانه و روز بنظرش طولانی میآمدند. روزها بسختی و کندی سپری میشدند. بالاخره او تصمیم گرفت که کاری برای سر گرمی خود درست کند باین طریق که او. برای مشاهده دیدنیهای شهر نقشه منظمی طرح نمود، و روزها معمولاً بموزه‌ها، نمایشگاه‌ها و دیدن کلیساهای بزرگ شهر میرفت. این برنامه تا اندازه‌ای برایش جالب بنظر میرسید، ولی هنوز قدری گرفته و ناراحت بود. وی انتظار زندگی بهتری را داشت. اما ضمناً دیگر او دختر فهمیده‌ای بود و خود بخود

میگفت الان دیگر وی بزرگ شده و دیگر دختر بچه کوچکی نیست، و همین تلقین نفس هایش بود که او را وادار میساخت بیشتر خود را سرگرم کند تا دیگر احساس تنهایی ننماید. ولی متأسفانه هنوز آثار بارداری در وی مشاهده نمیگشت، و چنین بر میآمد که اوصاحب طفلی نمیشود. «می» میدانست راجر علاقه زیادی به بچه دارد، و او بخوبی واقف بود که والدین راجر با بیصبری منتظر خبر حامله شدن ویرا دارند. بعد از اینکه یکسال از ازدواجشان گذشت، و اثری از حاملگی در او دیده نشد، این موضوع را با خانم هندرسن در میان نهاد خانم هندرسن او را ابتداء دلداری داد که غصه نخورد. وی جوان بود، و برایش اهمیتی نداشت که چند سالی صبر اختیار کند. ولی خانم هندرسن وقتی «می» را آنقدر بر آشفته دید ناچار شد او را نزدیک پزشک متخصص بفرستد پزشک مزبور پس از معاینه «می» باو گفت که وی آمادگی حاملگی را دارد و میبایست کاملاً صبر و تحمل نماید. پس از سپری شدن سال دوم و سوم «می» بیش از پیش ناراحت شده و بار دیگر نزد پزشک متخصص رفت. و پزشک مریوط این بار پیشنهاد نمود که باید از شوهرش راجر هم آزمایشاتی بعمل آورد، و پس از انجام آزمایشات مزبور بهر دوی آنها اطلاع داد که در هیچکدامشان اثراتی بر نازائی «می» دیده نمیشود، و دستوراتی بآنها داد تا از آن پیروی کنند. آنها دستورات پزشک را بدون رسیدن به نتیجه مثبتی بکار بستند، و بتدریج تنها امیدشان را هم از کف دادند. آنها افرادی قندرست و سلامت بودند، ولی چنانکه مشیت الهی بر این قرار گرفته بود، که زندگی زناشوییشان

بدون تمر بمانده این موضوع سبب ناراحتی و کسالت «می» میکردید، نه فقط از جهت خودش، بلکه برای راجر. اگر چه راجر هیچگاه اشاره‌ای بنزائی او نمیکرد، جز در واقع شوخی و مسخره‌گی، بلکه همیشه نسبت باو مهربان باقیمانده بود، و از صمیمیتش ذره‌ای نسبت باو کاسته نشده بود. ولی «می» میدانست راجر سخت ناامید شده است، و رفته رفته اعصابش خیلی ویرا ناراحت میکردند، مثلاً او پیش خود فکر میکرد در این باره ژنرال، باخانم هندرسن وارد مذاکره شده و پی‌درپی باو میگوید:

- عزیزم فکر میکنم ما از فرط دست‌پاچی قاطر خریده باشیم؛ خانم هندرسن در پاسخ همسرش میگفت:  
- خوب جورج، او بنظر من سالم می‌آید، بهین علت هم بود که من ازدواجشان را قبول کردم، و فکر میکردم سالی یکبار میتواند وضع حمل کند...

البته «می» در خیالات و تصورات واهی اش بخطا قضاوت میکرد، و خودش هم باین موضوع مسبوق بود. آنها خود او را دوست داشتند و هیچگاه کوچکترین اشاره‌ای باین موضوع ننموده بودند که از آن وضع احساس ناراحتی میکنند. ولی البته غرائز بشری با آنها حکم میکرد که از این پیش‌آمد متالم و متأثر شوند. «می» در اوائل زندگی زناشوییشان سعی میکرد نسبت بکار راجر علاقه‌مند شود، ولی او بهیچوجه ویرا در اینکار تشویق نشود. و قتیکه «می» از او میپرسد که چکار میکند او پاسخ میداد:

- اوه ، فقط کارهای معمولی و پیش پا افتاده اند . توضیح در باره شان باعث کسالت میشود .

- پس چرا نمیگذاری خودم در این باره قضاوت کنم .  
راجر با نظری صمیمانه و شوخی و خنده باو میگفت :

- حقیقتش را بخواهی حسن من در این است که در وزارت جنگ و درباره کارهایم خوب میتوانم دهانم را بگیرم و حرفها را نترداین و آن بر زبان نرانم ، و باورکن خیلی نسبت باین موضوع با ما سختگیری میکنند . وقتی من از ساعت ده صبح تا شش بعد از ظهر کار میکنم ، دیگر میل دارم بقیه روز را استراحت کرده و حتی بیاد کارهایم هم نیفتم .

«می» میدانست حرفهای راجر در این مورد صحیح نیست زیرا وقتیکه او در کنار بخاری می نشست ، و بشعلهای آتش چشم میدوخت ، افکارش در اطراف مسائلی دور میزدند که در مدت روز او را بخود مشغول داشته بود . ولی دیگر در این باره بشوهرش اصرار نمیکرد . با مرور زمان او بدرك چیزهایی در درباره شوهرش نائل آمده بود که حتی تصورش را هم نمیتوانست بنماید . یکبار آنها با سفیریکی از کشورهای خارجی وهمسرش شام صرف کردند . راجر بغل دست زن سفیر نشسته و مرتباً با او بخوش و بش ممبرداخت ، و خیلی خود را باو نزدیک و صمیمی نشان میداد «می» تا بحال برایش سابقه نداشت که شوهرش را آنقدر نسبت بزین بیگانه ای پیش از حد لزوم نزدیک ببیند . بعد از صرف شام مجدداً او کنار آن زن چاق و زیبا نشسته و مرتباً



باوی شوخی میکرد. وقتی آنها سوار تاکسی شده و بخانه بر میگشتند ، «می» بسختی و خشونت ازوی سؤال نمود :

- تو خیلی امشب بازن سفیر گرم گرفته بودی .

راجر شروع بخندیدن نمود ، و در تاریکی «می» برقی

که ازدید گانش ساطع بود را مشاهده میکرد .

- فکر میکنی که من نقش خود را خوب بازی کردم ؟

- خیلی خوب بازی کردی .

- آن احمق لعنتی خیال میکند خیلی سخت و غیر قابل

مقاومت است . منم سعی خودم را کردم .

- خوب نفهمیدم چرا با او آنقدر گرم گرفتی ،

- عزیزم اینموضوع خیلی ساده و پوست کنده است .

شوهرش گفته بود که از من زیر پا کشی کند ، و از من مطالبی

درک کند . و اتفاقاً هر چه من گفتم بخاطر سپرده ، و تا چند ساعت

دیگر سیل تلگرافاتشان با طراف و اکناف سرازیر میشود .

«می» چند لحظه سکوت اختیار کرد .

- تو هم قیافه حق بجانبی بخود گرفته بودی .

-- منم فکر میکنیم نقشم را خوب اجراء کردم .

بعضی اوقات ، کارهای مسئولیت داری به راجر واگذار میشد

و آنها با مستشاران نظامی سفارتخانه های مختلف شام صرف

میکردند . او آنقدر بانزاکت ، مهربان و شیرین سخن ، و بی

حیله و بی غل و غش رفتار میکرد که هیچکس حتی نمیتوانست

تصورش را . هم نمایند که صحبت های او دو جانبه و سردرگم است

و در مجالس کوچک مهمانی ، که بساط شراب گسترده بود ، و مهمانان پیاده گساری میپرداختند ، راجر در حالیکه مشروب میخورد ، معهذا قادر بود که شخصیت نهانی اش را بروز ندهد ، و اگرچه در بین سخنانش حرفهای نامحظاطانه ای بر زبان میراند تنها «می» بود که میتوانست درك کند تمام حرفهایش از روی حساب و کتاب میباشد . در آنجا بود که «می» بزیرکی و تیز هوشی شوهرش آفرین میگفت ، و گاهی نیز از دورنگی و دورویی - اش دجاد پریشانی و ناراحتی میکردید .

یکروز صبح ، «می» در سر مقاله روزنامه خبری رامشاهده کرد که يك افسر انگلیسی بعلت جاسوسی برای دولت ایتالیا دستگیر شده است . این موضوع او را سخت ناراحت کرد زیرا «راجر» یکشب آن افسر را با خود بخانه آورده ، و آنها با یکدیگر شام صرف نموده بودند ، و از قرائن وی مردد خوش مشربی بنظر میرسید . مدت های مدیدی مردم در باره دستگیری و عملیات آن افسر بحث میکردند ، و در سر مقالات روزنامه ها در اطراف افسر مزبور مطالبی چاپ میکردید . اما «می» بهیچوجه نمیتوانست حدس بزند که راجر در اینکار دخالت داشته است ، تا بالاخره روزی آنها با رئیس مربوطه «راجر» نهار صرف کردند ، او از عمل بزرگی که راجر انجام داده و جاسوس زبردستی را با ایشان معرفی کرده باو تبریک گفت .

- من مطمئن هستم اگر در اثر زبردستی راجر نبود ، ما نمیتوانستیم متوجه آن خائن بیوطن شویم . او ماهای متمادی

بکارهای خلاف قانونی اش مشغول بود، ولی پس از تکمیل کارها و قبل از اینکه افوضاحی برپا شود او را بچنگ آوردیم. بله، شوهرتان الحق کار بزرگی انجام داده است.

آنشب «می» از شوهرش خواست که توضیحاتی درباره حرفهای رئیسش با او بدهد.

— بجز آن نمیتوانم بگویم که نتیجه کارهایم آنقدرها بد نبود من در ابتداء باسانی نمیتوانستم بحقایق پی ببرم. او مرد حقه باز و روپاه صفتی بود. يك اشتباه كوچك كافی بود که او نقشه شیطانی اش را بمعرض اجراء گذارد.

«می» گفت: — فکر میکردم او مرد خوبی است.

— او مرد متظاهری بود. من خیلی با او تماس گرفته بودم. ولی او از منظورم بااطلاع نبود. حالا اگر تو رنگ صورتش را وقتیکه دستگیر شده بود میدیدی چه میگفتی؟

راجر خنده کوتاهی نمود.

با او چکار خواهند کرد؟

— اقلاً بده سال زندان محکوم خواهد شد. اگر من بودم

دارش میزدم.

راجر اینحرف را آنقدر باخشونت و بیرحمی اداء نمود که «می» باو خیره شد. دید گانش بیرحم بنظر میرسید. لرزه خفیفی بر اندام «می» راه یافت. «می» بخوبی تشخیص میداد که در موقع لزوم، چنانکه حق بجانب راجر باشد، او اذنا انجام هیچ کاری فرو گذاری نخواهد کرد.

بتدریج «می» بزندگی یکنواخت زناشویی عادت میکرد. و مرتباً بخودش میگفت که نباید مثل گذشته انتظارات بیجائی داشته باشد. اکنون بسیار احمقانه بنظر میرسید اگر او دهان بشکایت از روزگار میگشود زیرا رؤیاهای ایام دختری اش لباس عمل بخود پوشیده بود. او با لبخندی تأثر بار بعضی اوقات بگذشته «میاندیشید» ولی دلیل عمده‌ای در کف نداشت که از زندگی نارضائی داشته باشد. وی بهمسرش علاقمند بود، و باو افتخار میکرد، و همه بوی میگفتند شوهرش مرد باهوش و باتدبیری است. و چنین بنظر میرسید که مقامات بزرگه و شایسته‌ای در انتظارش بودند. راجر نسبت باو مهربانی میکرد و صمیمی و باوفا بود. صفت قدردان بودنش بیش از همه جلب نظر مینمود، راجسج بتمام مسائل زندگی بجز کارهای اداریش با او شورو مشورت میکرد. آنها دارای آپارتمان راحت و پاکیزه‌ای بودند، و اگر چه اشرافانه زندگی نمیکردند، ولی در زندگی خسیس و دست و دل تنگ نبودند. در آینده البته آنها بعمارت بزرگه گریونی- هولت میرفتند، و خانه بزرگه با تمام اشیاء عتیقه و گرانبهای بسیار زیبا و دوست داشتنی بود، مخصوصاً اینکه باغ بسیار وسیع و پارک بزرگی مشرف بر آن بود، و فعالیتهای مربوط بنگاهداری از املاک و زمین در آنجا انجام میگرفت. پس از اینکه چهار سال از ازدواج شان سپری شد، راجر مأموریت یافت که به اتفاق هیئتی بکشور ژاپون برود، و این مسافرتش سه ماه بطول انجامید. این اولین باری بود که آنها از یکدیگر بمدت طولانی

جدا میشدند، و «می» طاقت تنهائی را نیاورده و پس از چند هفته برای اقامت به گریونی رفت. بزودی وی بزنگی معمولی قبل از ازدواجش عادت کرد. سال بعد، مجدداً راجر بمسافرت رفت، و این بار بکشور ایران مسافرت نمود، و سپس عازم استرالیا گردید و از آنجا بکشورهای مصر و ترکیه سفر کرد. وی هر بار که از مسافرت مراجعت مینمود، بی نهایت مشتاق دیدن «می» بود و از دیدنش بی نهایت مشغوف میگشت، ولی پس از دو سه روز اقامت در آنجا دوباره بحالت معمولیش باز میگردد، و زندگی برایش یکنواخت و خسته کننده جلوه گرمیشد. «می» یکنوع التهاب درونی و اوقات تلخی در خود احساس مینمود، و بیم آنها داشت که راجر همانقدر که بصندلی راحتی و لباس گلفش علاقمندست همانقدر هم برای اوارزش قائل بوده و از او احساس راحتی میکند. دیگر کوچکترین نقطه ابهامی برای «می» باقی نمانده بود که راجر راحتی و سلامتی او را هم حاضر بود فدای کارهای اداریش نماید. او مرتباً تا ساعت یازده شب در وزارت جنگ مشغول بر رسی بکارهایش بود و یکربع قبل از اینکه شام صرف نماید، معمولاً تلفون میکرد که بعلمت زیادی مشغله نمیتواند بمنزل بیاید، و «می» بقیه شب را نیز به تنهائی میگذرانید. روزهایی که کاری نداشت، با اتومبیل آنها به گریونی - هولد میآمدند، ولی در آنجا هم او سرگرم گفت و شنود و بازی با افراد فامیلش میگردد، زیرا بفامیلش بی نهایت علاقمند بود، و در مورد وضع املاک هم علاقه مخصوصی از خود نشان میداد، و در اینصورت هم راجر در بند

رسیدگی به خواسته های همسرش نبود. او از آن زنانی نبود که بتواند سر گرمی هایی در زندگی برای خود خلاق کند، و هیچگاه نمیتوانست خود را راضی با انجام کاری نماید که شوهرش با آن مخالف بود. او نمیتوانست با آن وضع از زندگی گله و شکایتی داشته باشد؛ کاری که از عهده اش بر نمیآید. او مثل همیشه مهربان، مؤدب، خوش مشرب و خیلی ساکت و مطیع باقی میماند، و هیچگاه در مورد ناراضیاتی خویش سخنی بر زبان نمیآورد.

در آن موقع بود که پیشکار ژنرال فوت کرد و راجر با

اعتماد و اطمینان کافی رفیق قدیمی اش **Richard - Murray**

ریچارد - مورای را برای اینکار بپدرش پیشنهاد کرد. ریچارد که نام مستعارش دیک بود، در یک مدرسه با راجر درس خوانده و یکسال هم در کالج سندهرست با او گذارانیده بود.

مادر دیک یکزن بیوه بود که وضع مالیش آنقدر هارضایت بخش بنظر نمیرسید، و دیک بناچار وارد خدمت آرتش گردید، و پس از مدتی وارد امور پیشکاریها شد. «می» تا بحال او را ندیده بود، تا وقتیکه وی با ملاک شان آمد و مشغول کار شد.

«می» از دیک خوشش میآمد، و حتی یکبار هم پس از چند ماه بر ااجر گفت که پیشکار جدیدشان مرد بسیار خوبی است.

راجر در این باره اظهار داشت: - او جوان خوب و سرو

زبان داری است. خیلی بدوستی با دیگران ایمان دارد. مرد صحیح العمل و راستگوئی است و نسبت بکارش نیز نهایت علاقمند میباشد و همیشه جزئیات کار را از نظر دور نمیدارد. من فکر

میکنم پدرم در این باره شانس آورده باشد !  
 «می» ، هر بار که به گریونی میرفت مرتباً او را در آنجا  
 میدید . در حالیکه جیم در دانشگاه اکسفورد و تامی مشغول  
 کارهای مدرسه اش بود ، خانه آنها معمولاً خلوت و ساکت بنظر  
 میرسید ، و دیک تنها فردی بود که سبب خوشحالی و شادمانی  
 آنها میگشت . او جوانی مجرد بود ، و یکشنبه هانیز برای صرف  
 نهار با آنها میآمد ، ولی خانم هندرسن همواره از او درخواست  
 میکرد که یک یا دو بار در هفته با آنها نهار صرف نماید . دیک  
 هر روز بدون استثناء برای دیدن ژنرال میآمد و درباره امور  
 املاک با او وارد بحث و گفتگو میشد ، و حتی چند دقیقه هم با  
 خانه های خانه بخوش و بش کردن میپرداخت . بعضی اوقات «می»  
 او را در دهکده ملاقات میکرد ، و چند دقیقه برای گفتگو با  
 او میایستاد . در مدت تعطیلات تابستانی او ،  
 برای بازی تنیس با آنها آماده بود ، و اغلب آنها چهار نفری  
 به بازی میپرداختند . «می» از دیدن او خوشوقت میگردد چون  
 دیک مودی خوش مشرب ، خوش خلق ، کم ادعا و خوش صحبت بود .  
 «می» بزودی دریافت که میتواند درباره هر موضوعی با او صحبت  
 بود . در حالیکه تا بحال برایش سابقه نداشت با هیچکس آنقدر بی پرده و  
 عریان صحبت کند . حتی او میتواندست با شوخی حرفهای چرند و پرند  
 بیاویزند ، در صورتیکه جزو محالات بود که هرگز بتواند با آنوضع

با راجر صحبت کند . وی از حرف زدن با «می» لذت میبرد ،  
 و فکر میکرد او هم دختر خوش مشرب و دوست داشتنی است ،  
 و اگرچه دیک بحركات مسخره او میخندید و با شوخی همه آنها  
 را بر گذار میکرد . مع هذا دیک دوستی صمیمی و سرگرم کننده  
 بشمار میرفت . البته او شخصاً مردی جذاب بود ، و شك و تردیدی  
 هم در این باره وجود نداشت ، بهمین دلیل همه او را دوست  
 داشتند . «می» همواره میخواست دلیل این موضوع را دریابد .  
 ، فرق نمایان و آشکاری میان موهای خاکستری  
 رنگه و مجرد و صورت قهوه ای رنگش وجود داشت ، صورت صاف ،  
 ابروان پر پشت و دیدگان آبی رنگش ، و آن لبخند دوستانه و  
 همیشگی اش ، انسانرا باین فکر میانداخت که او از ته دل و  
 صمیمانه بحرفهای انسان گوش میدهد ، و علاقه زیادی بدیگران  
 دارد ، و برای هر فردی قدر و قیمتی قائل است .

یکسال از این مقوله سپری گشت ، و «می» هر وقت مدت  
 مدیدی در شهر لندن میگذرانید خسته میشد ، و در همین اوان  
 روزی یادداشتی از دیک دریافت کرد که در طی آن از او خواهش  
 کرده بود ، چنانچه مایل باشد یکشب را برای صرف شام با  
 یکدیگر بگذرانند ، و سپس قدری برقسمند . «می» از این لطف  
 دیک ممنون شد و در حالیکه میدانست او حس کرده که تنهایی بوی  
 فشار میآورد ، خواسته است از او دلجوئی نماید . لذا با کمال  
 میل خواهش وی را پذیرفت . آنشب بسیار مفرح و مشغول کننده  
 بود ، او خیلی خوب بر موز رقصها آشنائی داشت . در حالیکه



«می» مدت‌ها بود نرقصیده بود و کم‌کم داشت فوت و فن رقص را از یاد میبرد. وقتیکه آخر شب او را بخانه رسانید، بوی پیشنهاد نمود که باید این ملاقاتها را گاه‌وبیگاه ادامه میدادند. او هم این پیشنهاد را ظاهراً پذیرفت. مدت‌ها بود که به «می» آنقدر خوش نگذشته بود....

اما وقتیکه در را از پشت بست، بجای اینکه یکر است باطاق خوابش برود، باطاق نشیمن رفت و روی یکصندلی نشست. در هنگامیکه او دستش را برای خدا حافظی فشرده بود، در نگاههایش آثار گرمی و علاقه مشاهده میشد، و نگاههای پر فروخته‌اش چون تیری در دل وی کارگر میکردید. «می» اکنون بطور ناگهانی پی باین موضوع برده بود که چه قدرزندگیش خالی و بدون صفاست، این بار خیلی ناراحت شده بود «می» بطور واضح اکنون حس میکرددیک رادوست دارد، و هیچگاه نسبت بهیچکس چنین احساسی نسبت بهخود ننموده بود. و از این جهت رنج میبرد که چرا بددرك این حقیقت نائل آمده است. ایت موضوع برایش بسی ارزش بود. او اصولاً بزندگسی بنظر ناراضیتی مینگریست، ولی میخواست منتهای سعی و کوشش خویش را بکار بندد تا از آن بهره‌مند شود، ولی باین ترتیب يك زندگسی دوزخی برای خود ساخته بود. البته اگر انسان از گرسنگی مشرف بمرگ باشد، ونانی برای سدجوع بدست نیاورد امریست ناراحت کننده و تلخ، ولی وقتیکه قرص نان در فاصله بسیار نزدیکش قرار داشته باشد، و برای بدست آوردن کافی باشد که دستش را قدری دراز کند. نه. دیگر اینموضوع از حد اعتدال میگذشت، و

قابل تحمل نبود.

احساسات عمومی اش در اینجا بفریادش رسیده بودند ، و میخواستند ویرا از آنوضع ناراحت کننده نجات بخشند .  
 موضوع افسانه ای و زنده ای در میان نبود . فقط جذابیت دیک در میان بود . جذابیت؟ مردم همیشه میگفتند این موضوع آنقدرها قابل اهمیت نیست ، و معنی و مفهومی ندارد . راجر همواره باو میگفت نسبت بمردمی که دارای این نوع محسنات هستند بی اعتنا باشد . دیک برای همیشه خوش منظر و جذاب بود ، زیرا این عادت درونی اش چقدر برای دیگران ویران کننده و غارتگرانه بنظر میرسید ، و کوچکترین دلیلی هم وجود نداشت که دیک برای او حتی باندازه یک پول سیاه ارزش قائل باشد . طبیعت و سرشت او دوستانه بود ، و لابد فکر کرده بود او را هم از مراجعش مستفیض نماید . اما چه عاملی سبب شده بود که او هم متوجه تنهایی و نارضایتی اش در زندگی بشود؟ او میدانست هیچگاه دیک در صدد بر نیامده بود بوسیله حرف و صحبت احساساتش را فریب دهد ، و مطمئن بود که «راجر» یا جین یا هر شخص دیگری اطلاعی از این مناسبات شان نداشتند . ولی آیا او مرد با وجدان و وفاداری بشمار میرفت! اما نه ، در دیدگان آبی رنگش آثار صداقت و وفاداری خوانده میشد .

«می ، شانه هایش را با لاقیدی هر چه تمامتر بالا افکند و زمزمه کنان گفت:

- بجرئت میتوانم بگویم دلیل تمام این حرفها اینستکه

من مثل سگ خسته شده‌ام . فردا حالم بهتر خواهد شد، و بهتر خواهم توانست فکر کنم .

وی باطابق خواب رفت، و روی تخت خوابش دراز کشید و بخواب عمیقی فرو رفت. روز بعد، همانطوریکه خودش پیش بینی کرده بود، قادر بود، دربارهٔ این موضوع با تأمل و سکون بیشتری فکر نماید. البته بهیچوجه برای زنی مانند او پسندیده نبود که در مقابل حقایق زندگی چشم فرو بندد، او عاشق شده بود، ولی تا بحال حتی يك لحظه بفکرش خطور ننموده بود که قادرست برای افکار باطنی خود قدر و قیمتی قائل شود. وای- حال، چاره‌ای جز این نداشت که امید و آرزوهای باطل وی- نتیجه را از سر بدر کنند. دیگر برایش امکان پذیر نبود که ديك را ملاقات نماید، و برای همین منظور تصمیم گرفت که کمتر با ملاك گریونی برود، زیرا بتازگی و در غیاب راجر او خیلی آنجا میرفت. اگر چنانچه بار دیگر ديك از او تقاضا میکرد که باتفاق برقص بروند، چاره‌ای نداشت جز اینکه دعوت وی را رد کند. او میبایست فکر ديك را بطور قطع از مغزش دور میکرد. درحالیکه آرامش و سکونی در عالم حکمفرما نبود، امکان داشت که هر لحظه جنگ آغاز شود، راجر باو گفته بود دیر یا زود جنگ آغاز خواهد شد، و دمی، برای اینکه خود را بیشتر سرگرم کند تصمیم گرفت که مشغول یاد گرفتن کار و حرفه‌ای شود، که در صورت بروز جنگ بتواند خویش را حثرتی نماید. همانروز او در بارهٔ پرستاری شروع به

تحقیقات نمود ، و دو روز بعد درس پرستاری را آغاز کرد :  
 این موضوع دستاویز خوبی برایش بشمار میرفت که کمتر به  
 گریونی برود ، در بعضی تعطیلات عمومی . بزودی «می» خود  
 را سرگرم مییافت و مرتباً برجدیت خویش میافزود . یکم-ماه  
 گذشت ، و از دیک خبری نشد ، «می» از این تصمیم شجاعانه  
 خود غرق در شادی و مسرت میگردد ، و با خود عهد بسته بود  
 که بار دیگر اگر او بلندن میآمد و از او تقاضای شام خوردن  
 با یکدیگر را مینمود ، در پاسخش کلمه نه را بکار برد .  
 حدسش هم کاملاً صائب بود ، و آنچه سابقاً در باره دیک تصور  
 نموده بود ، جز يك مشت مهربانی خشك و معمولی نبود . «می»  
 فقط از يك درد درونی ناراحتی احساس میکرد ، و هر بار نیز  
 نسبت به خود خشمگین میشد .

بالاخره یکروز غروب ، همان وقتیکه او از بیمارستان  
 مراجعت نموده بود ، و با حالت خسته و عصبانسی مشغول  
 استراحت بود ، صدای زنگ تلفون ویرا بخود آورد .  
 - من فقط یکروز درلندن خواهم بود ، امشب مراجعت

میکنم . خواستم از تو دعوت کنم با من شام بخوری .  
 اینموضوع در آنموقع بقدری برایش کوچک و بی ارزش  
 بنظر میرسید که میخواست حتی امکان تقییری در تصمیمش ندهد ،  
 و میخواست عذری برایش بترشد .

- او ، امشب آنقدرها گرسنه نیستم . فقط يك تخم مرغ  
 برایم کافی خواهد بود .

- مهم نیست، اگر مایل باشی، غذای مختصری برایت همراه خواهم آورد.

در آن موقع برای «می» امکان نداشت که باو بگوید لازم نیست بخانه اش بیاید، زیرا اتفاقاً خیلی هم مایل بود او را ببیند. صدایش در تلفون، همان صدای گرم همیشگی بود و ملایمت وی این قدرت را از او سلب میکرد.

- لازم نیست برایم غذا بیاوری. من خودم آنرا تهیه کرده‌ام.

- بسیار خوب، من ساعت هفت و ربع آنجا خواهم بود. «می» خدمتکارش را برای خریدن قدری ماهی و کتلت فرستاد، و خودش استحمام نمود. و لباس ساده‌ای پوشید. «می» عادت نداشت صورتش را زیاد توالت کند. آنوقت مشغول مطالعه روزنامه عصر گردید، و مرتباً از گوشه چشم بساعت دیواری مینگریست. وقتی صدای زنگ در راشنید، آثار وحشت در دیدگانش هویدا شد، ولی وقتی دیک وارد آپارتمان شد و با گرمی و صمیمت دستش را فشرد، قدری ناراحتی‌اش بر طرف گردید، و خون سردی خویش را بکف آورد. دیک باو گفته بود برای انجام کار مهمی بلندن آمده است، و در غیر اینصورت بوی نامه‌ای مینوشت. «می» یث گیلان مشروب باو تعارف کرد.

آنها باهم غذا صرف کردند. دیک مثل همیشه سرحال بود، و با او صحبت مینمود، و در باره املاک خبهرهائی بوی میداد. مطلبی که به سخت نگرانش ساخته بود با «می» مطرح ساخت، و از او

## کمک فکری گرفت .

«می» رویه گرفته از ملاقات مجددش خشنود و راضی بنظر میآید آنها مدتی درباره روشهای نوین کشاورزی بایکدیگر بحث کردند گفت و شنودشان آنقدرها جنبه غیرعادی نداشت، ولی «می» احساس میکرد صحبت کردنشان آنقدرها هم عادی نیست . می میخواست خود را متقاعد سازد که علاقه درونی اش نسبت باو سبب میشود مرتباً سکوت را در هم شکسته و باوی صحبت نماید زیرا سکوت خطرناک بنظر میرسید .

در لحن سخنان دیک چیزی غریب مشاهده میشد. نگاههایش مشتاقانه و نگران بود ، و کلماتش بایکدیگر توافق نداشتند . ابلهانه . و حماقت بار . می ، در چشمانش چیزهایی میخواند ، که بستگن تامی بتخیلات و تصورات خودش داشت . آنها پس از صرف شام باطاق نشیمن رفتند . آنکاه قهوه شان را نوشیدند و می سیکاری آتش زد ، دیک در اینجا از او اجازه خواست که پبیش را آتش کند ، و در حالیکه او سر گرم روشن کردن پبیش بود سکوتی ما بینشان برقرار شد . سکوت محض ، مانند تجلی و ظهور احساس عمیق ، تاریک و وحشتناک ، که اثری شوم و منحوس روی آنها میگذارد . این سکوت آنها را نسبت بیکدیگر مطمئن میساخت و از طرفی آنها را بسوی ورطه خطر میکشاند . اگر چه «می» بکف باطاق مینگریست ولی میدانست که دیک حتی يك لحظه هم حاضر نیست از او چشم بردارد .

در اینجا «می» احساس کرد بدنش میلرزد. دیگر باوالهام شده بود که نمیشود دنباله صحبت را ادامه دهد. سکوتی تحمل ناپذیر و تلخ .

بالاخره او از جایش برخاست؛ و در همین اثنا دیدگان نشان بایکدیگر برخوردند .

این موضوع گوئی طلسم و افسون را درهم شکست .  
دیگ با همان لحن معمولی اش گفت :

- میدانم اشکالی سر راهم پیدا شده. من يك دل نه صد دل عاشق تو شده ام .

«می» حرفی نزد . قطرات اشک در گوشه چشمانش حلقه زدند  
او اضافه کرد : - آیا تو هم مرادوست داری ؟

هنوز «می» نمیتوانست حرف بزند ، فقط سرش را تکان داد .  
- راستی خیلی ناراحت هستی ؟

او با دیدگان اشک آلودش خندید . انتظار همین حرف را داشت .

- فکر میکنی من باید اینجا را ترك کنم .

«می» بنفس نفس افتاد ، و آثار غم و اندوه در صورتش نمایان شد :

و با صدای بلندی گفت : نه ..

و آنوقت خیلی سعی نمود تمادش را بکف آورد و ادامه داد :

هندرسن ها نباید از این موضوع اطلاع حاصل کنند .

ژنرال آنوقت نسبت بتو بدگمان خواهد شد .

البته این موضوع حقیقت داشت که دیک فقط پیشکار هندرسن ها بود ، ولی امرمد با اعتماد و زبردستی بشمار میرفت ؛ و همین امر باعث شده بود املاکی که سالها جزیان و ضرر چیزی برای آنها بیمار نیاورده بود ؛ اکنون در آمد قابل توجهی داشت ، باین ترتیب دیگر اشکالی برای اقساط بدهی رهن در میان نبود .

دیک در اینموقع اظهار داشت : من خیلی جدی حرف میزنم . تصور نکنی که این فقط یک حماقت و عشق زود گذر است که میتوانم آنرا باسانی فراموش کنم .  
- آنوقت تصمیم گرفته ای چکار کنی ؟

- معلوم نیست . ممکنست شغل دیگری بمنوان پیشکار جای دیگری بگیرم ؛ و یا ممکنست ترك وطن گفته و بنقطه دیگری مهاجرت نمایم . معمولا افرادی که وضعشان شبیه منست بیک چنین کارهایی دست میزنند .

باردیگر سکوت مابینشان برقرار گردید ، و دمی ، این سکوت را درهم شکسته و گفت :

- نمیتوانی از اینموضوع صرفنظر کنی ؟ - دیک پاسخی نداد و دمی ، ادامه داد :

- نمیفهمم که چرا تو باید از شغل مناسبت دست برداری ؟ حالا اگر این موضوع بهمین حالت باشد ، هیچکس در اینباره چیزی نخواهد فهمید . ما نمیخواهیم بیکدیگر زیان مالی برسانیم اصلا ما در این موضوع سکوت اختیار خواهیم کرد .



- من کاملاً متوجه منظورت نشدم .

- تو خوب میداننی که من به راجر علاقمند نیستم ؛ ولی هیچگاه کاریکه - اوه خودت باید بدانی که مقصودم چیست ، فکر میکنم مصلحت مان در این باشد که همینطور که هستیم بحال خود بمانیم از همه گذشته ؛ ماهر دو افراد فهمیده‌ای بشمار میرویم ، اینطور نیست ؟

- راجر قدیمی‌ترین رفیق منست . و او اینکار را برایم پیدا کرده است . البته من نسبت باو خیانت نخواهم نمود .

- خوب . پس ؟

دیک در حالیکه آرنج‌هایش را روی زانوانش قرار داده ، و صورتش را روی مشت‌های گره خورده‌اش میفشرد ، بفکر عمیقی فرو رفت ، و می‌گوید : با اضطراب و پریشانی و پراهمینگریست . در این بین گاهی دیک نگاههای ناراحت‌کننده‌ای باو می‌افکند . سر انجام دیک گفت : عجب وضع عجیبی است ؟

- آیا میخواهی اینجارا ترك کنی ؟

او با صدای بلندی پاسخ داد : - بخدا قسم نه . اینکار مرا سخت ناراحت خواهد ساخت .

خوب پس باید با حقایق روبرو شد . البته ماهر کاری از اذ دستمان بر میآید .

- تو متوجه نیستی تو خیال میکنی ما میتوانیم احساساتمان

را خفه کنیم . من اصلاً مایل نیستم عشق خود را فراموش کنم .

- منم نمیخواهم آن را از خاطر ببرم . راستی این موضوع

نویدی است برای زندگی آینده ام .

صحبت آنها بهمین جا خاتمه یافت ، دیک موافقت کرده بود که در حال حاضر موضوع را بحال خود گذارد ، بعدها ببینند که چه پیش خواهد آمد . «می» احساس میکرد به نیروی اراده خویش متکی است ، و از این تصمیم احساس شادی و وجد مینمود . در اینموقع «می» گفت : خوب تو بهتر است بروی .

«دیک» لار حالیکه از جا بر میخواست گفت : حق بجانب توست اجازه میدهی تورا بیوسم ؟

«می» با هستگی گفت : عزیزم عزیزم ، تورا دوست دارم . . . . .

- عزیزم -

بوسه دیکه او را از خود بیخود نمود . هنگامیکه او رفت «می» از جایش تکان نخورد ، و در حالیکه دستهایش را روی قلبش گرفته بود احساس مینمود ، بالاخره زندگی برایش معنی و مفهومی پیدا کرده است ، وی در این موقع چنان احساس خوشی و شادی میکرد که خود بخود میگفت میبایست هر طوری هست صبر و تأمل پیشه ساخت . «می» زن بسیار نجیب ، بیگناه و معصومی بود و حالاً خود را متقاعد ساخته بود که ممکن است آنها بعضی اوقات بکدیگر را ملاقات کنند و این راز را همچنان مابین خویش حفظ کنند ، و از صندوقه اسرارشان هیچکس مطلع نمیکردید ، و ضمناً آنها مانند سابق دوستانی صمیمی و شفیق بشمار میرفتند .

در اینجا «می» بخاطرش نمیرسید که طبیعت و سر نوشت ممکن

است دل مهمتری را بازی کند .

روابط جنسی در زندگی «می» آنچنان که لازم است، جائز اهمیت

نبود ، و روابط او با شوهرش سرسری و سطحی بود . اما اکنون انقلابی در وجودش برپا گردیده بود خیالات و انگیزه های نامرئی لحظه ای ویرا آرام نمی گذاردند . و افکار ناراحت کننده ای توأم با رویاهای فریبنده و دلکش بهنگام شب بمغزش هجوم می آوردند . اکنون لمس کردن دست دیک قلبش را بارتعاش در آورده بود او همانقدر بوی احساس دل بستگی مینمود که دیک باو علاقمند بنظر میرسید . بعضی اوقات دیک با چنان دیدگان پرتمنائی باو مینگریست که تمام وجودش دستخوش احساسات تندی میشد .

«می» اکنون بوضوح پی برده بود که چه موضوعی از نخستین مراحل او را مسحور و علاقمند به دیک نموده بود . قیافه مردانه دیک آشوب پیا میکرد . و از آنجائیکه «می» میدانست چنان قدرتی در خود سراغ ندارد که احساسات تندش را مهار نموده و مانع از تسلیم شدن در برابر احساساتش گردد ، بهیچوجه درصدد بر نیامد غرائز طبیعی خویش را بکشد . همین امر باعث میشد که او احساس پیروزی و ظفر میکرد . وی اکنون از هیچ عاملی احساس شرمندگی و خجالت نمی نمود . «می» تازگی ها در اطاق خودش ، لخت و عور در مقابل آئینه می ایستاد ، و اندام خویش را بدقت مینگریست و از زیباییهای بدنش ، سینه های برجسته اش ، و تصور اینکه دیک بدن گرم خود را باو نزدیک ساخته

و بازوانش را در گردش آویخته است، لذت میبرد. خود بخود میخندد، زیرا همه تصور میکردند او زن خون سرد مزاجی است. اما او نه تنها از نظر روابط و غیره از جنسی دیک را دوست داشت، بلکه وقتیکه اوقاتش را هم با وی میگذرانید، احساس خشنودی و نشاط میکرد. و تصور اینکه در اطاقی با دیک تنهاست، مرهمی بر جراحات روحی اش وارد میآید.

او یگانه شخصی در این دنیا بشمار میرفت، که از او احساس خجالت و شرمندگی نمیکرد.

باین طریق افکار وی در جهت پیشروی میکرد. و اکنون «می» از این جهت راحت شده بود، که دیک بوی اظهار عشق نموده بود. و برای اولین بار ویرا بوسید. «می» همچنان در بیمارستان لندن کار میکرد، و هر وقت به گریونی میرفت، آنها با یکدیگر ملاقات مینمودند، و در برابر دیگران خود را نسبت بهم خون سرد نشان میدادند، و در مواقعی که بندرت فرصتی پیش میآید، آنها چند دقیقه ای باهم تنها میماندند. «می» نسبت بیک موضوع کاملاً اطمینان داشت، و آنهم عبارت بود از اینکه هیچکس در گریونی هولت، حتی «جین»، خواهر شوهرش، بازبان تند و تیزش، و همچنین نگاههای نافذ و تیزبینش، و همانطور دختر اطریشی «دورا»، که هندرسنها او را بعنوان پناهنده در خانه شان پذیرفته بودند، کوچکترین سوءظن نسبت باین موضوع پیدا نکرده بودند، آنها فقط میدانستند که دیک پیشکار ژنرال است و با همگی شان نیز دوست و صمیمی است.

اما وقتی که راجر تلگرافاً اطلاع داد بزودی بخانه خواهد آمد، «می» احساس نمود که وقیعتشان ناچور شده است و آنها میبایست با پیش آمدهای تازه‌ای روبرو شوند. در این موقع دیگر «می» نمیتوانست چنین وانمود کند که همسرش دوست داشتنی و با وفاست. او مدتهای مدید با راجر روبرو نشده بود. و زمان فاصله میان نشانرا دو صد چندان کرده بود. حالاکه از سفر باز میگشت لابد میخواست روابطش را بطرز ناشوئی شان بهمان طریقی باشد که چند ماه قبل بود. از اینها گذشته، او مرد بود، جوان و قوی بود، اشتهايش نیز سالم بود، و اگر چه غرائز جنسی هیچگاه مانند مردان دیگر توجهش را بخود معطوف نمیداشت، معذالك او هم مانند دیگر مردان دارای احساسات ووغزائز مردی بود.

«می» تا بحال برایش سابقه نداشت که تله با این حد در مقابل غرائز شهوانی ناراحت شود، و تا این اندازه خود را در مقابل آن زبون و ناتوان بیابد، و برایش مقدور نبود بر احساساتش غالب شود. این قبیل افکار شیطانی او را سخت از خود منزجر میساخت و نزدیک شدن شوهرش باو در يك چنین حالاتی برایش ناشایسته و نامربوط بنظر میرسید. اما، در این موقع ديك و احساساتش برایش قابل قبول و طبیعی، بدیهی و غیر قابل احتساب و مقدس شمرده میشد. «می» میدانست ديك هم همین حالت را نسبت باو دارد. چند روز «می» ناراحت و محزون بنظر میرسید و مرتباً در این باره میاندیشید. یکی دو روز قبل از مراجعت

راجر، «می» بحوالی خانه دیک رفت و در گوشه‌ای منتظر وی گشت تا از دفتر کار ژنرال برگردد. طولی نکشید که دیک به خانه‌اش آمد، و در بین راه با «می» روپرو شد.

- راستی نمیخواهی بدانی چرا امروز اینجا آمده‌ام؟ فکر میکنم ما باید قدری باهم صحبت کنیم.  
- بسیار خوب من حاضرم.

آنها وارد خانه او شدند. «می» تا بحال دوپاسه بار با تفاق خانم هندرسن برای سرکشی بآن خانه کوچک ییلاقی آمده بودند ولی تا بحال سابقه نداشت که او تنها خودش بآنجا بیاید. خانه مزبور در گوشه مزرعه قرار گرفته بود، ولی برای زندگی مرد مجردی مانند دیک بزرگ بنظر میرسید و دیک فقط از دوپاسه اطاق آن استفاده میکرد. وی از اطاق نشیمن استفاده لازم را میبرد و در همانجا عدا صرف میکرد و در اطراف اطاق کتب فنی مربوط برشته وی، داستانهای پلیسی، رادیو، پیپ هایش نیناکو، صفحات گرامافون، کاغذ، مجلات و خرده ریزهای مخصوص اشخاص مجرد با نظم و ترتیب خاصی مشاهده میگشتند.

«می» وقتیکه روی یکی از صندلیهای کهنه و بزرگ اطاق نشست گفت: - میدانی میخواهم راجع بچه مطلبی با تو صحبت کنم؟

- میتوانم حدس بزنم.

«می» لبخندی زده بسوی او نگرست، ولی لبخندش بی

ونگ و پریده مینمود.

- فکر میکردم این آخرین فرصت ما باشد . زیرا راجر هنوز مراجعت نکرده است . اما حالا متوجه میشوم که اینکار برایم مقدور نیست .

- «می» ، خدا شاهد است من نظر سوئی بتو ندارم .

فقط خیلی تورا دوست دارم .

- میدانم ، و من هم نسبت بتو همینطور احساس میکنم . و نمیتوانم طور دیگری وانمود نمایم . الان خوب میفهمم که راجر با اینکاره مخالف است حالا بهتر نیست وقتی خودش آمد ، حقیقت را باوی در میان گذارم ؟

- بله حقیقت انسانرا آزاد میسازد .

- من خوب در اطراف اینموضوع فکر کرده ام .

- آیا راجر تورا خیلی دوست دارد ؟

آنها خیلی گفتگویشان گرم و دوستانه بود ؛ و بطور جسته و گریخته اظهاراتی میکردند ، و طوری گفت و شنودشان ساده و مختصر بود که انسان باین فکر میافتاد که حتی بدون حرف زدن هم آنها از مقاصد یکدیگر مطلع بودند .

- نمیدانم راجر چقدر مرا دوست دارد . او مثل يك شوهر

خودش را موظف میداند که همسرش را دوست داشته باشد .

- بله ، من باو مدیونم . او مرد بسیار نازنینی است .

واقعا چنین خیانت کثیفی نسبت باو زشت است .

- میدانم حق بجانب توست . ولی او مرد فهمیده ایست ،

و فکر میکند ما نتوانسته ایم جلوی احساساتمان را بگیریم .

- راستی «می» ، تو میدانی من حتی دیناری عایدی بجز همین حقوقی که از ژنرال میگیرم ، ندارم : الان دارایی من دو یست لیره در بانک است .

- چه فرقی میکند؟

- ولی اگر از من بپرسی میگویم خیلی مؤثر است .

- ما که کاری نکرده ایم خودمان را مستوجب سرزنش بدانیم .

- البته تو خودت میدانی- اینکار سبب خواهد شد تو همه چیز را از دست بدهی . این منزل و هر چه در آنست .

- اینجا دیگر بر ایمن مثل زندان شده ، زندانی که مرا خفه میکند .

دیک منظور «می» ، رادرك میگرد ، و میدانست چه عواملی او را در زندگی ناراحت میکنند .

- تو خیال میکنی راجر بگذارد تو او را ترك کنی؟

- او نمیتواند جلوی تمایلاتم را بگیرد ، و اصلاً فکر نمیکنم وی در صدد اینکار برآید ، زیرا طبیعت او اینطور نیست .

- بعضی اوقات باین فکر میافتم که اگر من باینجا نیامده بودم ، وضع زندگی تو بهتر و آبرو مندتر بود .

- او ، این حرفها را زن . این موضوع اصلاً صحیح نیست .

دیکه در اینجا افکار او را خوب سنجیده و گفت :

- تو لابد خودت را برای زندگی فقیرانه با من آماده ساخته ای .



- منم قبلا فقیر بودم ، اینموضوع آنقدر هامهم نیست .  
- ولی وقتی مردم بگویند پیشکار ژنرال باعروش فرار  
اختیار کرده است داستاں مضحکی از آب درخواهد آمد .

- مگر تو باینموضوع اهمیت میدهی ؟  
وی باخنده ای گفت : - حتی يك ذره ....

«می» هم متقابلا خندیده گفت : - منم بهمچنین .  
- پس معطل چی هستی ؟ بیاروی زانویم بنشین . لعنت بر  
شیطان ، پس لااقل بگذار وقتی ما را مقصر قلمداد کنند ، واقماً  
کاری انجام داده باشیم .

«می» طرف اورفت و بازوانش را بگردن وی افکند و  
يك لحظه بعد ، يك بوسه ای طولانی از لبانش ربود و زمزمه کنان  
گفت :

- من الان مهمترین لحظات عمرم را میگذرانم .  
سپس آنها با یکدیگر شروع بصحبت کردند ، و تصمیم گرفتند .  
اول «می» از شوهرش راجر تقاضای طلاق نماید و اگر او این  
پیشنهاد را رد کرد ، آنها بزورمتوسل شوند و با یکدیگر از آنجا  
فرار اختیار کنند .

حالا مطابق قرارشان ، «می» حرفهایش را براجر گفته  
بود ، و فقط موضوع آغاز شدن جنگ ، و ورود انگلستان در  
جنگ ، نقشه های قبلیشان را نقش بر آب میساخت . اکنون راه  
حل دیگری برای «می» وجود نداشت ، جز همان کاریکه به راجر  
گفته بود انجام خواهد داد ! .... انتظار کشیدن ! «می» لبخند

در گوشه لباسش نقش بست ، راستی آیا واقعاً راجر تصور میکرد  
اوباین زودی تغییر رأی داده است ؟

واقعاً اینموضوع چقدر برای مرد باهوش و ذکاوتی مضحك  
و خند آور بشمار میرفت . در اینموقع صدای زنگ بلند شد که  
آماده شدن شام را اعلام میکرد ، و تفکرات «می» بخودی خود  
قطع شد . خدمتکار حمام را برایش آماده کرده بود . «می»  
لباسش را از تن درآورد و وارد حمام گردید . رایحه خوش  
صابون بمشامس رسید ؛ و در حالیکه بادهان بسته میچندید ، بالحن  
مخصوصی گفت :

— اگر باده دیک ، ازدواج بکنم ، این زندگی مجلل را از  
دست خواهم داد .

راجر پس از صرف شام ، با اتومبیل بسوی لندن حرکت کرد .



سحرگاه روز بعد آلمانها بکشور لهستان تجاوز کردند .  
چهل و هشت ساعت بعد ، در روز سوم ماه سپتامبر ، انگلستان  
رسماً وارد عرصه کارزار گشت . آنروز یکشنبه بود . هنوز کوچکترین  
اثری از فصل پائیز در میان نبود و خورشید با اشعه پر نورش در  
آسمان بی ابر میدمید . همانطوریکه انسان روی بهار خواب  
ایستاده و بمنظره آرام پارک که آنقدر آرام ، سرسبز ، دلربا ،

بودم بنگریم، برای من مقدور نبود که باور کند ساعتها پیش تا نکههای آلمانی از مرزهای لهستان عبور نموده، و هواپیماهای بمب-افکنشان بمبهای آتشزای خود را روی پایتخت بدون دفاع کشور فرو میریختند. ناقوسهای کلیسای کوچک دهکده، کلیسایی که اجداد هندرسن ها بنا نهاده بودند، شروع بناواختن کرد، و مردم را برای ادای دعای روزیکشنبه دعوت مینمود. صدای ناقوسها دوست داشتنی و آرام مسموع میشدند، چنانکه گوئی بدلهای پریشان و افسرده مردم الهام می بخشیدند. خانم هندرسن و «می» تنها بکلیسا رفتند و برای صلح دعا کردند. دیک آنروز مانند معمول با آنها نهار صرف کرد، و بعد از ظهر چند دقیقه فرصت یافت تا با «می» صحبت نماید. «می» با اطلاعش رسانید که با راجر درباره جریانی که قبلا میانشان وجود داشته صحبت نموده است، و او هم متنا و با حرفهای «می» را گوش میکرد.

وقتی «می» حرفهایش تمام شد، او گفت: - خوب متوجه مقصودت شدم. عزیزم، من میتوانم صبر اختیار کنم. منم همینطور حاضرم.

- لااقل یکسان طول خواهد کشید که آنها را شکست دهیم. ممکنست حتی بیشتر طول بکشد. ما باید زندگی مان را در این راه فدا کنیم.

- من خیلی خوشوقتیم که در این باره با او صحبت کردم، لان پیش خودم احساس راحتی میکنم.

دیک دست دمی، را گرفت و قدری آنرا فشرد. آنها خیلی بایکدیگر خوشبخت و سعادتمند میشدند. آنها یکدیگر را بخوبی درک میکردند، و نسبت بهم اطمینان داشتند و دیگر احتیاج به نوازشهای معمولی عشاق برایشان وجود نداشت و صمیمیت مابینشان آنقدر زیاد بود که حتی درسکوت یکدیگر هم یکنوع احساس شادی و شغف میکردند.

اما آنروز، روزغم افزائی بود. هیچیک از ایشان حتی حوصله تنیس بازی کردن را هم نداشتند. آنها مرتباً باخبرارادیو گوش میدادند، و دربارهٔ اخباری که میشنیدند بیبحث میپرداختند. آلمانها پاریس را اشغال کرده و آمادهٔ حمله به ورشو بودند. ساعت شش بعد از ظهر آنها گردرادیو جمع شدند، تا بنطق پادشاه انگلستان گوش فرادهند.

ساعت بزرگ برج لندن یا «بیگ-بن» Big Ben، با صدای بلندی ساعت معهود را اعلام داشت. صدای طنین زنگ ساعت در سراسر ای «گریونی-هولت» طنین انداز میگردد. سخنرانی پادشاه انگلستان با این کلمات آغاز گشت:

«در این ساعت، که شاید در سر نوشت تاریخ مان پرخطرترین لحظات بشمار آید، من با تمام خانواده‌ها و افراد کشورم، چه در داخل و چه در خارج کشور صحبت میکنم. احساسات عمیق برای هر فرد شما چنان گرم و صمیمانه است که گوئی با فرد فرد شما صحبت میکنم، و در اینجا به بیان پیام مبادرت میورزم.

می‌وخانم هندرسن شروع بگریه کردند نمودند، و جین با ناراحتی

تمام ماتيك بلبانش ماليد .

— وظیفه ما بسیار سخت و دشوار است . ممکن است روزهای سیاهی در پیش باشد ، ما نمیتوانیم جنگه را فقط در میدانهای جنگه ادامه دهیم ، بلکه پیروزی نهائیمان بستگی دارد بهمان کارهای صحیحی که میتوانیم اکنون انجام دهیم ، و آنگاه با احترام تسلیم خدای یگانه شویم .

اگر همگی مان ، با عزم و ثبات راسخ ، و از روی ایمان و عقیده ، صادقانه در این راه گام برداریم ، و آمادگی برای هر گونه خدمت و از خود گذشتگی داشته باشیم ، آنوقت میتوانیم با کمک و یاری پروردگار بر مشکلات غالب شویم .  
از درگاه احدیت مسئلت دارم که همگی ما را ببخشاید و ما را براه راست هدایت فرماید .

يك لحظه سكوت ترسناكى آميخته با احترام وجود حاضرین را فرا گرفت .

ژنرال گفت :— خداوند پادشاه را زنده و پیروز نگاهدارد .

آیان با صدای خشن و درشت خود گفت :

— عجب وضعی پیش آمده ، من باید يك گيلاس مشروب بخورم .

اگر من يك مرد انگلیسی قوی و خون سرد نبودم ، لابد الان میبایست زارزار گریه کنم .

اینحرف ناراحتی مایوسانه حاضرین را بر طرف نمود .  
چین گفت :— الان هیچکس نمیتواند درك کند که زن يك

آدم ساده و احمق بودن چه مکافات می دارد .  
این مرد بیکه احمق سالی یکبار هم که شده می خواهد خودش  
را جای آدم های باهوش جا بزند ، چون سالی یکبار فقط يك  
فکر خوب بنظرش میرسد .

تورا بخدا قسم آیان قدری ویسکی و سودا بمن هم بده ،  
و زیاد سودا روی ویسکی نریز ، والا با همین دستهایم خفته ام  
میکنم .

ژنرال و آبان میخواستند با آنها کمک کنند ، و صبح روز بعد  
بسوی لندن حرکت نمایند .

آیان قبل از ازدواجش در هنگ پیاده نظام خدمت میکرد ،  
و اکنون دوباره میخواست بهنگش ملحق شود .

خانم هندرس با اتفاق چین و می قدری دیرتر از آنها به  
سمت لندن حرکت کردند .

خانم هندرس نقشه ای را در سر میپرورانید ، و از آنجائیکه  
فکر مینمود راجر ممکن است باو کمک کند ، تلفوناً باوئی تماس  
گرفت و قرار گذاشت که او بین ساعت پنج و شش بعد از ظهر به  
خانه چین واقع در لندن بیاید .

هنوز یکساعت از رفتن آنها نگذشته بود که دوراهم از چین  
درخواست نمود او را با اتومبیلش بشهر رساند . او از اینکه يك  
فرد خارجی بود خیلی ناراحت بنظر میرسید و میخواست سوالاتی  
از اداره مهاجرت در مورد ماندنش در انگلستان نماید . جیم  
خطاب بوی گفت : اوه غصه نخور ، همه کارها رو برآه است .

پدرم قبلاً تمام اینکار هارا انجام داده است .  
وی با سماجت افزود : - خواهش میکنم به حرفهایم گوش  
بدهی .

پدرت کارهای مهمتر از اینها داشته ، و یقیناً فرصت این  
کار را پیدا نکرده است .

جیم که قصد داشت آنروز را تنها با او بگذراند ، گفت :  
- فکر نمیکنی که ما نمیتوانیم « نامی » را تنها در خانه بگذاریم ؟  
دورا بیصبرانه اضافه نمود : - اوه ، او آنقدرها ناراضی  
نخواهد بود ، و خودش راسرگرم خواهد کرد .

گریزنی هولت با دریا فقط ده میل راه فاصله داشت .  
- فکر میکردم امروز میرویم قدری با هم آب تنی می کنیم .  
هوای لندن امروز خیلی گرم خواهد بود .

- من حتماً باید بروم . اگر تو مرا نبری خودم با ترن  
خواهم رفت .

اولبخندی زده و گفت : - اوه ، بسیار خوب . البته من  
ترا خواهم برد .

با اینحرف آنها بازویازوی یکدیگر داده و ظاهراً با هم  
توافق حاصل نمودند .

- راستی چطور است ماهمانجا شام را با هم خورده و بعد  
برگردیم ؟

جیم با خوشحالی نفس نفس زنان در حالیکه صورتش  
برافروخته بود گفت :

- پس بیابرویم ، بما خوش خواهد گذشت .  
 و قتیکه آنها بلندن رسیدند ، دورا باو گفت که وی باید  
 قتها دنبال کارش برود و فکر میکرد ممکنست کارش ساعتها بطول  
 انجامد و بحرف جیم هم اعتنائی نکرد که گفته بود: «حاضرست  
 ساعتها با کمال میل منتظرش شوم». او در تصمیم خویش جدی و  
 راسخ بنظر میرسید .

- اینموضوع مرا خیلی عصبانی کرده ، حالا که من میخواهم  
 منتظرت شوم چرا قبول نمیکنی ؟

آنگاه جیم پیشنهاد کرد که پس از خاتمه کارش بمنزل  
 جین برود و او در آنجا منتظرش خواهد گردید .  
 - من باید بمادرم خبر دهم که ما بشهر آمده و دیر بخانه  
 باز خواهیم گشت .

- من بمنزل خواهرت نمیآیم . او از من متنفرست .

- ا- این چه حرف بی ربطی است ؟ او تو را خیلی دوست دارد .  
 دورا سرزبیا پیش را با ثبات هر چه تمامتر تکانداد ، و بالحن  
 زنده ای گفت : - خاطر جمع باشید من بهتر اطلاع دارم .  
 بالاخره آنها را گذاشتند ساعت شش بعدظهر در پارک دوست  
 جیمس St. games ، در کنار دروازه و ملکه آن Queen Ann  
 منتظر یکدیگر شوند ، و پس از صرف شام برای دیدن فیلم اخبار  
 بسینما بروند .

دورا بالبخندی در حالیکه دستش را تکان میداد ، او را  
 ترك کرد . جیم و برا مشاهده نمود که با عجله در میان جمعیت انبوه



خیابان پارلمان از نظرش ناپدید شد .

جیم از طرز رفتار و حرکات سریع اولدت میبرد . در آن موقع چون وقت زیادی داشت، برای تماشا بنمایشگاه ملی رفت ، ولی در آنجا متوجه شد که تمام تابلوهای نفیسیش را از سر جاهايشان برداشته و کنار گذارده اند ، و از آنجا بکلویی رفت که بتازگی بمضویتش درآمده بود ،

در آنجا هیچکس را نمیشناخت ، ولذا مشغول خواندن روزنامه های صبح شد ، و سپس خبرهای روی نوار را بدقت خواند . و بعد نهارش را صرف کرد . بعد از انجام اینکار، فنجان قهوه خریده ، و در سالن عمومی ، در گوشه ای روی صندلی نشست .

هیچکس جلب نظرش را نمی نمود . وی از جنگ نفرت داشت ، و معتقد بود جنگ بیفایده و جنایتکارانه است . او مدتها پیش اعلام داشته بود که اگر چنانچه جنگی درگیرد ، در جنگ شرکت نخواهد کرد ، و اکنون موقع آن بود که شهامتش را بمعرض ظهور رساند . وی میدانست عده ای از رفقاییش که با جنگ مخالف بودند و یازبان از جنگ و عراقب آن بدگوئی میکردند ، اکنون بابرخواستن سروصدای میهن پرستان ، سخنان خود را از یاد برده و تسلیم میشدند ، و ذیر یازود وارد آرتش میگشتند . اما اگر او یک چنین کاری مینمود ، خود را مستوجب سزایش میدانست . آنها لابد میگفتند : او جوانی ترسوست ، و این موضوع ابدأ حقیقت نداشت . اگر فقط آنها میدانستند بتهائی مقاومت

کردن در مقابل افکار عمومی چه قدر جسارت می‌خواهد، تادست بدست رفقا و هموطنان خویش داده و سینه خود را آماج گلوله‌های بیرحمانه دشمن نماید. هیچگاه این حرف را نمی‌زدند! شاید آنها تصور می‌کردند او بزدل و راحت طلب است و از کارهای مشکل فراری است، و از سرما و گرما و گل‌ولای زندگی مشقت‌بار گریزان است، نهم بدون شك صحت نداشت. البته تحمل یاوه گوئی و اهانت دیگران برای انسان خیلی گران تمام می‌شود، ولی در مقابل خاتمه دادن بزندگی انسان زنده‌ای به مراتب زنده‌تر و مشمئزکننده‌تر جلوه گر می‌شود. الان موقع ثبوت عقایدی بودند که در مغزش جایگزین گردیده بود. او در چنین حالی خود را و جداناً شرمگین می‌یافت؛ اگر چنانچه تسلیم اینگونه حرفهای یاوه و بیهوده می‌شد، وی وجداناً در برابر منطق و مناعت طبع خویش احساس شرمساری می‌کرد. جیم بیدر و مادرش علاقه‌مند بود، و خوب میدانست تصمیمش آنها را دچار یأس و حرمانی جبران ناپذیر می‌ساخت. و نمیدانست عکس‌العمل راجح در این باره چگونه خواهد بود. او، بله! یقیناً وی مخالفت خون‌سردانه خود را ابراز می‌داشت.

چین لابد او را مسخره می‌کرد و «تامی» مات و مبهوت می‌گشت. او، خوب او در مقابل این اعتراضات کاری از دستش ساخته نبود، و می‌بایست کاملاً تسلیم سر نوشت شود.

حین اکنون در انتظار حوادث بد و نامطلوبی بود. خدا را شکر که وی قادر به ایستادگی در مقابل آنها بود. اکنون دیگر او

تصمیم نهائیش را اتخاذ نموده و دیگران بهیچوجه قادر نبودند او را از هدف اصلی اش منحرف سازند. در آن موقع قیافهٔ ملایم و معصومانه اش جدی و مصمم بنظر میآمد.

خود بخود گفت :

- دیر یازود حقایق فاش خواهند گردید . پس هر چه زودتر بهتر .

سرانجام او میخواست در اولین فرصت نتایج تجزیه و تحلیل افکارش را بنامش بگوید، و برای اینکه بتواند افکارش را بطور روش و صریح بدیگران بگوید، با دقت زیادی آنها را روی یک صفحه کاغذ نوشت. پس از فراغت از اینکار نگاهی بساعت مچی اش نمود. مادرش اکنون میبایست در منزل چین باشد ؛ و در هر حال بهتر بود که او با آنجا میرفت و در همانجا میماند تا موقع قرار ملاقاتش با «دورا» فرامیرسید. در این اثنا افکار مربوط به مشوقه اش، نگاههای بیروح و خشکش را ملایمتر و شاداب تر ساختند .

دورا او را خوب درک میکرد، و همواره با وی همدردی مینمود، اکنون فقط «دورا» برایش حائز اهمیت بود و هیچ عاملی با اندازه او در زندگی مهم و ارزنده بشمار نمیرفت. جیم او را قلباً دوست داشت، و در صورت موافقت وی حتی حاضر بود روز بعد رسماً با او ازدواج کند . دورا زیبا و طنناز بود، و هوش و شجاعتش بیش از همه برایش ارزش داشت . اگرچه وی یکسال از خودش جوانتر بود ، معهذا فکر میکرد نکاتی در زندگی موجود است که میبایست از او یاد بگیرد بنابراین جیم نه تنها عاشق و بیقرار وی بشمار میرفت ، بلکه برایش احترام زیادی نیز قائل بود ، و در مقابل دورا احساس فروتنی مینمود .

جیم از کنوین خارج شد ، سوار اتومبیلش گردید و از

خیابان است - «جیمس» از میان پارک عبور کرد. جین خانه کوچکی بسبک مخصوص در دست - مینسترداشت، و منتهای سعی و کوشش خویش را مبذول داشته بود تا خانه را بطرز مدرنی تزئین نماید. اطاق نشیمن وی با کاشیهای رنگی و عکسهای مختلفی بسبک درهم-برهم مجهز شده بود، و پرده‌های جالب توجه، آنرا بیشتر شبیه سالن انتظار آرایشگاه‌ها میکرد تا يك اطاق نشیمن که انسان بخواهد در آن استراحت و تمدد اعصاب نماید.

جین خودش لباسی بر تن داشت که بتزیینات تند اطاق و موی سر رنگ شده‌اش خیلی برازنده بود؛ و مخصوصاً عینک يك - چشمی‌اش جلب نظر مینمود و اگر چنانچه نقاش کاریکاتورسازی در آنجا حضور داشت، از مشاهده آن منظره مضحك با یأس و با سرعت هر چه تمامتر آنجا را ترك میگفت.

حرکات و رفتار ضد و نقیض جین و برا بطور کلی بی‌معنی و نا معقول جلوه گر میساخت.

حوادث چند روز گذشته، آنقدرها او را تحت تأثیر خود قرار نداده بود؛ و وی تنها فرد فامیل بود که - توانسته بود خونسردیش را حفظ کند.

خانم هندرسن و «می» کاملاً مطیع و رام بنظر میرسیدند. آنها قبل از ظهر بکلیسا رفته و مناظر عمومی آنجا، و مردمی که با خدای خود استغاثه میکردند آنها را کاملاً تحت تأثیر قرار داده بودند.

ژنرال و «آیان» که تازه از راه رسیده بودند، مشغول نوشیدن

مشروب گردیدند .

جیم علت آمدن خود را بپادشاه اظهار داشت، و اضافه نمود که میخواهد دورا را بشام دعوت نماید .  
خانم هندرسن درحالیکه با علاقه مخصوص مادری او را مینگریست، گفت :

- از این کار تو خیلی خوشحال شدم . بعضی اوقات فکر میکنم زندگی بکنواخت دز بیلاق خیلی برای دورا خسته کننده باشد . بعضی اوقات برایش لازمست که بشهر آمده و با زندگی پر جوش و خروش شهر روبرو گردد .

آیان از جیم سؤال کرد :

- در وزارت جنگ بتو چه گفتند؟

جیم قبل از اینکه او را بتواند پاسخ دهد، جواب داد :

- راستی این سؤال خیلی لازم بود؟

- میخواهم بدانم آیا تا بحال آدمی را دیده‌ای که شبیه

خرس باشد و سرش درد بکند ؟

آیان با ناراحتی گفت :

- باباجان ، آدم زنده و کیل و وصی نمیخواهد . بله، من

خودم رفتم و با آنها گفتم که میخواهم در هنگ مان اسم نویسی کنم

و یکی از کارمندان معمولی اداره اظهار کرد که من خیلی زیاد

است ! نمیدانم مگر چهل سال خیدسی زیاد است ؟ منکه اول

زندگیم است .

ژنرال گفت :

- سمی کردم باهورا - بلیشا , Hore - Belisha  
 ملاقات کنم، ولی امر دز خیلی سرش شلوغ بود، و من فقط  
 توانستم با منشی اش ملاقات کنم. با او گفتم من برای انجام هر کاری  
 حاضرم. ولی پاسخ او آنقدرها امیدوار کننده نبود، وی در خاتمه  
 حرفهایش گفت: - ژنرال این جنگ مخصوص جوانان است .  
 آیان گفت :

- ولی لعنت بر شیطان، من یکمرد جوان هستم. همبند  
 قول میدهم که هر طوری شده وارد آرتش خواهم گردید. راجر  
 بلکه بتواند کاری برایم انجام دهد .

خانم هندرسن بسوی شوهرش برگشت.  
 - عزیزم، جوزج، من و «می» باهم مذاکره کرده ایم و با  
 اجازه تو میخواهیم تعدادی از بچه های بی پناه جنگ را نگاهداری  
 کنیم. اگر ما اطاق بزرگ نشیمن و سالن رقص را با طاقهای  
 خواب تبدیل نمائیم، فکر میکنم لااقل پنجاه الی شصت کودک را  
 میتوانیم در آنجا پناه دهیم.

ژنرال در پاسخ اظهار داشت :

- البته وقتی وضع غیر عادی شد، باید چنین کاری را کرد.  
 ولی باین زودبها ما نباید فکر این قبیل کارها را بنمائیم .  
 عزیزم، حالا يك کاری پتو پیشنهاد میکنم که انجام دهی.  
 خانم هندرسن افزود :

- من و «می» خوب میتوانیم از بچه ها نگاهداری کنیم

و مطمئن هستم که دورا خیلی خوشوقت خواهد شد که کمک کند،  
 تو خودت میدانی او چه دختر زرنگ و خوبی است،  
 - بله، او دختر نازنینی است .

خانم هندرسن در باره جزئیات کار خودشان مشغول دادن  
 توضیحات گردید، و او و «می» هنوز مشغول بحث در اطراف  
 نقشه‌هایشان بودند که راجر از راه رسید . آیان بسرعت نزد  
 وی رفت .

- راجر، نگاه کن، میخواهم چند کلمه با تو صحبت کنم .  
 - آیان، اول یک گیلاس مشروب بمن بده . من میدانم  
 تو میخواهی راجع بچه موضوعی صحبت کنی . لابد دوباره هوس  
 کرده‌ای لباس سر بازی بپوشی، و پدرم هم شاید همین فکر را در  
 سر میپروراند . حالا آنقدر عجله نکن ، و آرام باش ،  
 قبل از اینکه جنگ تمام شود کلیه افراد کشورمان بجنبه اعزام  
 خواهند شد . اشتباه نکنید جنگ طولانی و وحشتناکی را در  
 پیش داریم .

لباس سر بازی راجر خیلی باو برآزنده بود، و هیکل درشتش  
 را بخوبی نشان میداد، و یکنوع آرامش و متانت توام با امیدی  
 از رفتار و حرکاتش هویدا بود . ایمان وی راسخ و خلل ناپذیر  
 مینمودند . «راجر» با حرکت سر با لبخندی بسمت «می» نگریست  
 و سپس در کنار مادرش نشست و خانم هندرسن پس از اینکه اطمینان  
 حاصل نمود تمام هوش و حواس او متوجه‌اش میباشد ، شروع  
 بشرح دادن نقشه خود کرد . و راجر یکی دو پیشنهاد نمود ،

وقول داد در این مورد بتحقیقات پرداخته و راه اصلی انجام کار را پیدا کند .

«می» میدانست که «راجر» الان میبایست راجع به موضوع های مهمتری فکر میکرد ، و از اینکه وی با آن همه آرامش و خونسردی بسخنان مادرش گوش میداد قلباً او را میستود .

«راجر» مردی بود که انسان میتوانست بوی اطمینان پیدا کند ولی او جنبه های لازم را برای عشق و رزی نداشت . آپارتمان آنها کوچک بود ، و شامل يك اتاق نهار خوری و دو اتاق پشت آشپزخانه و خدمتکار ، يك اتاق خواب برای خودش و راجر و اتاق کوچکی برای نوزاد احتمالی ساخته شده بود . نه - ا آپارتمان را برای مدت دو یا سه سال اجاره نموده بودند ، و میخواستند در صورتیکه تعداد کودکانشان اضافه میشد و احتیاج بجای وسیع تری پیدا میکرد با آپارتمان بزرگتری بروند . ولی آنها صاحب اولادی نشدند ، و راجر اتاق اضافی شان را باطاق مطالعه خود اختصاص داد و در آنجا کتابها و نامه هائی را که دریافت میکرد و مربوط بکارهای غیر اداریش بودند ، نگاهداری مینمود ، و در همانجا از دوستان غیر اداریش پذیرائی میکرد . البته «می» میتوانست آن اتاق را تبدیل باطاق خواب نماید ، ولی اکنون «راجر» بیش از هر موقنی بآن اتاق احتیاج داشت و ضمناً او خجالت میکشید موضوع جدا ساختن اتاق خواب شان را از یکدیگر مطرح سازد ، و با کنجکاوی وزیرکی جین اطمینان داشت که او زودتر از سایرین از کارهای داخلی



ایشان سردر میآورد، و آنگاه تردیدی نبود که تمام اعضاء فامیل از اینکار مطلع میشدند و از اختلافات ما بینشان اطلاع حاصل میکردند.

موضوع مخفی نگاهداشتن رازشان یکی از مواردی بود که او و راجر نسبت بآن موافقت حاصل نموده بودند. نقشه خانم هندرسن این مشکل را برطرف میساخت.

«می، اکنون میبایست در گریونی زندگی کند تا جنگ خاتمه یابد و راجر میتواند تنها در آ پارتمان زندگی نماید.

خانم هندرسن پس از اینکه حرفهایش دربارهٔ بچه های پناهنده تمام شد گفت: «اوه، راجر راستی موضوع دیگری را میخواستم بگویم، میخواستم راجع به «دورا» با تو صحبت کنم. او سخت ناراحت است که مبادا توقیفش کنند. ولی راستی احتمال چنین اقدامی میرود؟

«قراردست افراد آلمانی مقیم کشور را یکجا جمع کنند، ولی تصور نمیرود که بزنها کاری داشته باشند.

«او آلمانی نیست، بلکه اطریشی است. من و پدرت حاضریم از او پشتیبانی کنیم.

«اشکال کار در اینجا است که فقط پنج میل راه تا... در اینجا راجر قدری درنگ نمود، و سپس ادامه داد:

... واحد های جنگی فاصله داریم.

جیم بالحن تندی گفت: راجر، لزومی ندارد که تو آنقدر اسرارآمیز صحبت کنی. حالا دیگر تمام اهالی استان

میدانند زمینهای را که در اختیار بوده ، برای ساختن فرودگاه های پنهانی اختصاص داده ای .

راجر شانه هایش را بای اعتنائی بالا انداخت و گفت .

- ممکنست اینطور باشد ولی ما باید خیلی مواظب باشیم که آلمانیها اینکار را نتوانند انجام دهند . یقین دارم مقامات مسئول آرتشی بهیچوجه مایل نیستند افراد خارجی در آن نزدیکی ها زندگی کنند .

راجر ، بطرف مادرش رو بر گردانید و سؤال کرد :

- راجع باین دختر چه اطلاعاتی در دست دارید ؟

خانم هندرسن ، داستان رقت انگیز زندگی «دورا» را شرح

داد و افزود :

- با وجود آن همه کودک بی سرپرست در خانه مان ، ما

الان خیلی باو احتیاج داریم . خودت میدانی که «جین» از اینکار ها سر رشته ای ندارد .

«جین» اضافه نمود : هیچ اطلاعی .

- «من و «می» بنهایی قادر نیستیم از عهده اینکار بر آئیم .

راجر سؤال کرد : - می ، تو درباره این دختر چه فکر

میکنی ؟

- او ، بمقیده من «دورا» کارگر خوبی است و از انجام

هیچگونه کاری شانه خالی نمیکند . او اصلا از آلمانها

دل خوشی ندارد .

خانم هندرسن اضافه کرد : هیچکس با اندازه او از آلمانها

متنفر نیست .

وقتی ماداستانهای او را درباره وحشیکری آلمانها با ملت  
فلکزده اطیش میشنویم ، واقعا سخت عصبانی میشویم .  
راجر سئوال کرد : - نام او چیست ؟

- دورا - فریدبرگ .

وی یادداشتی از جیبش در آورده و اسم او را نوشت و گفت :  
- شاید بعدها باین یادداشت احتیاج پیدا کردم . ولی اگر من  
جای شما بودم فعلا در این باره بهیچوجه ناراحت نمیشدم .  
پس از اینکه مقررات مربوط بخارجیها اعلام شد ، پدرم میتواند  
باداره پلیس رفته وبا آنها در این باره صحبت کند . پشتیبانی پدرم  
سبب خواهد شد که آنها زیر بار قبول این حرف بروند .

ژنرال سئوال کرد: راجر آیا تو باید بفرانسه بروی ؟  
خیلی مایلیم ، البته در زمان جنگ نشستن من در دفتر کارم  
در وایت هال white Hall متمر ثمری واقع نخواهد شد .

- فکر میکنی سر نوشت لهستان یکجا بیانجامد ؟

- وقتیکه من لهستان را ترک میکردم . لهستانها خیلی  
بخودشان حس اعتماد داشتند .

از قرائن پیدا بود که آنها بیش از سه ماه قادر بمقاومت  
نخواهند بود .

خوب این خودش نمونه بسیار خوبی است و بناوقت و فرصت  
کافی میدهد که در تقویت خود بکوشیم .

در اینجا او بسوی جیم روگردانیده و بانگاههای ملاحظت آمیزی مثل همیشه که او بایکی از افراد فامیلش صحبت میکرد بشوخی از وی پرسید :

- خوب ، پسر جان . آیا مایلی که چهارمین فرد سرباز فامیلت بشمار روی ؟

جیم در آنموقع پاسخ او را نداد . اکنون وقت آن رسیده بود توضیحاتی را که بنظرش میرسید داده و خود را راحت کند ، ولی چنانکه گوئی دستها و پاهاش بیخ بسته اند ، رنگ صورتش مثل گچ سفید شده بود .

نگاهی باطرافش افکند ، و چون خیلی ناراحت شده بود طاقت و یارای نگاه کردن توی چشمان راجر را نداشت و بالاخره بالحنی جدی گفت : - من از جنگ متنفرم ، و در جنگ شرکت نخواهم کرد .

خانم هندرسن سعی نمود تا آثار شگفتی و تعجب را که بروی مستولی شده ، بنحوی پنهان سازد ، و با اضطراب شوهرش نگرست .

ژنرال نگاهی پسرش افکند ، که گوئی نمیتواند حرفهایش را باور نماید .

جین که لبانش را بعلامت ناراضی غنچه نموده بود ، ماتیکش را از داخل کیفش بیرون آورد و مشغول رنگ کردن لبانش گردید .

راجر کاملاً بنظریات صلح طلبانه جیم وارد نبود ، و چون

مدتها بود که یکدیگر را ندیده بودند چیزی از این مقوله از دهان برادرش نشنیده و دیگران هم در این باره چیزی بوی نگفته بودند. وی نگاه تندوتیزی باو افکند و پس از چند لحظه درنگ خندید و گفت:

- خودت میدانی که تو وظیفه داری وارد آرتش شوی. حالا دیر یازودتو بخدمت احضار خواهی شد، پس بهتر است خودت پیشقدم شوی. همانطوریکه میدانی این کار بصلاح توست. حیم کوچکترین حرکتی ننمود. آثار یک نوع اهانت در چهره اش خوانده میشد که وادارش میکرد دلائل خویش را اقامه کند. وی اکنون کاملاً بخود اطمینان داشت.

.. فکر میکنم جنگ و حشتناک و بی معنی است، جنگ گذشته چه فایده ای داشت؟

ملیوتها نفر از مردان را بخاک و خون کشید، و باعث ناقص شدن، شل کردن، کور کردن هزاران تن از سربازان گردید، برای چه؟ حالا بعد از بیست سال بدبختی و بیچارگی دوباره میخواهند بجنگند.

اگر شما میخواهید آنقدر حماقت کنید، و بجنگی که بلمنت خدا نمیآرزد بروید، کاملاً مختارید. من اینکار را نخواهم کرد. همگی سکوت اختیار کرده بودند.

راجر متفکرانه برادرش را نگرست، آنگاه بالحنی بسیار عادی مثل اینکه بخواهد بگوید نمیدانسته است برادرش از طرفداران غذاهای نباتی و گیاهی است گفت:

- جیم، راستی من نمیدانستم تو آنقدر صلح طلب هستی .  
 - خوب، حالا که میدانی .  
 راجر، رو بزنال نموده و بالحنی نیمه شوخی و با گذشت  
 و اغماض گفت :

- پدر، شما هم در این باره اطلاعی نداشتید ؟  
 ژنرال از فرط گیجی ، اشاره ای با دست و سر نموده  
 و گفت :

-- من نمیدانستم که جیم هر جا میرود اظهار صلح طلبی  
 میکند. و نیز نمیدانستم او عقیده اش تا باین حد و اندازه جدی است،  
 و همیشه فکر میکردم این حرفها مخصوص دانشجویان بوده و  
 چرند و بیمعنی است، و چنانچه جنگی پیش آید، او یکبارہ همه  
 آنها را بیاد فراموشی خواهد سپرد .

جیم عصبانی شده بود. رفتار برادرش و کلمات پدرش او را  
 یک پسر بچه شرور و نافرمان، و آشوبگر معرفی میکردند، و یکایک  
 آنها بطور عمیقانه و آشکارا برایش توهین آمیز بشمار میرفتند.  
 ولی او همچنان توانست تعادل خود را حفظ نماید. و در حالیکه  
 از جایش برمیخاست بالحنی جدی و باامتهای خونسردی گفت :  
 - فکر میکنم جنگ شرارت آمیزست .

در دانشگاه اکسفورد من اعلامیه ای را امضاء کرده ام که  
 چنانچه جنگی درگیرد، بهیچوجه در آن شرکت نخواهم جست.  
 حالا اگر این اقدام من موجب تنفرتان باشد، در هر  
 حال من نمیتوانم خودم را سرزنش نمایم.

راجر گفت:

- برادر جان، هیچکس از تو متنفر نیست، من فقط مایلم حقایق روشن شود.

لحن صحبت او متین و موقر و حتی تا اندازه‌ای دلجویانه بود، و یکنوع مهربانی از دیدگانش خوانده میشد.  
«می» که او را مینگریست متوجه نگاهش گردید.

جیم اخم کرد. چنانچه برادرش ویراسرزنش میکرد، او قادر بود با کلمات تلخ از عهده دفاع خود بزند، ولی آن لحن ملایم و موقرانه او را خیلی ناراحت ساخت، و لذا دستهایش را محکم بیکدیگر گرفت، و وقتیکه شروع بصحبت نمود، بسختی میتوانست لحن صدای خود را درک کند.

- من بخداوند معتقدم. من معتقدم صلح و صفا باید همیشه میان افراد بشر حکمفرما باشد.

من معتقدم اگر انسانیت بخواهد سیر تکاملی خویش را به پیماید، ما باید نفرت و کینه را از دلهایمان بدرکنیم و جای دوستی و صفا قرار دهیم.

اکنون دیگر لحظه‌ای برای درنگ جایز نیست.

اکنون باید باهمت و از خود گذشتگی پایداری کنیم، و ما که از جنگ متنفریم باید با ایمان و اسخ ایستادگی نماییم.

راجر با لحنی جدی که بی‌شبهت بصدای برادرش نداشت گفت:

- آقا جان، ما همگی از جنگ متنفریم. ولی باید برای حفظ

آبرو و حیثیت مان فکری بکنیم.

جیم بالحن اهانت آمیزی گفت:

- لهستان، و دفعهٔ پیش باژیک بود. حالا این دفعه کدام کشور خواهد بود؟

افغانستان؟ حبشه؟ یا جای دیگر!

- الان آزادی مان در خطر است. ما اکنون میخواهیم بر علیه

عواملی بجنگیم که زندگی را بر ایمان یا ارزش میسازد.

جیم با گرمی حرفهایش را ناتمام گذارده و گفت:

- ما بار دوم میخواهیم دنیا را آرام و مطمئن برای حفظ

و حراست آزادی و دموکراسی نمایم. ولی راجر، آیا این ادعا باور کردنی است.

من همیشه تورا مرد باهوش و ذکاوتی میدانستم.

در این بین آیان که صورتش برافروخته بود، چند بار سرفه

نمود، و بیش از این نتوانست طاقت بیاورد و جلوی خود را بگیرد.

- جیم، حالا بحرف من گوش بده. اگر آلمانیها بخواهند

بکشورمان تجاوز کنند، مقصودت اینست که تو نميخواهی از میهن

دفاع کنی؟

جیم با عصبانیت متوجه او شد.

- آیان، تورا بخدا قسم. این حرفهای پیش پا افتاده ات را

بگذار کنار. بسیار خوب ما از دشمن خیلی ناراحت هستیم. ولی

بمقیدهٔ من اگر دزدی وارد خانه باشد، من بآنها اجازه میدهم

تمام اشیاء خانه را بردارد، و حتی اگر درصدد تجاوز بخواهرم....



قبل از اینکه او بتواند حرفش را تمام کند، صدای خنده بلند جین برخاست .

- جیم، لازم نیست خودت را ناراحت کنی. در این مورد من خودم کاملاً میتوانم جلویشان در بیایم.  
جیم خیلی خجالت کشید، ولی بار دیگر که شروع بحرف زدن نمود صدایش کاملاً متین و محکم نبود.

- لابد پیش خود فکر میکنید که از این وضع خوشحالم ؟  
یا میخواهم شما را ناراحت و خشمگین سازم؟ البته برای من خیلی راحت بود که سر حرف را همینجا قطع کنم. و هدف مقدس را از خاطرم ببرم. وای این کار از عهده من خارج است. برایم اهمیتی ندارد که با چه نوع عکس‌العملی روبرو خواهم شد. آنها اگر مرا بزنند یا بفرستند یا دست بسته تیر بارانم کنند، من حاضر نخواهم شد در آرتش خدمت کنم، و دست به آدم‌کشی نخواهم زد و حتی بدیگران هم کمک نخواهم کرد که آدم‌کشی کنند.

راجر بالحن ملایمی گفت :

بابا، هیچکس نمیخواهد تو را دست بسته تیر باران کند. تو باید نزد مدافعین حقوق و آزادی مردم رفته و در دادگاه حاضر شوی و دلائل را اقامه کنی که بچه علتی از خدمت نظام - وظیفه تمارض میکنی، و اگر دادگاه دلائل تو را معقول شمرد آنوقت تو را بکارهایی خواهند گمارد که اصلاً مربوط به جنگ

نیست .

- من با کمال میل حاضرم اینکار را انجام دهم.

راجر بیرادرش مینگریست و در دیدگانش دیگر آثار خشونت

دیده نمیشد، بلکه جای آنرا ملایمت و مهر بانی گرفته بود.

- ولی، همینقدر بدان که باین آسانها نمیتوانی ادعایت را ثابت کنی؟

- برایم آنقدرها مهم نیست. من همانطوریکه خودم تشخیص میدهم وظیفهام را انجام خواهم داد.

«راجر» قوطی سیگارش را از جیب درآورد، و پس از بیرون آوردن سیگاری؛ یکطرف آنرا چند بار روی قوطی نقره‌ای زد. چنانکه گوئی فکری بخاطرش رسیده و در اطراف آن بتفکر پرداخت.

جیم با جسارت مخصوصی گفت:

- حالا مطلب دیگری نداری که بخواهی بمن بگوئی؟

- نه.

- پس من باید بروم. با ددورا، وعده ملاقات دارم. شب بخیر

مادر. شب بخیر پدر.

ولی در این موقع جیم یک لحظه پیدرش خیره شد، و همانجا سر جایش ایستاد. چنانکه گوئی ضربهای ناگهانی به پیکرش وارد آمده است. قطرات اشک از دیدگان پدرش جاری بود که روی صورت چین و چروک خورده اش میغلطید. آن منظره آنقدر ناراحت کننده بود که جیم بی اختیار آهی کشید. آنگاه با فریاد تأثر آمیزی اطاق را ترک کرد. آنها پشت سر جیم چند لحظه سکوت اختیار کردند. بالاخره راجر خطاب پیدرش گفت:

- پدر، فکر میکنم این موضوع تو را خیلی ناراحت کرده

است :

خانم هندرسن ازجا برخاست و کنار شوهرش نشست ، و دستمالی از جیبش بیرون آورد و آنرا بدست وی داد . ژنرال آنرا از دست همسرش گرفت و دیدگانش را خشک کرد ، و سعی نمود تا بخندد .

- خیلی متأسفم که نتوانستم جلوی ناراحتی ام را بگیرم .

خانم هندرسن گفت :

- عزیزم ؛ آنقدرها مهم نیست .

- نه ، اصلاً من پیش خود احساس شرمساری نمیکنم و نمیدانم چه خطائی مرتکب شده ام . اگر قدری بیشتر مواظب او بودم او اینطور پلر نمیامد . راجح عزیزم ، من دیگر برای دنیای سریع امروزی ساخته نشده ام و الان موقع آن رسیده است که همه چیز را بدست تو بسپارم .

بار دیگر سکوت برقرار شد و سپس خانم هندرسن شروع کرد به حرف زدن .

- البته پسر من حق دارد که عقاید خود را آزادانه ابراز کند از همه اینها گذشته یکی از بزرگترین دلائلی که ما را وادار به جنگ نموده همین مسئله است . فکر نمیکنم حرفهائی که او الان زد خیلی برایش آسان بوده ، و حتماً الان خیلی خودش ناراحت شده است . او میخواهد کاری را انجام دهد که بمقیده شخصی خودش کاملاً صحیح است . من از همگی تان درخواست میکنم که او را بحال خودش گذارید و بیش از این اذیت و آزارش نکنید .

جین بالحن تنهی گفت:

- لابد انتظار داری ما نسبت باو طوری رفتار کنیم که

واقعا آدم نازنین و خوبی است ؟

خانم هندرسن قیافه اش از شنیدن این حرف چنان اخم آلود و عبوس گردید که جین طاقت نگاههای تند مادرش را نیاورد و سر بر زیر افکند.

- همینقدر بدانید که او فرزند دلبنده منست. قوانین انگلستان

اورا مثل سایرین آزاد میگذارد تا بدوخواه خویش و ظایفش را

انجام دهد. و من بهیچکدام از شما اجازه نمیدهم اورا بیش از

این سرزنش کنید.

### (۴)

جیم با اتومبیلش از خیابانهای ساکت و ست مینستر عبور کرد

و از خیابان ویکتوریا گذشت و اتومبیل را در جلوی پارک ست جیمس متوقف ساخت .

هنوز ساعت مقرر فرا نرسیده بود . ولی جیم به موقع خانه

جین را ترك نموده بود زیرا اکنون احتیاج بنهایی داشت تا

بتواند قدری فکر کند و اعصابش آرامش می گرفتند و خونسردی

همیشگی اش را بکف میآورد .

وی «دورا» را میپرستید و روز برون عشق و علاقه اش با او  
بتزاید بود .

او دحتری فهمیده و خوب بود ، و کاملاً در موارد مختلف با  
وی توافق عقیده و نظر داشت .

«دورا» مثل خودش یکی از صبح طلبان جدی بشمار میرفت .  
«دورا» خاطرات تلخ و وحشتناکی از جنگ داشت . عواقب شوم  
جنگ را از نزدیک دیده بود ، کارگرانی که قادر پیدا کردن کار  
نبودند را مشاهده نموده بود که فرزندان شان از فرط گرسنگی در  
جلوی شان جان میسپارند .

وی تلخی و ناکامی آنهائی که فردایشان مانند روز قبل بیحاصل  
و ناراحت کننده بود را مشاهده کرده ، و اشخاص شجاعی را دیده  
بود که نامرد و جبهون شده بودند ، با سخاوتمندانی بیست فطرتی  
گرائیده ؛ و افراد باوفائی را مشاهده نموده بود که بی وفا و حيله گر  
شده بودند ، وی ناظر نفرت و دشمنی مردم بیکدیگر ، طبقه ای از  
مردم طبقه ای دیگر تبدیل شده بود و شاهد کینه توزی شان گردیده ،  
و دیده بود که فضیلت ناپدید میشود ، و تمام صفات برجسته انسانی  
که زندگی را خوب و دلچسب میکند ، مانند بزرگواری ، افتخار  
حقیقت ، وفاداری ، صداقت ، دوستی و عدالت از میان بشر رخت  
بر بسته ، و جای شان را بدروغ و تقلب احمقانه ، پستی و زذالت داده  
بودند . موجدات این تغییرات چگونه فراهم شده بود ؟

فقط يك جنگ بی معنی و احمقانه ، جنگی که بوسیله جمعی

افراد طماع ، جاه طلب ، و بی همه چیزهای رذلی که فاقد اصول اخلاقی بودند بوجود آمده بود .

این جنگه دنیائی را بیبچارگی و بدبختی کشید .  
نتایج این جنگه چه بود ؟ و جایزه پیروزی در جنگه نصیب چه کسانی میگردد ؟

کلوبهای شبانه پولها را از مشت مردم خارج میساختند ، و نزاع و زدو خورد تحویلشان میدادند . رستورانها عایداتشان چندین برابر میگردد .

سازندگان اتومبیل تعداد زیادی اتومبیل بفروش میرسانیدند بیکاری بحد اکثر ممکنه میرسید .

معدنچیان از گرسنگی مشرف بمرگ میشدند . پولدارها پولهایشان را بطرز اسراف آمیزی خرج میکردند و بعیاشی مشغول میشدند .

چنین بنظر میرسید که تنها راه چاره خوشگذرانی است و نمیبایست کوچکترین توجهی بمخارج آن نمود ،

اگر انسان عقیف و پاكدامن بود ، ارزش و لیاقت داشت ، میانه رو و هوشیار بود ، چه زندگی زهر آگینی در انتظارش بود .

اوه ، خدای بزرگ ، چه آدمهای بی ارزش و پستی در این میان ب مردم بیچاره فخر و مباهات میفروختند ، و اگر انسان

میخواست از آن گرگهای انسان نما تقاضای کمک و مساعدتی نماید همه چیز ارزش واقعی خود را از کف داده بودند . سبکی و گستاخی

جای بدبینی و متانت و دانائی را گرفته بود .  
گناه و شرارت دیگر باعث شرم و حیا نمیکردید ، تبلی

و سستی، پستی و فرومایگی، بی‌اعتباری و بدنامی، زیاده روی و بی‌اعتدالی در همه جا حکم فرما بود.

ژیکولو بودن دیگر حرفه آبرومندانهای بشمار میرفت، و اگر يك زن اسیر و آلوده میتواند توجه مردان شهوتران را بسوی خویش جلب کند، همان زن بایکبار درخواست میتواند کشوری را بخاک و خون کشاند.

آری اینها، بودند عوامل شیطانی جنگ و سوغاتی جنگی که اکنون دامنه آن بکشور انگلستان کشیده میشد. طبقات بالاتر اصلاً بمسئولیت هایشان آشنائی نداشتند، طبقه متوسط فرقی طبقاتی را انکار میکردند و طبقه کارگر بایبچارگی فقر و گرسنگی دست بگریبان بودند.

فاتحین و مغلوب شدهگان هر دو شکست خورده بودند. و اکنون احمقها و فرومایگان از خود راضی مرتکب اشتباهی بس بزرگتر گردیده بودند. آنها دوباره جنگ را شروع کرده بودند. جیم سوگند یاد نموده بود در تحت هیچگونه شرایطی از تصمیم خود منصرف نگردد.

در آن موقع او در کنار فواره‌های آب راه میرفت، و آن منظره بقدری بدیع و جالب توجه بود که بی اختیار مجذوب آن گشت و همانجا ایستاد و بتماشا پرداخت.

لبخندی در کنار لبانش نمودار شد، زیرا او مرغ سقارا دید که روی چمنها با غرور و نخوت راه میرفتند. مرغابها با بال و پر روشن و شفاف، بان روی آب استخر کوچک شنا میکردند و یکی از آنها مرتباً بزیر آب فرو میرفت، و چند لحظه بعد

دوباره از زیر آب سر بیرون می‌آورد .

مادرها ، در حالیکه بچه‌هایشان مشغول بازی در پارک بودند در گوشه و کنار زنانی بچشم می‌خورند که با حالت خسته ای روی صندلی نشسته و کتاب می‌خواندند . جیم بدون مقصد راه میرفت در آنجا پیرمرد روی نیمکت نشسته و روزنامه عصر را میخواند . دوسرباز در جلوی وی قدم میزدند ، و یک سرباز کانادایی باو نزدیک شد و او را خیابان پارلمان را سؤال نمود . درختان هنوز پر برگ بودند ، و گزند پائیزی دامنگیرشان نشده بود ، و باغچه‌ها غرق در گلهای شاداب کوکب بودند . یکنوع لطف و زیبایی خاصی در آن پارک کوچک در وسط شهر بزرگ لندن موجود بود ، که توجه انسانرا از سرو صدا و غوغای شهر منحرف میساخت . زیبایی پارک در آن موقع جیم را سخت تحت تأثیر قرار میداد .

وی نگاهی بساعت مچی خود نمود ، هنوز وقت باقی بود نسیم خنکی میوزید و گرمای هوارا تا اندازه‌ای تقلیل میداد . در میان سرو صدا و هلهله خفیف شهر در شمال و جنوب پارک انگیزه های نامعلومی نهفته بود ،

حوادثی که در شرف وقوع بودند . ناگهان جیم چشمش بدور افتاد . او روی نیمکتی نشسته و با زنی صحبت میکرد . جیم خیلی متعجب شد ، زیرا «دورا» در شهر لندن هیچکس را نمیشناخت زن ناشناس با تندوی و تأکید مشغول حرف زدن بود ، و گاهگاهی «دورا» سرش را بعلامت تصدیق تکان میداد ، «دورا» آنقدر مجذوب حرفهای آن زن شده بود که متوجه نزدیک شدن جیم نگردید .



تا اینکه او خیلی با آنها نزدیک شد، و فهمید آنها بزبان آنها آلمانی تکلم میکنند .

آن زن اول متوجه او شد . و بسرعت سخنانش را قطع کرد و دوراء ازجا بلند شد و رنگ رخسارش سرخ گردید .

- او ، جیم باین زودی انتظارت را نداشتم ، من اصلا متوجه تو نشدم ، و یکدفعه ازجا پریدم .

آن زن ناشناس نگاهی به وی نمود ، و جیم متوجه گردید که نگاه او سرد و بیروح است ،

سپس ازجا برخاست و با سر اشاره تندی به دوراء کرد و با قدمهای تندی از آن حوالی دور شد .

وقتی که جیم کنار دوراء نشست از او پرسید : آن زن کی بود ؟

- او را نمیشناختم . وقتی که من باینجا آمدم او روی نیمکت نشسته بود . وقتی که فهمید من خارجی هستم شروع به حرف زدن با من نمود .

او یکی از پناهندگان بشمار میرفت . داستان زن گیشرا برایش شرح داد . بدبختانه وضع او طوری است که هیچکس قادر

نیست با او کمک نماید . من خیلی دلم برای او سوخت .

- اوزن مصمم وجدی بنظر میرسید . فکر میکنم بتواند وضع خود را سر و صورتی دهد .

- يك سيگار بده بمن . خوب تعريف كن امروز صبح

چكار كردی ؟

- کارهای زیادی انجام ندادم .  
 لحن کلام جیم افسرده و غم آلوده بود ، لذا «دورا» نگاهی  
 عمیق بوی افکند ، و رنگش قدری پرید و ناراحت شد .  
 - آیا اتفاقی برایت افتاده است ؟ تو خیلی خسته بنظر  
 می رسی .

- من تصمیم قطعی خود را گرفته ام . منظورم اینست وارد  
 ارتش نخواهم شد .  
 همه در خانه کجین جمع بودند : خیلی ناراحت کننده بود  
 پدرم گریه کرد .

دورا بالحن تندى پرسید : - چرا ؟  
 - او فکر میکند این عمل من باعث تنگ و رسوائی است .  
 او متوجه مقصودم نمیشود .

«دورا» يك لحظه سكوت اختيار نمود و صورتش عبوس گردید  
 جیم ادامه داد :

ما نباید از حرفهای او ناراحت شویم . پدرم مرد مسنی  
 است و افراد فامیل ما همیشه در ارتش خدمت کرده اند . متوجه  
 میشوی چه میگویم : او معتقد است اگر جوانی خدمت سربازی را  
 انجام ندهد ، بهتر است بسپوری بپردازد . اکنون که جنگی در  
 میان است او نمیتواند خود را متقاعد سازد که جوانی مثل من  
 از ورود به خدمت نظام سرباززند .

آیا برادرت هم نسبت به تو عصبانی شد ؟  
 او آنقدر هم عصبانی نشد . او میخواست با چشم پوشی و اغماض  
 باین موضوع بنگرد ، و طوری میخواست وانمود کند که بيك آدم

بیچاره رحم میکند .

در اینجا جیم بادهان بسته خنديدو ادامه داد :

بنظرم منبید مازندگی آرامی نخواهیم داشت .

«دورا» شانه‌هایش را بحالت معنی داری بالا انداخت .

- مادرت راجع بمن چیزی برادرت گفت ؟

لبخندی در کنار لبان جیم نقش بست . او خیلی خوشوقت

بود که راجع به «دورا» صحبت میکند .

- فقط برادرم اسم تو را یادداشت کرد و گفت مقامات

مربوطه بتو کاری نخواهند داشت ، ومنهم در این باره اطمینان

دارم . راستی ، خیلی وحشتناک است که تو را توقیف کنند . از همه

گذشته تو که آلمانی نیستی ، واطریشی هستی ، و در این مورد

مزایائی برایت قائل خواهند شد .

- فقط میدانم که من يك فرد خارجی هستم .

جیم لبخندی زده و گفت :

- خودت میدانی که نباید ترس و وا همه‌ای داشته باشی .

جیم واضح و روشن صحبت میکرد ، ولی نمیتوانست منظور

اصلی اش را به «دورا» بفهماند . در این موقع وی دست «دورا» را در دست

گرفت و «دورا» هم ممانعتی نکرد ، ولی سکوت اختیار نموده بود .

یکی از عابرین لبخندی بآن دو زد ، و جیم آنقدر صبر کرد تا

آنروز از آنها دور شود و آنگاه گفت :

- عزیزم ، آیا تو حاضری بامن ازدواج کنی ؟

«دورا» دستش را از دست او بیرون کشید و سرش را پایین برد ،

و دیده بزمین دوخت . در میان ابروانش سایهٔ اخمی میده میشد .  
- اگر تو بامن ازدواج کنی تبعهٔ انگلستان خواهی شد و

آنوقت مقامات مربوطه قادر نیستند از تو ایرادی بگیرند .

«دورا» قدری تأمل نمود ، آنگاه بالبخندی اظهار داشت :

جیم تو خیلی نسبت بمن مهربانی . نه ، من نمیتوانم با تو  
ازدواج کنم .

چرا ؟ من تو را دوست دارم . تو خودت میدانی چه قدر  
دوستت دارم : فکر میکردم تو هم بمن علاقمندی .

- نخیر ، اینموضوع بفتح پدر و مادرت نیست ، آنها خیلی

نسبت بمن مهربانی کرده اند ، من نمیتوانم جبران مهر بانی هایشان  
را اینطور بکنم . آنها از ازدواج من و تو دلخور خواهند شد .

- فکر نمیکنم اینطور باشد . آنها مایلند من و تو ازدواج  
کنیم .

- ممکنست ، ولی نه باینکزن فقیر و طبقهٔ متوسط خارجی .

و حتی اگر آن زمان صاحب اولادهائی شود هنوز آنها بنظر سرزنش  
بوی خواهند نگرست .

جیم آهی کشید . او نمیتوانست بفهمد چرا «دورا» با آنهمه  
هوش و ذکاوت موفق بکشف اینموضوع نمیشود . راجز اکنون در  
مورد تولید نسل دچار شکست شده بود ، و پدر و مادرش انتظار  
داشتند پسر دوم شان وارثی برای املاک شان بوجود آورد .

عزیزم ، من خیلی بتو احتیاج دارم . اگر اینطور پیش  
برویم دیگر طاقت تحمل و شکیبائی از من سلب میشود .

- خاطرت جمع باشد. اگر یکزن اطریشی داشته باشی ناراحت تر خواهی شد.

- اینموضوع بر ایم اهمیت ندارد. اوه، دوراء، فقط بمن بگو مرا دوست داری و با من ازدواج میکنی. بتو قول میدهم پشیمان نشوی.

دوراء با آنکاهای بی تزویر و منصفانه خویش او را مینگریست، و قدری با نزدیک شد، و با هستگی گونه جیم را بوسید.

- حالا صبر کن بگذار در این باره قدری فکر بکنیم. من مایل نیستم مقامات مربوطه مرا توقیف کنند. تو از جانب من کاملاً اطمینان داشته باش. حالا صبر کن اگر آنها خواستند مرا از انگلستان خارج کنند، آنوقت بیدرنگه باهم ازدواج خواهیم کرد. دوراء این حرفها را آنقدر آرام آداء کرد، و آنقدر لطف و جذابیت در گفته‌هایش موجود بود که در جیم موثر واقع شد و او باخوش خلقی و شوخی گفت:

- بعضی اوقات اصلاً فکر میکنم تو جاسوسه آلمانها هستی و باینترتیب بی اختیار نسبت به وعلاقمند میشوم. دوراء خندید.

- این جور افکار از جوانی مثل تو شایسته نیست.

- فقط ممکنست بمن بگویی که از من بیزار نیستی.

- نه عزیزم، من از تو بیزار نیستم. و تو را از تمام افراد این کشور هم بیشتر دوست دارم. و اگر روزی دیوانه وار عاشق تو شوم، آنقدرها تعجب نخواهم کرد.

- فرشته من.

دوراء دست خود را با اعتراض از دست او بیرون آورد،

زیرا احساس میکرد که جیم دستش را با شور و حرارتی زیاد میفشارد .

- عزیزم ، اینجا نه ! اینجا پارک عمومی است . مگر تو قول ندادی مرا بسینما اخبار ببری ؟

آنها از جای برخاستند و از میان پارک عبور کردند. همانطوریکه آنها بدروازه پارک نزدیک میشدند ، پسر بچه روزنامه فروش دوان دوان از کنارشان عبور نمود ، که آخرین چاپ روزنامه استار STAR در دستش بود ، فریاد میزد :

- روزنامه . روزنامه ، غرق کشتی آتنیا Athenia  
روزنامه روزنامه



خانم هندرسن بدون تأمل بکار پرداخت. زیرا او میخواست خانه را برای پذیرفتن کودک کانی که قرار بود بپذیرد آماده سازد. همه مردم انتظار داشتند که شهر لندن مورد حملات بمبارانهای هوایی قرار گیرد ، ولذا به بیمارستانها دستور داده شده بود ، خود را آماده سازند تا چندین هزار تن زخمی های جنگی را بپذیرند. بیمارهایی که میتوانستند از جای خود حرکت کنند به بیلاقی و آنهایکه خطری متوجه شان نبود روانه منازلشان شدند. در اولین روز جنگ آثر خطر در شهر بصدا درآمد ، و گروه پیشماری از

مردم شهر، بعضی باشوخی، جوتفریح و برخی باترس و وحشت خود را به پناهگاههای نامرتب رسانیدند. مقامات مسئول دستورات لازمه را برای تخلیه کودکان از شهر صادره نموده، قطارهای ترنی که مرتباً از شهر لندن خارج میشدند، مملو از کودکان بودند. با وجود وقت کم، بسیار مشکل بنظر میرسید که محل اقامتی برای سیل انبوه کودکان که روزانه از شهر خارج میشدند، فراهم ساخت.

خانم هندرسن اسباب و اثاثیه سالن بزرگ رقص را خالی نموده و بجای آن تختخوابهای سبک وزنی که بسرعت از لندن با آنجا برده بودند، قرار میدادند، دوردیف تختخواب در کنار دیوارها قرار داده شدند، وی اطاق بزرگ نشیمن را نیز تخلیه نمود، و آنرا اختصاص باطاق بازی و تفریح بچهها داد، و اطاق وسیع نهار خوری را که سابقاً فقط برای مجالس میهمانیهای بزرگ بکار میبردند، مبدل بسفره خانه و نهار خوری بچهها کرد و اطاق کوچک و کتابخانه که بطرز جالبی تزئین یافته بود را برای سکونت خود شان انتخاب کرد. با پیشنهاد «راجر»، او تصمیم داشت که در آغاز امر فقط از سی کودک پذیرائی کند. تعداد مزبور در دودسته وارد شدند. دسته اول دوازده نفر و دسته دوم هجده کودک که از شهر استپنی Stepny آمده بودند، و سنشان از چهارالی دوازده سال بود. بعضی از کودکان با نزاکت و آرام و متملق با فرزادی کارگر بودند، و بقیه اطفال فقیر و بیچاره بنظر میرسیدند. وضع پوشاک شان ژولیده و چرک و اکبیری بود. آنها را میتابست استحمام

میدادند، ولیاسهای تازه‌ای برایشان تأمین میکردند. بچه‌های کوچک و خردسال باسانی تحت فرمانبرداری قرار میگرفتند، ولی بعضی از بچه‌های نسبتاً بزرگتر، مخصوصاً پسر بچه‌ها بسختی حاضر باطاعت از بزرگترهای، خود میشدند. آنها با اخلاق کثیف، وزشت خود، کلمات رکیکی بر زبان میراندند، و عمداً خرابکاری میکردند. دو یا سه تن از کودکان در ابتداء امر چنین بنظر میرسید که اصلاح‌پذیر نیستند، و نمیتوان از آنها نگاهداری نمود آنها هر چه بدستشان میرسید، می شکستند و بایبی اعتنائی و نفهمی کودکانشان با بچه‌های گل‌رالکد مال میساختند، بطوریکه پس از چند روز دیگر یک بوته گل سالم در باغ وجود نداشت. بعضی‌هایشان که تا بحال پشت میز غذا نخورده بودند، روی زمین می نشستند، اما سختترین و ناراحت کننده ترین اطفال آنها می بشمار میگرفتند که از دوری پدر و مادرشان دچار ناراحتی‌های روحی شده بودند. آنها در آن باغ بزرگ و صفا احساس دل‌تنگی میکردند و میخواستند بنقاط پرسر و صدا، حیابانهای بد نما و کثیف و محلات پست شهر لندن مراجعت نمایند. مادران بعضی از کودکان هر روز برای دیدار فرزندشان می‌آمدند. بعضی از مادرها خوشحال بودند که فرزندان‌شان از خطر دور هستند، و اگر چه از دوریشان پریشان حال بنظر میرسیدند، نمیتوانستند بخود بقبولانند که زندگی سالم در بیلاقی را بر کودکانشان حرام کنند. آنها از خانم مهربانی که سرپرستی اطفالشان را بر عهده داشت، متشکر و ممنون بودند، ولی در مقابل بعضی از مادرها بر عکس بنای مخالفت و



شکایت از آن وضع را گذاشتند، و حتی از غذاهای مأکول و اشتها آور خانم هندرسن شکایت میکردند، و ادعا مینمودند که کودکانشان از فرط بی‌غذایی مشرف بمرگ میباشند. آنها نسبت‌های زشت و ناروایی بخانم هندرسن میدادند.

در ظرف مدت چند هفته خانم هندرسن با ثبات و متانت توأم با مهربانی موفق گردید که حتی در پرسر و صداترین و شیطان‌ترین کودکان نیز نفوذ کلام پیدا کند. وی اصولاً از دیدن بچه‌ها که غذا و پوشاک کافی در اختیارشان بود لذت ببرد. و بتدریج حس حق شناسی مادران تحریک شد، و همگی مادران برای خانم هندرسن احترام زیادی قائل میشدند.

اما کار بسیار سخت و مشکلی بعهده ایشان محول شده بود. پیشخدمت‌های مرد، پس از آغاز جنگ آنجا را ترک گفتند. فقط یکی از نوکرهایشان را نندگی کامیون را بعهده داشت، و دو پیشخدمت مرد دیگر تنها کلفت‌ها برای کمک باقیمانده بودند. پس از اینکه خانم هندرسن و «می» و دو بچه‌ها را با کامیون بخانه بر میگرددانیدند، دیگر خسته و کوفته بنظر میرسیدند. بچه‌ها بصدور دهکده میرفتند و اقلای نیمی از روز را میتوانست از آن محیط دور باشد. «می» و «دورا» بنوبت از دیگر بچه‌ها سرپرستی میکردند.

«دورا» جدی‌تر از خانم هندرسن «می» بنظر میرسید، و میتوانست خوب از بچه‌ها نگاهداری کند تا آنها هم مراعات یکدیگر را بکنند و خانم هندرسن یکی دوبار من باب نصیحت بوی خاطر نشان

شد که آنها بچه‌های کوچکی هستند، و نمیتوان انتظار زیادی از آنها داشت. ولی «دورا» بدون شك و تردید مربی خوب و با ارزشی بشمار میرفت.

بهمین مناسبات بچه‌ها او را با اندازه خانم‌هندرسن یاد می‌دوست نداشتند، ولی بوی احترام می‌گذارند و از دستوراتش اطاعت محض میکردند.

یکروز اتفاق عجیبی رخ داد. جیم آنروز مشغول نگاه کردن بعکس‌های روزنامه‌ها بود، و عکس یکی از کارکنان سفارت آلمان را مشاهده نمود که در حال ترك کردن لندن می‌باشد. وی آن عکس را «دورا» نشان داد.

- این عکس را نگاه کن. این عکس همان زنی است که تو آنروز غروب در پارک ست جیمس با او صحبت میکردی؟ ...  
«دورا» نگاهی بعکس مزبور افکند و بطور خیلی معمولی گفت:

- فکر نمیکنم. زن مزبور بمن گفت یکی از پناهندگان است.

- ولی او همان کلاهی را بسر دارد که آن روز عصر بسر داشت. و همان نگاههای تند را دارد. پیش خودم فکر کردم که آیا او حقیقاً يك پناهنده است؟  
«دورا» با لبخند آرامی پاسخ داد:

- در هر صورت او سئوالی از من نکرد و خیلی معمولی با من حرف زد.

جیم دیگر این موضوع را بهمینجا ختم نمود، ولی وقتی پدرش برای تعطیلات آخر هفته مراجعت نموده بود، برای ارضاء حس کنجکاویش میخواست آن عکس را باو نشان دهد، ولی نتوانست آن روزنامه را پیدا کند. روزنامه سر جایش نبود، و او نمیدانست چه کسی روزنامه را برداشته است. ژنرال که از یافتن شغل مهمتری مأیوس شده بود، ریاست مرکزی اداره صلیب سرخ را بعهده گرفته و فقط تعطیلات آخر هفته را میتوانست در خانه اش بگذراند. وی مثل همیشه با جیم خوش رفتاری میکرد ولی زیاد با او صحبت نمیکرد. جیم متوجه نگاههای ناراحت پدرش شده بود. «می» و جانم هندی سن هم با او صحبت میکردند، ولی همیشه دربارهٔ مطالبی که مربوط به خودش نبود. بکبار او میخواست در پاره خودش با مادرش صحبت کند ولی مادرش از او خواست که در آن پاره بهتر است آنها صحبتی ننمایند.

بزودی احضاریه‌ای برای جیم رسید، که در روز معینی خود را بدادگاه نظامی معرفی نماید تا در بارهٔ معافیتش از خدمت نظام تصمیم گرفته شود.

جیم در روز معهود و بدون هیچگونه بیم و هراسی با اتومبیلش بشهر لیوس Lewis رفت. در اطاق دادگاه تعدادی از افراد دیگر که معافیت می‌خواستند حضور داشتند.

هفت تن آنروز میخواستند از دادگاه درخواست معافیت نمایند، یکی از آن هفت تن جوان کشاورزی بود باروی گشاده، و حسن نیت، و دیگران رویهمرفته افراد کوتاه قد و ضعیفی بشمار

میرفتند. جیم در آن میان با هیکل بزرگ و تنومندش از سایرین اقلایک سروگردن بلندتر بود.

پس از اینکه جلسه دادگاه تشکیل شد. اولین نفر از آن گروه بپاخواست. او یک خرازی فروش بود. و بدون هیچگونه علتی معافی میخواست. نفر دوم جوانی روحانی بود که سخنانش در دادگاه خیلی مؤثر واقع شد، بالاخره نوبت به جیم رسید. اغلب اعضاء قضات از رفتای پدرش بشمار میرفتند، ولی در هر حال حضور وی در چنان دادگاهی عجیب و باور نکردنی بنظر میرسید.

رئیس دادگاه از او سؤال کرد: آیا حاضری بکارهای کشاورزی مشغول شوی؟

- بله قربان، باکمال میل.

- بسیار خوب.

بدینوسیله او از خدمت نظام معاف شده بود. ولی هیئت قضات نظر داده بودند که وی میبایست برای شخص دیگری شروع بکشاوری نماید، نه در املاک خودشان.

آنروز جیم برای دیدن مرد کشاورز رفت. آنمرد چنان سراپای او را ورنه انداز نمود، چنانکه گوئی به حیوان عجیبی برخورد کرده است.

- بسیار خوب، از تو آزمایشی خواهم نمود. الان من بیک نفر کمک احتیاج دارم، تمام کارگرانم بخدمت ارتش حضاار شده اند.

جیم در يك خانه روستائی، اطاق خالی پیدا کرد. اطاق مزبور متعلق بزنی و شوهری بود که پسرشان قبل از ورود بآرتش از آن استفاده میکرد. جیم خوشحال بود که لااقل از محیط خانه شان دورست و می تواند بتنهائی زندگی کند. او فقط وقتیکه با دوراء بود آسایش خیال کامل داشت. ولی نظر باینکه کارهای مربوط بنگاهداری کودکان بسیار زیاد بود، وی بیشتر اوقاتش را مصروف بان کارها میداشت، و فقط گاهگاهی آنها یکدیگر را در پارک ملاقات میکردند؛ و لذا جیم خود را مجبور دیدید اغلب بدنبال دوراء برود تا با او صحبت و درد دل کند. یکروز دوراء خطاب بوی گفت:

- ما باید روابط را همینطور دوستانه نگاه داریم، و بالاخره شاید تصمیمی گرفتیم.

جیم گفت: - ولی من مدتهاست تصمیمم را گرفته ام.

- ولی من هنوز مرددم.

رد کردن درخواست جیم، ممکن بود او را عصبانی و ناراحت کند، ولی دوراء همواره همراه با این حرفش چنان لبخند دلنشین میزد که فی الفور او را آرام میساخت.

مزرعه ای که جیم در آنجا کار میکرد، تا مزرعه و املاک خودشان شش میل راه فاصله داشت. روزهای یکشنبه، جیم بخانه خودش میرفت، ولی همان طوری که متذکر شدیم آنها فرصت کافی نداشتند یکدیگر را ببینند. لذا جیم از دوراء قول گرفته بود که بعضی شبها را او بکلبه روستائی میان راه آمده و او را آنجا

ملاقات کند .

از گریونی تا آنجا راه زیادی نبود، و در ظرف چند دقیقه با دو چرخه ممکن بود آنرا طی شود.

کلبه مزبور سقفی کاهگلی داشت، و اگر چه کوچک بود میشد از آن استفاده نمود. بطوریکه یکی از عموهای و سواسی ژنرال سالها در آنجا زندگی نموده بود، و بیاد بود وی آنرا کلبه الجی نام نهاده بودند. ولی همسایه‌ها آنرا بنام ( بدجر ) میخواندند .

جیم همیشه آرزو داشت که آن کلبه مال او باشد، تا پس از تعمیرات برای همیشه در آن زندگی نماید .

«دورا» از آن کلبه خوشش می‌آمد کلبه در نقطه نسبتاً مرتفعی قرار گرفته و از درون پنجره‌های آن گوشه و کنار بیلاقات اطراف نمودار بودند .

یکروز غروب که جیم و «دورا» در آنجا با هم ملاقات نموده بودند؛ جیم مثل همیشه از وی سؤال کرد :

- من نمی‌فهمم چرا ما نباید هر چه زودتر با یکدیگر ازدواج نمائیم ؟

- تو دیگر شورش را در آوردی و خیلی حماقت میکنی . مگر چند بار بتو نگفتم که باید صبر کنیم .

جیم آهی از سینه برآورد. وی دیگر خوب «دورا» را میشناخت و میدانست وقتی او تصمیمی بگیرد باین آسانها از آن منصرف نخواهد شد. او تصور میکرد ازدواج آنها يك حقه و ناروی پست و بیشرمانه‌ای برای پدر و مادر جیم بشمار میرود .

جیم در هر حال می بایست از روی دیده بصیرت بگفته های او  
بیانندیشد .

## (۶)

پائیز زیبایی بود. اواخر سپتامبر تا « می » بمدرسه اش  
بازگشت. در آن موقع سپاهیان روسی وارد شرق لهستان شد و  
بایک هجوم سخت؛ مقاومت لهستانها درهم شکسته شد و ورشو  
تسلیم گردید . فاتحین خرابه های شهر را مابین خویش تقسیم  
نمودند .

در اینجا نخستین فصل کوتاه جنگ برشته تحریر درآمده  
بود. نیروهای انگلیس مرتباً از کانال عبور کرده، و راجر در  
حمیت فرماندهی کل قوا بسوی مقصد در حرکت بودند. بزودی  
زمستان فرا رسید. دیک مورای در جنگ خود بمناطق جنگلی  
نورفولک Norfolk روی آورده بودند. « می » از رفتن او  
خیلی متألم و پریشان بنظر میرسید، ولی بخود امیدواری میداد  
که لااقل او مدتی در آنجا نیست که آنها بطور ناگهانی  
یکدیگر را ملاقات نموده و خاطرات گذشته تجدید شود ، و  
ضمناً « می » احساس مینمود که هرگز نمیبایست قولی را که به  
راجر داده بود از یاد ببرد.

بنا بر این ملاقات مرتب دیک سبب میشد که نقص قول نماید. فقط او خوشوقت بود که دیک هم مانند راجر برای کشورش خدمت میکرد. گاهی اوقات نامه‌ای از دیک میرسید، و حتی یکبار هم وی بطور جسته و گریخته نوشته بود هر جا که وی میرود بسا نام‌لایمات رو بروست.

دیک همیشه در مدنظر می‌بود، و کلمات غیبی وی چون ندائی درونی بوی الهام می‌بخشیدند. کارهای یومیه «می» بقدری زیاد بود که کمتر مجال این قبیل افکار برایش باقی میماند. هفته‌ها بسرعت برق سپری میشدند. او نمیدانست عید میلاد مسیح (کرسمس) آنقدر نزدیک است تا یکروز خانم هندرسن ضمن صحبتش اینموضوع را بوی اطلاع داد، و افزود که یکروز او میخواهد بلندن رفته و برای بچه‌ها هدیه‌هایی تهیه کند. آنها درخت کاج بررگی را باطاق خلوتی بردند، و «می» و «دورا» در اوقات فراغتشان بتزیین آن میپرداختند. تا «می» برای بگذرانیدن ایام تعطیلی‌اش از مدرسه بازگشت.

او دیگر بزرگ شده بود، ولی در حقیقت هنوز طفل کوچکی بشمار میرفت. موهای قهوه‌ای رنگ، چشمان مشکی که آثار هوش و ذکاوت از آن هویدا بود از مشخصات برجسته وی بشمار میرفتند، و دیگر اینکه در مواقع بیداری لحظه‌ای آرام و قرار نداشت. و کمتر اوقات آرام سر جایش می‌نشست، و چنین مینمود که در شراین وی بجای خون جیوه جریان دارد.



در رفتار و حرکاتش آثار خشونت و ناهنجاری توأم با تیزی و چابکی يك كره اسب نمایان بود. خانم هندرسن افسوس میخورد که بزودی او هم مانند دیگر پسرانش بزرگ خواهد شد، و صدایش هم دور که خواهد گردید، و در نتیجه دیگر طفلی بشمار نمیرفت که احتیاج بنواز و نوازش مادرانه اش داشته باشد، و بزودی سنش مقتضی برای خدمت سر بازی میگشت.

فلا او در دنیای بی آرایش و معصومانۀ خویش سیروسیاحت میکرد.

روز کریسمس فرارسید. ژنرال، که برای مدت چهل و هشت ساعت مرخصی گرفته بود، از لندن مراجعت نمود، و برای «تامی» يك دو چرخه تازه خریده بود. اطفال پناهنده از دریافت هدیه هایشان بسیار خوشحال و مسرور بنظر میرسیدند، و درخت بزرگ کریسمس هم با تمام تزئینات خود خیلی در نظرشان جالب جلوه میکرد.

آنروز آنها ناهار غذای بوقلمون و آبجوی زنجبیل خوردند و سپس بیازی مشغول شدند. یکی از بچه های كوچك اظهار نظر میکرد که جنگ هر چه قدر میخواید طولانی باشد برای او فرقی نمیکند.

یکشب، در موقی که بچه ها مشغول خوردن شام شان بودند؛ «تامی» وارد اطاق گردید و خطاب به «می» گفت:

«می» تو را پای تلفن میخواهند.

«نه میدانی کی با من کار دارد؟ الان من کار دارم نمیتوانم

- ديك مورای تلفون کرده، و ميگويد فقط ميخواهد يك دقيقه با تو صحبت كند. من مواظب كارهايت خواهم بود .

«می» كه يك بشقاب مملو از ماكارونی در دست داشت، بمجله آنرا روی ميز گذارد ، زیرا دستش شروع بلرزیدن نمود . وی ميدانست چرا ديك باو تلفون نموده است.

در نامه آخريش او نوشته بود ممكنست هنگه شان بسزودی بفرانسه اعزام شود، و او اميدوار بود كه اين نقشه تغيير نمايد . «می» باعجله بسر سرا و از آنجا بداخل اطاق كتابخانه رفت ، و گوشی تلفون را برداشت، و در اين موقع زانواش آنقدر ميلزريد كه ناچار شد روی زمين بنشيند.

- بله ؟

- «می» ما ميخواهيم حركت كنيم .

در صدايش آثار خوشحالی نمايان بود. «می» دستهايش را بيكدیگر قلاب کرده و بالحن ملایمی گفت: - خوب ، خیلی مهم است، اما کی ميرويد ؟

- امشب، سحر گاه با كشتی حركت ميكنيم.

- او. ديك چقدر زود حركت ميكنيد ؟

«می» هيچوقت انتظار نداشت ديك باين زودها حركت كند، و لباسش را بدنجان گزید تا جلوی گریه و شیونش را بگیرد. - تو نبايد ناراحت شوی. در اين مسافرت خطر زيادی

متوجه ام نيست: هيچ اتفاقی تا بهار سال آينده رخ نخواهد داد. در آن موقع آلمانها حملات نهائی شان را آغاز خواهند كرد، و ما حملاتشان را درهم می شكويم.

«می» قلبش فرو ریخت و سعی کرد آرامش خویش را به کف آورد .

- خوب، خدا حافظ عزیزم ، خدا بهمراحت .

- من تورا از صمیم قلب دوست دارم .

- خدا حافظ .

«می» گوشی تلفن را سر جایش گذارد . مکالمات ایشان بیش از سه دقیقه طول نکشیده بود . اکنون لباسش میلرزید ، ولی بهر ترتیبی بود جلوی گریه و شیون خود را گرفت ، و چند دقیقه همانجا ایستاد و سعی نمود خون سردی خود را بکف آورد . او نمیتوانست بخود بقبولاند که خبر چند دقیقه پیش حقیقت دارد . وقتیکه «می» بسفره خانه برگشت ، چشمانش مرطوب بود .

خانم هندرسن از وی سؤال کرد :- چکار داشت ؟

- او میخواست از ما خدا حافظی نماید . فردا آنها عازم

فرانسه خواهند گردید .

- اوه ، راستی او از این موضوع خوشحال بود ؟

- بله ، کاملاً سر حال بود ،

آیان هم همچنین بفرانسه فرستاده شد . بالاخره او توانسته بود برای دومین بار لباس سر بازی بپوشد ، و از این جهت آرزوهایش برآورده شد . چون بخوبی بزبان فرانسه آشنائی داشت ، بدرجه افسری نائل آمده بود . او يك افسر امینی بشمار میرفت .

چین، بشوهرش گفته بود، این شغل مستلزم دقت و کاردانی زیاد است، و اطلاعات عمومی شخصی باید خیلی زیاد باشد. شبی که قرار بود آبان با قطار بیند راس همپتون Sbsihamqton برود. و از آنجا با کشتی بیند راس بورگک Cherboerp در فرانسه اعزام گرد، برای آخرین بار با چین بگفت و شنود پرداختند، و قرار گذاردند که او اصلاً برای بدرقه اش بایستگاه ترن نرود. آبان، پس از قدری فکر گفت:

امیدوارم در کشتی بما خوش بگذرد، چون معمولاً درد دریا من به بیماری در بایستی دچار میشوم.

چین مشغول دود کردن سیگار بود، و گیلاس مشروبش را برداشت و جرعه‌ای از آنرا نوشید. آن شب چین زیاد صحبت نمیکرد زیرا از رفتن شوهرش ناراحت بنظر میرسید. آبان اضافه کرد: خوب مثل اینکه باید بروم.

- باید بروی؟

چین ماتیکش را از کیف در آورد و قدری ماتیک روی لباسش مالید و در حالیکه صورت خود را در آئینه کوچکش نگریست اظهار داشت:

آیاتو کاملاً مطمئن هستی که نمیخواهی من بایستگاه ترن بیایم؟

- بجان خودت قسم نه. من هیچوقت میل ندارم یکزن حمله‌ای و غشی قطرات اشکش را روی لباس های تازه سر بازیم بریزد.

- لعنت بهر چه زن غشی و حمله ایست . ولی معلوم نیست آرتش برای چه یک پیر مرد چاق و لشی را مثل تو بفرانسه میفرستد ، من اصلا از اینکارشان سردر نمیآورم ،

- پیر مرد ، خوابت خیر باشد . من تازه اول زندگیم است آنقدر هاهم چاق نیستم ، و چشمان تو معیوب است . از وقتی هم که وارد آرتش شده ام ده کیلو وزنم کم شده .

چین نگاه مسخره آمیزی بوی افکند ، و در حالیکه عینک یک چشمی اش را سر جایش محکم میکرد ، گفت :

- خوب ، آیان ، حالا خوب بچرفه ایم گوش بده . اگر در جبهه چشمت بیک سر باز آلمانی افتاد که بطرفت میآید ، مثل خر گوش فرار کن .

آیان خندید ،

- ولی باید اعتراف کنم که وقتی میدوم نفسم تنگ میشود .

- خوب ، بتو گفتم و باز هم تکرار میکنم . اگر تو بروی و خودت را بکشتن دهی ، دیگر با تو صحبت نخواهم کرد .

- اول بگو ببینم میخواهی از من قول بگیری یا مرا بترسانی ؟

چین دستهایش را با تو میدی بالا انداخت .

- بخدا اصلا خودم هم نمیدانم چرا با تو ازدواج کردم ؟

آیان با خنده معنی داری گفت :- من خوب میدانم چرا با من ازدواج کردی . برای اینکه هیچکس حاضر نبود تو را .

بگیرد ، و فقط من احمق شدم چین در حالیکه نخودی میخندید گفت :

- خیلی خوب، میخواستی چشمهایت را باها کنی. کور  
که نبودی.

آیان هیکل تنومندش را روی صندلی حرکتی داد و دستهایش  
را دراز کرد و دستهای جین را در دست گرفت و او را بسوی خود  
کشید.

- حالا بیاشوهرت را ببوس.

جین آب دهانش را فرو برد.

- اوه، خدایا فکر میکنم میخواهم گریه کنم.

آیان با صدای بغض آلودی گفت: جین، احمق نشو.

قطرات اشک از دیدگان جین جاری شده بود، و با همان وضع  
گفت:

- تو پیر خرفت و کودن، با این شکم گنده و چاق، تنها

فردی هستی که من در این دنیا دوست دارم، و نمیخواهم تورا  
از دست بدهم.

- جین خفه میشوی، یا خودم خفه ات کنم: اگر بخواهی

گریه کنی، با تو قهر میکنم.

- احمق جان، من گریه نمیکنم، فقط اشکم سرازیر

شده راستی توهم مرا دوست داری؟

آیان در حالی که او را در آغوش میکشید گفت:

- من از ته دل تورا دوست دارم.

جین بازوانش را بدور گردن شوهرش انداخت و با حالت

زاری سؤال کرد:

- راستی تو مرا دوست داری؟

- آره ، پدرسوخته تورا خیلی دوست دارم .  
لبان آن دو بیکدیگر نزدیک شد ، و آنها بوسه‌ای طولانی  
از لبان یکدیگر ربودند ، بالاخره جین خود را بکناری کشید  
و گفت :

- زود باش از اینجا برو . من دیگر طاقت تحمل این  
وضع را ندارم .

جین بدون کلمه‌ای حرف از اطاق بیرون رفت ، و در  
اطاق را با صدای بلند پشت سرش بست .  
پس از رفتن آیان ، سیل اشک از دیدگانش جاری شد ،  
و توالت غلیظش را خراب کرد .

در آن زمستان طولانی ، زنان انگلیسی با مردان شان خدا  
حافظی کردند . مناظر وداع زنان و مردان در مزارع ، خانه  
ها ، در کلبه‌های ماهیگیران ، در محلات پست و فقیر شهرهای بزرگ  
در خانه های اعیان و اشراف ، در ویلاهای بزرگان قوم ، همه و  
همه سنگدل‌ترین افراد را متأثر میساخت .

اغلب مردم برای جداحافظی با نزدیکانشان بایستگاه راه  
آهن ، ایستگاه اتوبوسها میرفتند ، اتوبوسهای مملو از سربازان  
جوان ، که باروحی سرشار مشغول لطیفه گوئی با یکدیگر بودند  
بحرکت درمیآمد ، و قطارهای ترن مملو از سرباز سرعت ایستگاه  
را ترک می‌گفت .

آنها یفرانسه میرفتند ، یا گیبیرالتار Gibraltar مال تار  
مصر یا خاورمیانه میرفتند . معلوم نبود آنها سالم به مقصد میرسیدند

ولی در هر حال بستگان نشان تا آنجا نیکه چشمانشان پارائی بینائی را داشت آنها را بدرقه مینمودند ، و سپس با دیدگانی اشک آلود پی کارهای خود میرفتند .

چین همچنان بزندگی عادی خود ادامه میداد . وی بیشتر اوقات برای صرف شام از آپارتمانش خارج میشد و اغلب در هتل ریتز Ritz غذا میخورد ، و در این قبیل اماکن معمولاً او با آشنایانش برخورد میکرد .

او میهمانهای کوچکی در خانه کوچکش ترتیب میداد ، و نظر باینکه خانه او در محل مناسبی از شهر قرار داشت . دوستان راجر از وزارت جنگ ، و همچنین دوستانش از وزارت خارجه و اعضای مجلس خیلی خوشوقت میشدند بعضی عصرها برای نوشیدن مشروب و صحبت بخانه اش بیایند .

او معمولاً داستانهای مسخره و شوخیهای دلچسبی درباره ژنرال ها . رسوائی و افتضاح وزراء کابینه میدانست که برای دوستانش بیان میکرد ، و قیافه دمدمی و بوالهوش هم در این میان نقش مهمی را ایفاء مینمود . البته جنگ وضع خسته کننده ای بوجود آورده بود ، اما دلیلی نداشت که انسان همیشه ناراحت و عبوس باشد و بعقیده چین اگر انسان میتواند وسائل خوشحالی خویش را فراهم سازد ، و از این امر خودداری نمیکرد ، بضررش تمام میشد . بطور قطع این موضوع برای شوخیهای مسخره آمیزش مجال خوبی بشمار میرفت :

چین برای آیان هم دلش تنگ میشد ، مخصوصاً وقتی به یاد میآورد که وقتی دونفر با یکدیگر سر موضوعی بگفتگو و مباحثه



مشغولند ، آیان باهیکل چاق خود مثل ماهی آزاد ، میان حرف آنها میدنویسد ، و اظهار عقیده‌ای کاملاً پرت و پلا و خارج از موضوع میکرد ، و این موضوع سبب میشد که طرفین مباحثه مجبور میشدند موضوع را عوض کنند .

آن دو باشوخی های خود نقش هنر پیشگان کمیکی را بازی میکردند .

اما هر کس از او میپرسید آیا او برای شوهرش دلش تنگ شده است ، شانه‌هایش را بالا می‌انداخت و بابی اعننائی پاسخی بایشان میداد .

افرادیکه بدیدنش می‌آمدند ، اغلب از افراد سرشناس بودند و صحبت‌های آنها او را آرام می‌ساخت . بنا باخبرایکه از آلمان می‌رسید ، چنین بر می‌آمد که نازی‌ها دچار کمبود مواد خام گردیده‌اند .

گرسنگی فعلاً تهدیدشان نمی‌کرد ، ولی آنها کم‌ربند هایشان را سفت‌تر می‌نمودند . سرمای شدیدی هوای آن سال آنها را دچار مضیقه‌های زیادی نموده بود . بعلت کمبود وسائط نقلیه مقدار کافی ذغال سنگ از معادن بشهرها حمل نمی‌گردید .

این موضوع وضع ناانجاری برای مردم آلمان پیش آورده بود . هیتلر گفته بود که در فصل بهار بحملات خویش مبادرت می‌کرد ، خط ماژینو Maginot غیر قابل نفوذ بنظر می‌رسید آلمانها در آن موقع فاقد فرماندهان لایقی بودند ، وقتی افسران

نازی را انسان با افسران زبده و تحصیل کرده سپاه فرانسه مقایسه میکرد ، مشاهدهٔ نقص بزرگ ارتش نازیها میکردید . نازیها میبایست نهایت کوشش میکردند ، که اشکالات کار خود را یکی بعد از دیگری بر طرف سازند . اگر چنانچه انقلاب عمومی در آلمان بر پا نمیشد و تمام مصیبتها پایان نمیداد آنوقت متفقین میبایست خط محاصره شان را سخت نگاهداری مینمودند و از جای خود تکان نمیخوردند ، رفقای چین در وزارت خارجه باو میگفتند که ایتالیا وارد جنگ نخواهد شد .

باستینینی Bastinini سفیر ایتالیا در انگلستان مرتباً میگفت کشور ایتالیا هیچگاه حاضر بچنگ بر علیه متفق قدیمی خود انگلستان نیست . باری ، حرفها و صحبتهای کارمندان وزارت خارجه باعث امیدواری چین بود: آنها بقدری خونسرد و آرام بحوادث آینده مینگریستند ، که انسان باین فکر می افتاد اصلاً جنگ مهمی در پیش نیست . ماههای ژانویه ، فوریه و مارس سپری شد .



داستان ماتامادامی دربارهٔ وضع جنگ جهانیگیر دوم بیحس میپردازد که سرنوشت گروه کوچکی از مردم که قهرمانان آن

بشمار میروند ، و اعضاء يك خانواده انگلیسی را تشکیل میدهند یکی پس از دیگری تعیین شود . و در اینجا چندان لزومی ندارد مادر باره حوادثی که بطرز وحشتناکی با سرعت بوقوع پیوستند ذکر می نمائیم .

تجاوز نازیها بکشورهای نروژ ، دانمارک و بلژیک وهلند انجام شده بود . اما در آن موقع خطوط مقاومتی فرانسویان در جنوب سدان Sedan درهم شکسته شده بود . چند روز بعد آلمانها آراس Arras و سپس آمین Amiens را محاصره نمودند و بکانال رسیدند .

یک هفته بعد لئوپولد پادشاه بلژیک سپاهیان خود را تسلیم کرد . خبر گزارهای آلمان اطلاع دادند که سرنوشت ارتش متفقین نامعلوم میباشد .

چین سخت متوحش گردید . بنا بر این پیش بینی های دوستانش که برای نوشیدن مشروب بخانه اش می آمدند بی اساس بودند ؟ اصلاحه برلین ؛ هنگامیکه آلمانها کشور نروژ را اشغال کردند در مجلس نمایندگان گفته بود که هیتلر دیر بخود جنبیده است .

حتی یکماه قبل یکی از افراد بانفوذ که مدالهای افتخار زیادی دریافت کرده بود چنین گفت که ارتش فرانسه حملات آلمانها را دفع خواهد نمود ، و آن شخص حتی باچین بر سر این موضوع شرط بسته بود .

آبان اکنون در فرانسه بود ، و امکان داشت کشته شود ،

و جین امیدوار بود که لااقل او را اسیر نمایند.

البته راجر هم در فرانسه بود، ولی راجر می‌توانست جانش را نجات دهد. آیان خیلی احمق و نفهم بود. رفته رفته ترس عجیبی سراپای جین را فرا می‌گرفت. او مرتباً با اینطرف و آنطرف می‌رفت. تا خبرهای دست اول بدست آورد، او بدیدن دوستان با نفوذش می‌رفت. یکی از ژنرال‌ها یاد گرفت که آرتش انگلیس غافلگیر خواهد شد، و تمام افراد محاصره می‌گردیدند و با سارت در می‌آمدند.

جین با یک خنده نخودی گفت :

— در این صورت آیان زندانی خواهد شد. من سالها بود

بوی می‌گفتم رژیم لاغری بگیرد، و او از حرفم سرپیچی مینمود ولی حالا دیگر او محبوس است رژیم غذایی بگیرد. اینطور نیست؟

ژنرال مزبور در پاسخ گفته بود:

— پسر دختر، خودت راز یاد ناراحت نکن. همانطوریکه

میدانی موفقیت نهایی با ما است.

جین کم کم از آن وضع خسته شده بود، و اغلب احساس

تنهایی میکرد. فایده دوستانش چه بود؟ او دیگر حوصله نداشت برای صرف غذا بهتل ساووی Savoy برود. تنهایی بوی فشار

میاورد. همیشه آیان در جلوی نظارش بود. لباسهایش. پیمپهایش

تفنگها و قلابهای ماهیگیریش، چوبدستی‌های گلشن. جین بهر

اطاقی قدم می‌گذارد تصور میکرد آیان در آن نجاست. اما افسوس که

الان آبارتانش خالی و ساکت بنظر می‌آمد. بالاخره روزی جین

با صدای بلندی خود بخود گفت : — من دیگر طاقت تحمل این

وضع را ندارم. می‌خواهم بخانه‌مان بروم ، آری ، فقط مادرش میدانست که او چه قدر به آیان ، آن مرد چاق و شکم‌گنده ، و آن جانور وحشی ، بانمره‌های گوشخراش علاقمندست . او میبایست الان هم مثل زمانیکه دختر کوچکی بیش نبود نزد مامانش برود . اصلاً طبیعت حیله‌کنینی بکار برده بود که سه صورت و سیرتی آن چنان دروچ و دوش بودیمه نهاده بود جین لباسهایش را جمع آوری کرد ، و با اولین قطار حرکت کرد و سه ساعت بعد ، درحالیکه نفسی براحتی از سینه درمیآورد چمدانش را در سرسرای گریونی هولت بر زمین گذاشت .

خانم هندرسن و «می» تنها بودند و چشمان «می» ورم کرده و سرخ بنظر میرسید .

سلام مادر ، فکر کردم بیایم شما را ببینم ، واقعا این سیاستمداران خودپرست و احمق Whitehall چه بلایی سرمان در آوردند .

خانم هندرسن بالحن سنجیده‌ای گفت : - عزیزم ، باید امیدوار باشیم که کارها بِنفع‌مان تمام خواهد شد . تو نباید باین زودی ها دلسرد شوی .

جین درحالیکه روی صندلی نشسته بود ، دستکش‌هایش را از دست بیرون آورد ، و آئینه کوچکش را از کیف خارج ساخت و خودش را در آئینه نگریست .

- عجب قیافه‌ای ! - حالا مادراگر مقصودت آیان منست خاطررت جمع باشد سرسوزنی برای او نگران نیستم . قبل از اینکه خدا حافظی کنی ، باو بگویم اگر احیانا با سر یازان آلمانی

روبرو شود ، مثل خر گوش پافرار گذارد ، و او خوب میدانند  
اگر برفهای من گوش نکنند ، بلائی بسرش بیاورم که آن سرش  
ناپیدا باشد .

چین در اینجاینگ یک چشمی اش را محکم کرده و ادامه داد :

- لندن دیگر الان خیلی خسته کننده شده است ، و اعصاب  
منهم دیگر خیلی ضعیف شده ، فکر کردم اگر برایت مانعی نداشته  
باشد ، چند روزی را در اینجا بگذرانم .

خانم هندرسن با آرامش دخترش را نگریست و آثار کنجاوی  
در دیدگانش مشاهده گشت . چین میدانست مادرش بزودی مکنونات  
قلبی او را درك خواهد کرد .

خانم هندرسن پس از چند لحظه سکوت گفت :

- البته ، من اصلا منتظر تو بودم . تو میتوانی قدری بما  
کمک کنی . ما دیگر از دست این بچه‌ها خسته شده‌ایم .  
- لابد هنوز خبری ندارید ؟

- نخیر . هنوز خبری نرسیده است . ما خیلی ناراحتیم ،

- خوب ، او درستاد فرماندهی انجام وظیفه میکند و هیچگاه  
اتفاق ناگواری برایش رخ نخواهد داد .

چین نگاهی به «می» افکند ، و متوجه چشمان سرخ و ورم کرده اش  
شد . ولی چه میبایست کرد . راجر بالرها ورؤسا همیشه سرو  
کار داشت ، ولی آیان بدبخت را هیچکس نمیشناخت .

در اینموقع «می» از جا بلند شد .

- فکر میکنم من باید بروم نزد بچه‌ها . نمیتوانم دورا

را خیلی تنها بگذارم.

وی آنها را ترك نمود. نگاههای کنجکاوانه جین خیلی او را بترس و وحشت انداخته بود ، زیرا امیدانست جین میتواند حدس بزند ورم کردن چشمان او از جهت راجر نیست . البته «می» راجع به شوهرش راجر هم فکر میکرد ، و نمیخواست صدمه‌ای متوجه وی شود ، ولی احساس میکرد که گزندى متوجه وی نخواهد شد ، و سرانجام او جان سلامت بدر خواهد برد ، ولی تنها ناراحتی اش از جانب دیک بود و بهیچکس باندازه او نمیاندیشید . این قبیل افکار شبانه روز او را ناراحت میساختند ، و حتی لحظه ایهم ویرا آرام نمیگذارند . اکنون پانزده روز بود که از دیک خبری نداشت .

شاید وی زخمی شده بود ؟ و شاید هم کشته شده بود ؟ خانم هندرسن تصور میکرد ناراحتی او از جهت راجر است ، و خیلی نسبت باومهر بانی مینمود . «می» در اینجا از دورویی و تزویر خود در مقابل آن مادر نیکوکار رنج میبرد ، او میبایست در مقابل خانم هندرسن خود را براجر علاقمند نشان میداد ولی همیشه درباره دیک فکر میکرد . بعضی مواقع از شدت ناراحتی میخواست حقایق را بخانم هندرسن ابراز دارد . ولی حقایق در این میان چه اهمیت داشتند . بنا بر این لزومی نداشت که او بخانم هندرسن بگوید او اصلا به راجر علاقمند نیست ، و فقط دیک را دوست دارد . دیک یگانه عشق وی بشمار میرفت .

«می» برای سلامتی او بدرگاه خداوند باستغاثه میپرداخت ، و برای دیک آرزوی سلامتی و موفقیت مینمود . او بزبانو میافتاد

و برای بازگشت دیک از خدای بزرگ استعانت بطلبید .



پنج روز بعد ' آنروزهائیکه تخلیه دونکرك Dunkirk انجام میگرفت ، روزهای تاج و وحشتناکی برای زنان گریونی هوات بشمار میرفت .

اخبار رادیویی وضع جنگ را برای دلهای پشمرده ولرزانشان تشریح مینمود . جنگنده های آلمانی مرتباً بسپاهیان شکست خورده متفقین که در حال عقب نشینی بودند حمله ور میشدند ، گشتی هائی که برای نجات سربازان متفقین شتافته بودند دروضع بسیار خطرناکی قرار گرفته بودند ، و اغلب قبل از رسیدن بساحل غرق میشدند .

مردان جنگجو ، با حالت خسته و زاری ، بعد از دو هفته جنگ و در بدری در سواحل بدون پناه در انتظار بودند تا نوبتشان فرا رسد و با قایقها خود را بکشتیهای نظامی برسانند ، و جان از این مهلکه بدر برسد . آلمانها وارد دونکرك شدند ، ولی متوجه گردیدند سربازان متفقین در حال فرار هستند . در اینجا ، درهمین نقطه حساس با يك معجزه بزرگ ، سرنوشت جنگ تغییر میکرد .

شکست یا پیروزی؟ - پیروزی !  
پس از يك ترس و وحشت عمیق عمومی ' متفقین توانسته بودند ،



پیروزی را از کف حریف بر بایند؛ اگر چه این پیروزی برای متفقین خیلی گران تمام شده بود، ولی جان سیصد هزار نفر از مردان و سربازان متفقین نجات یافته بود. این حوادث بقدری تند و سریع انجام شده بودند، که هیچکس نمیدانست چه اتفاقی رخ داده است.

آنها یکباره سر نوشتشان تغییر کرده بود، احساس امیدواری مینمودند.

خانم هندرسن در این مدت با جدیت هر چه تمامتر بکارهای مربوط بسی کودک پناهنده مشغول بود، و بهیچوجه نمیکذاشت آنها از خطراتی که متوجهشان بود اطلاع حاصل نمایند. روز یکشنبه، جیم ماتند معمول برای گذرانیدن روز با نجا آمد، ولی وقتیکه آنها برای صرف نهار گردهم نشستند، همگی غمگین و ناراحت بنظر می رسیدند؛ ژنرال مدتی بود حتی روز تعطیل را هم در شهر میگذرانید. «می» خیلی ساکت و منموم بنظر می رسید. جین نمیتوانست خودش را متقاعد سازد تا اصلاً با جیم صحبت نماید، و جوابهای او را خیلی ساده و مختصر میداد.

هشت ماه کار در مزرعه جیم را قویتر نموده بود، و کارهای کشاورزی عضلاتش را برجسته نموده بود، و آفتاب رنگه پوستش را قهوه‌ای کرده، و روی هرفته اکنون مرد سالم و بانشاطی بنظر می رسید. وضع مزاحی اش چندان رضایتبخش نبود، و جین متوجه این موضوع میگردد. و خانم هندرسن هم از اینوضع ناراحت بنظر می رسید، و با نگاههای اندوهباری او را مینگریست.

صورت لاغر و کشیده وی و دیدگان در حدقه فرورفته اش

فراحتی درونی او را آشکار میساخت.

دستهای او اکنون مانند دستهای کارگران زیر و خشن بنظر میآمد، خانم هندرسن نگاهی به دوراء افکند. دوراء دختری زیبا و جذاب بود.

خانم هندرسن میدانست جیم با او علاقه مندست، ولی دوراء پیشنهاد ازدواج ویرارد نموده و حاضر نیست با او عروسی کند. اکنون وضع پیچیده و غامضی پیش آمده بود.

راجر صاحب فرزندى نشده بود. بنا بر این لازم بنظر میرسید که جیم با زن فامیل دار و بزرگزاده‌ای ازدواج کند، و ازدواج او با یکزن خارجی و فقیر چندان معقول نبود. البته ژنرال هم با ازدواج جیم و دوراء مخالف بود. ولی رویهمرفته خانم هندرسن میدانست این مخالفت بر اساس يك تعصب شدید خانوادگی است، و شخصاً مایل بود که جیم در زندگی خوشبخت شود، ولو اینکه او بخواهد با دوراء ازدواج کند.

در آن موقع دوراء کاملاً سکوت اختیار کرده بود، و در بحر تفکر غوطه ور بود.

خانم هندرسن میخواست بداند او اکنون بچه عواملی می اندیشد. دامنه صحبت و گفتگو بهیچوجه کشیده نمیشد، و محیط کاملاً سرد و بیروح مینمود. جیم در باره کارهای کشاورزی خود بمادرش توضیحات میداد، او اکنون خیلی بکارهای زراعتی علاقه مند گردیده بود.

فی المثل در زمینی که خودش شخم زده بود گندم کاشته، و سپس آنرا درو نموده بود. در فصل زایمان گوسفندها هیچکدام

از بره‌ها تلف نشده بودند. او شیر گاوها را میدوشید، و با سبها آب و غذا میداد و از خوگها نگاهداری میکرد. آقای جنکینس genkinz صاحب مزرعه، مردی بود کوتاه قد و لاغر؛ با موهای خاکستری و کم پشت، صورتی لاغر و استخوانی، و دیدگانی سرخ و در حدقه فرو رفته. او در ابتداء که جیم مرتکب اشتباهات زیادی میشد و پرا سخت سرزنش میکرد. ولی وقتیکه فهمید او پسر ژنرال است کمتر باو جسارت میکرد، و حرفهای درشت بوی میزد.

آقای جنکینس اعلا جیم را با فامیلش آشنا نساخته بود. بعضی اوقات میخواست جیم را عصبانی کند، ولی معهذا جیم با ادب و ممانعت باوی رفتار میکرد، ولی بعد از اتمام جنگ تصمیم داشت تلافی آنهمه یاوه‌سرائی را کف دستش بگذارد.

جیم آنروز از مادرش سؤال کرده بود که میتواند از کلبه عموالجی استفاده نماید. ولی خانم هندرسن میخواست او را از اینکار منصرف کند.

- او، عزیزم آن کلبه خیلی کوچک است، چرا میخواهی خودت را ناراحت کنی.

- ولی مادر، من محبوبم در آن کلبه زندگی کنم زیرا صاحبخانه مان بمن گفته است اطاقش را هر چه زودتر تخلیه کنم. خانم هندرسن اظهار داشت: - البته پدرت خوشحال خواهد شد که تو در کلبه آلجی زندگی کنی.

در این موقع جین نگاه طعنه آمیزی بجیم افکند، گویی کاملاً مقصودش را درك کرده است، ولی در مقابل مادرش نخواست

حرفی باو بزند.

غروب آنروز جیم مانند معمول برای قدم زدن با «دوراء» میرفت. ابرهای سفید چون هیولای دوران اول خلقت روی آسمان مشاهده میشدند. پس از دو روز باران بر گهای درختان سرسبز و براق بنظر میرسیدند، «دوراء» آنروز زیباتر از همیشه بود، و گونه‌هایش گلگون مینمود. وی باناز و عشوۀ زیادی راه میپیمود و گوئی آرزو داشت مانند جادوگران سوار چوب حارو شده و روی آسمان لایقناهی پرواز درآید.

جیم تا بحال او را آنقدر زیبا و دوست داشتنی ندیده بود. دستهای او را در دست گرفت، ولی یکباره صدای خنده بلند «دوراء» برخاست.

جیم ایستاد، نگاه استنهام آمیزی بسویش افکند و با صدای بلند سؤال کرد: - تو راستی بچه چیز میخندی؟

«دوراء» ایستاد، و پس از لحظه‌ای درنگ باخونسردی گفت: - چیزی نیست. بیک حالت جنون آمیزی دچار شدم. یکباره آن قیافه‌های اندوهناک فامیل را که دورمیز نشسته بودند، بخاطر آوردم. چیزی نمانده بود همگی گریه کنند.

آرزوگی ورنجشی در سیمای جیم پدیدار شد، و از حماقت «دوراء» ناراحت شده و گفت: - پس تو انتظار داشتی آنها بگویند و بخندند، آنها خیلی نگران و ناراحتند.

«دوراء» گفت: - عزیزم، مرا ببخش، میدانم که احمقانه قضاوت کردم. فکر میکنم پایان کار نزدیک است.

- مقصودت از این حرف چیست؟

او هنوز از توهین «دوراء» بفامیلش عصبانی بود، ولی لبخند گرم و گیرای «دوراء» کار خود را کرد. لبخندش خیلی گرم و الهام بخش بود.

- عزیزم، قدری احساس داشته باش. فرانسه شکست خورد. انگلیس دیگر نمیتواند تنها در این راه قدم بردارد، -  
- خاطرت جمع باشد که خوب هم قادر است.  
- دیگر جنگ برای انگلستان فایده‌ای ندارد! مگر تو طرفدار صلح نیستی؟

جیم با افسردگی بزمین نگر است و گفت:  
- ولی مایل نیستم انگلستان شکست بخورد.  
«دوراء» بسردی هر چه تمامتر گفت: - پس چرا نمیروی بجنگی؟ جیم با وحشت و بهت زیادی فریاد زد: - «دوراء»؟ تو هم داری مرا دست میاندازی؟

- البته که نه. فقط نمیتوانم با افکار باطنی‌ات پی ببرم. افکارت منطقی نیستند.

جیم خندیده و گفت: - من هم خودم بجز آن نمیتوانم بگویم که تو راست می‌گویی، ولی کاری از دست ساخته نیست. من از جنگ متنفرم. من هنوز فکر میکنم جنگ جنایتکارانه و بی‌فایده است. ولی مایل نیستم کشورم یا شکست. روبرو شود!

- انگلستان دیگر شکست خورده. چرا نمیخواهی حقایق را درک کنی؟ الان دیگر باید انگلستان با آلمان تمهیدنامه امضاء کند. آنوقت همگی مان از یک صلح طولانی و صدساله برخوردار خواهیم شد.

این صلح چه فایده‌ای دارد ؟

دوراء شانه‌هایش را بالا انداخت. او می‌خواست دنباله صحبت را بگیرد، ولی تغییر عقیده داد و سکوت اختیار نمود. مدتی آندو در سکوت راه رفتند و چند بار دوراء زیر چشمی به جیم نگر است.

- جیم تو امروز خیلی ساکت هستی ؟

- امروز خیلی ناراحتم .

دوراء با خنده‌ای گفت : - تو دیگر چرا ؟

- برای اینکه اگر تو با من ازدواج میکردی نمکین نبودم

- نه . نه . چند دفعه تا بحال بتو گفته‌ام که این موضوع

غیر ممکنست.

- او ، این حرف‌ها را بگذار کنار . فقط مرا دل شکسته

میکنی .

- حالا دیگر حماقت را بگذار کنار . مقصودم الان است،

خودت میدانی که عجله هیچ فایده‌ای ندارد .

جیم آهی کشیده و گفت : - بعضی اوقات فکر میکنم که

تو بمن علاقه‌مند نیستی .

- امروز خودت را در آئینه نگاه نکرده ای ؟ تو جوان

خوشگلی هستی .

گونه‌های جیم از این تعریف بی‌جای دوراء برافروخت .

و بالجن . مخصوصی گفت : تو زن ایده‌آلی من هستی .

دوراء دستش را گرفته و آرام و شمرده گفت :

- تو جوان خوشگل و شیرینی هستی . ولی نباید عجله کنی .

سپهر و شکیبائی خیلی به . است .

## (۹)

یکی دو روز بعد خبرهای خوبی برای آنها رسید . البته این بهترین خبری نبود که خانم هندرسن انتظار داشت ، اما تا اندازه ای روحیه اش را تقویت میکرد و بخود امیدواری میداد . که خبرهای بهتری بزودی برایشان خواهد رسید .

دیك مورای باو تلفون نموده و اطلاع داده بود که صحیح و سالم بانکاستان بازگشته است .

خانم هندرسن ضمن اظهار خوشوقتی از بازگشتن از وی سؤال کرد :

— تو راجع به راجر و آیان خبری داری ؟

— بله اتفاقاً در جبههٔ جنگ دونکرک با آیان روبرو شدم .

آنها در حال عقب نشینی بودند . ولی غصه نخورید او بسزودی مراجعت خواهد کرد .

— و راجر ؟

— دربارهٔ او چیزی نمیدانم .

خانم هندرسن خیلی تکران شده بود ؛ و آثار ناراحتی در

چهره اش نمایان گردید . دیك در تعقیب سخنانش گفته بود .

اوه ، خانم هندرسن غصه نخورید . اوضاع در حال حاضر

خیلی ناچور است .

من امیدوارم که راجر سلامت باشد، ممکنست او بملل کارهای زیاد نتوانسته است باشما تماس حاصل نماید . شاید هم او نمیداند که شما از این بیخبری چقدر ناراحت هستید .  
معمولا در چنین اوقاتی راجر کمتر در صدد نوشتن نامه به فامیلش بر میآید .

وقتیکه خانم هنرسن از صحبت تلفونی اش بادیك فراغت حاصل نمود . نزد دیگران رفت و جریان امر را به آنها اطلاع داد . «می» از شنیدن این خبر بسختی توانست جلوی فریاد خود را که از فرط خوشحالی نزدیک بود از گلویش خارج شود بگیرد . وی نهایت سعی و کوشش خود را بکار برد که از شنیدن این خبر آنقدر ها خود را خوشحال نشان ندهد ،

- خیلی باعث خوشوقتی است . آیا لحن حرفهایش امیدوار

کننده بود ؟

- بله .

«می» قبل از اینکه اطاق را ترک کند ، باین فکر افتاد که تاکی میبایست باین وضع ادامه بدهد ، وقادر نبود خواستههای درویش را افشانما بد . وهنگامیکه بخارج اطاق رسید شکر خدا را بجا آورد که چنین ترحم و گذشت بزرگی را در حق او انجام داده و دیک را سالم بوی بازگردانیده است . اما چین باخشم و اوقات تلخی شروع بداد و فریاد نمود .

- اگر آن احق بیشعور ، بدون اطلاع بازگشته ، وبمن خبر نداده باشد ، چنان بلائی سرش بیاورم که آرزو کند ایکاش



آلمان‌ها اورا باسارت درآورده باشند .

خانم هندرسن بالحن ملایمی گفت : فقط بخاطر داشته باش که «می» و من دربارهٔ راجر همبنددر ناراحت و پریشانیم .  
چین نگاه زیر چشمی به «می» افکنده و گفت :

« پس در این صورت چرا فقط باید دیک مراجعت کند ؟  
تصور نمیکنم بازگشت او برای هیچیک از ما آنقدر اهمیت داشته باشد .

چین در آن موقع متوجه شد که زنک و روی «می» سرخ شد .  
در اینجا خانم هندرسن مداخله نموده و اظهار داشت : راستی  
چین تو چرا آنقدر خود خواهی ؟ در یک چنین مواقعی ما  
باید سعی کنیم برای تمام مردها بیک اندازه ارزش قائل شویم .  
اگر چه چین چندین بار در مقابل خواهشهای خانم هندرسن  
اظهار داشته بود که او در نگهداری بچه‌ها هیچگونه آمادگی و  
تسلطی ندارد ، مع هذا مادرش مرتباً از وی تقاضا میکرد که در  
امور بکودکان با ایشان کمک و مساعدت نماید .

چین اصلاً از انجام کارهای خانه‌داری بمنابین مختلفی  
شانه خالی میکرد ، و میگفت رحتخواب را نمیدانم چطور مرتب  
کنم ، و یا در موقع شستشوی لباسها ناخن‌ها را حرد میشوند و از  
بین میروند .

ولی بالاخره در ظرف مدت بیست و چهار ساعت خانم هندرسن  
بچه‌ها را عادت داد ، بود که از دست - ن غذا بخورند .  
چین با صدای درشت و خشن خودش بچه‌ها داد و فریاد میکشید

و آنها را تهدید میکرد چنانچه متوجه رفتار و اعمالشان نباشند آن‌ها را حبس تأدیبی نموده و یا کتک بزنند ، بچه‌ها هم که تا بحال زنی باین لودگی و مسخره‌گی در عمرشان ندیده بودند . مرتباً در اطرافش جمع شده و با صدای بلند بحر فهای بیهوده و خنده‌دارش می‌خندیدند .

چین داستانهای مضحك و غیر اخلاقی برایشان تعریف میکرد در این داستانها همواره قهرمانان داستانهایش که پسر بچه‌های شرور و شیطان بودند موفقیت حاصل میکردند در حالی که دختر بچه‌های سر بزیر و مؤدب باشکست رو بر و میشدند . رویهمرفته بچه‌ها به داستانهای چین علاقمند شده بودند ، و پی در پی از وی درخواست میکردند که آن‌ها را تکرار نماید .

بچه‌های کوچک میخواستند بیغل او بروند ، و چین با آنها میگفت از شیطنت دست بردارند ، و دیگران از او تقاضا داشتند که با عینک یک چشمی‌اش به آن‌ها خیره شود ، تا موجبات خنده و شادی‌شان فراهم گردد .

چین برای خنداندن بچه‌ها حرکات مضحك و مسخره‌ای از خود نشان میداد . يك پسر بچه کثیف و شیطان از او سؤال کرد پس شما چرا خودتان بچه ندارید ؟

- خیال میکنی که دلم میخواهد بچه‌هایی بکثافت و شیطنت شما داشته باشم . اگر راستش را بخواهید من صاحب دوازده بچه شدم ، ولی قبل از اینکه چشمانشان باز شود آن‌ها را مثل توله‌سك خفه کردم .

- آن‌ها را کجا خفه کردی ؟

- توی کف صابون آبی که لباسهای چرکم را شسته بودم

آن وقت برای اولین بار در عمرشان آنها متوجه شدند که خوب تمیز شده‌اند .

بزودی جین تلگرافی از آیان دریافت نمود ، تلگرافش با پارتمان وی واقع در لندن فرستاده شده بود ، و در طی آن آیان اظهار داشته بود که او در بیمارستان شهر بورك Vork بستری است و متن بقیه تلگرافش باین مضمون بود :

- مادر و نوزاد هر دو حالشان خوبست ، نوزاد فقط وزنش بیست و سه کیلو است و معلوم نیست دخترست یا پسر .

جین ، پس از خواندن تلگراف با عصبانیت فریاد زد .  
 نره خر ، احمق ! او حتماً زخمی شده است و ممکن است بزودی بمیرد .

خانم هندرسن در حالیکه میخندید میگفت : - فکر میکنی اگر او حالش خوب بود يك چنین تلگراف مسخره ای برایت می فرستاد ؟

- او خدا یا ، اصلاً من چرا میبایست بایک مرد ابله و کودن مادرزاد ازدواج میکردم ؟

جین سرعت تلگرافی به آیان فرستاد ، و با او اطلاع داد که با اولین قطار بدیدنش خواهد شتافت . ولی بمجرد اینکه جین چمدانش را بست و آماده رفتن بایستگاه شد ، صدای گریه و شیون بچه‌ها بلند شد ، و وی ناچار شد به آنها قول بدهد پس از انجام کارهایش فوراً مراجعت خواهد کرد .

سپس آهسته بخانم هندرسن گفت : آنقدرها هم که فکر میکردم از اطفال بدم نمیآید ، گمانم آنها از بد اخلاقی من

خوششان آمده باشد ،

خانم هندرسن لبخندی از روی لطف و محبت توام با استهزاء و مسخرگی بوی زده و اظهار داشت : - خاطررت جمع باشد که تو نمیتوانی سر بچه‌ها را گول بزنی . آنها خوب میتوانند درک کنند که تو حقیقتاً آنها را دوست داری یا می‌خواهی اینطور وانمود نمایی .

- راستی مادر، تو و دورا، را دوست داری ؟

خانم هندرسن پاسخ داد . او خیلی با انطباط است .

جین بالحن خشکی گفت : پس تو باید شیفته اخلاق او

شده باشی ؟

سه روز بعد نامه جین برای مادرش رسید .

« خوب عزیزم ، درین راه شهر یورک لباس عزا و ماتم‌راه

« پیش خودم طرح ریزی کردم . خودت میدانی که من از رنگ

« مشکی خوشم نمی‌آید ، ولی فکر میکنم بنام برازنده باشد .

« و یک رولبازی مناسبی در نظر گرفتم که خیلی شیک است .

« البته لباسی که من در عزاداری میخواهم بپوشم ساخته و پرداخته

« فکر و سلیقه خودم است و یقیناً با آن وضع آیان از توی تابوتش ،

« بیرون پریده و از داخل کلیسای بیرون خواهد دوید ولی از قرار ،

« معلوم باین زودی هابیوه نخواهم شد ، و نقشه‌هایم همگی نقش

« بر آب خواهند گشت چون این شکم گنده احمق که تو مرا بزور ،

« مجبور باز دو اجش نموده‌ای بزودی حالش خوب خواهد شد اواز ،

« دونکرک جان سلامت بردولی از آنجائیکه آدم نفهمی است ،

« سوار همان کشتی که مین و خمپاره به آن اصابت میکرد گردید ،

«در این واقعه صورتش زخمی شد و دندانهای جلویی شکست،  
 و حالا این موضوع آنقدرها اهمیتی ندارد زیرا دندانهایش کرم،  
 خورده بود و سالها بود که سرش نق میزد دندانهای کج و،  
 و کوله و بدتر کبیش را بکشد الان اوفقط میتواند چشمانش را،  
 باز کند ولی نمیتواند حرف بزند بجهنم! چون حرفهای او همیشه،  
 با کفر و لعنت همراه است و من از موقعیت استفاده کرده و حرفهاییکه،  
 دلم میخواست با وزدم خوشبختانه اوقادد نبود پاسخ دهد و لذا،  
 هرچه زودتر میروم و او را بخانه میآورم من از قیافه آن پرستار،  
 های بیمارستان دلیخور هستم چون آنها خیلی با او شوخی میکنند،  
 و مثل اینکه شرم و حیا سرشان نمیشود و حرفهای جلوی بیماران،  
 مرد میزنند که آدم خجالت میکشد»

### قربانت - چین

«امروز بدیدنش رفتم و مرا توله سگ صدا زد بعضی اوقات او،  
 خوش مشرب میشود ولی او همان احمق خود پرست همیشه است،  
 و راجع بیچه دارشدنش شوخی کرده بود مردیکه احمق عجب،  
 شوخیهای بی معنی میکند»

چین

(۱۰)

مردانیکه از در نكرك نجات یافته بودند بسلامتی بوطن

خویش بازگشتند راجرناپدیدشده بود. ژنرال بو وزارت جنگ

رفت و مرتباً سعی و کوشش خود ادامه داد تا بلکه خبری از پسرش بکف آورد. سرانجام معلوم شد که در موقع جنگ دو نکرک راجر مأموریت یافته بود که برای انجام مأموریتی بیکی از نقاط دور افتاده کشور فرانسه برود. از قرار معلوم او موفق بانجام مأموریتش گردیده بود ولی در اثر هجوم سر بازان آلمانی اتومبیلش را ترک کرده و قصد داشته است که خود را به مرکز ستاد برساند. ولی دیگر خبری از او نرسیده بود. معلوم نبود وی در بین راه دستگیر یا کشته شده است.

ژنرال تلگرافکی بصلیب سرخ در ژنو Geneue فرستاد و از آنها درخواست نمود تا در این باره اطلاعاتی بدست آورند. و تا رسیدن پاسخ ایشان چاره‌ای نبود جز اینکه منتظر باقی میماند و منتظر خبرهای دیگری میشد.

خانم هندرس مانند معمول سرگرم انجام وظایف محوله اش بود. و در نهایت سکوت و جدیت کار میکرد، و بدینوسیله میخواست افسردگی و پریشانی خویش را فراموش کند. «می» از وضع آشفته وی خیلی ناراحت میشد و رو بهمرفته هیچکدام روزگار خوشی نداشتند زیرا میبایست در غم و شادی یکدیگر شریک باشند. دیک صحیح و سالم بود. این موضوع برایش نهایت اهمیت راداشت. وقتی «می» فکر میکرد اگر دیک کشته شده بود، او بچه وضع اسفناکی دچار میگردد. بدنش بلرزه درمیآید، و ضمناً فکر میکرد اگر چنانچه راجر در حین انجام وظیفه کشته شده باشد، دیگر هیچ مانعی در سر راه خوشبختی و سعادتش موجود نیست. او، چقدر رقت انگیز بود؛ او نمیبایست خوشبختی خویش را در مرگ

راجر بگوید . این موضوع دیگر خیلی و حشمتك بود . او هرگز مایل نبود راجر بمیرد . اگر دعاها و استغاثه هایش بدرگاه خداوند مستجاب میشد ، راجر صحیح و سالم بسرخانه وزندگیش باز میگشت ، او هیچگاه از اینکار سر باز نمیزد . و با تمام دل طلب سلامتی و بر او میگردد . او جوان بسود و مبیایست زندگی خوشی را که در انتظارش بود بگذراند و از جوانیش لذت ببرد . ولی «می» نمیدانست اگر هر آینه راجر زنده باشد چه نوع عکس العملی در مقابل خواسته های درونی اش نشان خواهد داد .

نه ! نه ! اگر چه مرگ او تمام کارها و خواسته هایش را را آسانتر میساخت ، ولیکن وی حاضر نبود او بمیرد . هر فردی حق داشت خوشبخت باشد و سعادت مند زندگی کند ، «می» و «دیک» هم حق داشتند در زندگی شان سعادت مند گردند . . . . . اگر فقط ، نه ، نه ، نه ، او هیچوقت نمیبایست این فکر را بخاطرش راه دهد ، شاید هنوز راجر زنده بود ؟ ! ولی در هر حال او و دیک برای یکدیگر ساخته شده بودند ، و آنها میتوانند بخوبی یکدیگر را درك کنند ولی «می» قادر نبود راجر را درك کند ؛ دیک مردی خوش مشرب و ساده و سر برآه بود . هر حرفی را میتواند تحمل نماید . شوخی و مزاح را با خوشروئی تلقی مینمود . آنها لابد دارای فرزندان زیادی میشدند . خدا یا ! «می» واقماً به دیک علاقمند بود ، عشق او نسبت بدیک فنا ناپذیر و سوزان بود . با کلمات تشریح عشق و علاقه آندو بیکدیگر امکان پذیر نبود .

او مانند یکنفر تبمیدی سالهای اولیه زندگی خود در تبعیدگاه گذرانده و امیدوار بود سرانجام بسر منزل مقصود برسد .

یکهفته سپری شد ، یکهفته ناگوار و اسفناک . صلیب سرخ از ژنوتلگرافاً اطلاع داد که آنها موفق نشده اند اطلاعات مبسوط تری راجع بر اجر بکف آورند ، که آیا او زندانی است یا اخیر ؟ خانم هندرسن سعی میکرد که هیچگاه در این باره صحبت نکند ، ولی یکشب که او و «می» در باغ قدم میزدند ، خانم هندرسن دست در دست «می» افکند و گفت :

- عزیزم ، فکر کردم که من و تو باید بایکدیگر در باره راجر صحبت کنیم . من میتوانم حدس بزنم که تو چقدر راجع به راجر فکر میکنی ، و تصور میکنم اگر ما زیاد باهم در اطراف اینموضوع صحبت کنیم تو ناراحت خواهی شد تو زن شجاعی هستی !

«می» سکوت اختیار نمود .

- ولی حالا ما باید قدری باهم صحبت کنیم ، تو باید خود را برای خبرهای بدی آماده سازی .

«می» بالحن مخصوصی گفت :- فکر نمیکنی که دیگر امیدی

باقی باشد ؟

- البته خیلی مایل بودم که بگویم بله . ولی نه ، فکر میکنم که دیگر جای امیدواری زیادی نیست . من میخواهم نوبخودت تلقین کنی که او در راه انجام وظیفه و در راه میهنش شهید شده است . ما باید با اینموضوع افتخار کنیم . الحق که راجر بهترین



وجهی توانست برای کشورش خدمت نماید.  
 (می) میخواست گریه کند، ولی قادر نبود. هنوز آنها  
 اطمینان نداشتند که راجر کشته شده باشد، و (می) فکر میکرد  
 خانم هندرسن از فرط ناراحتی این حرفها را بر زبان رانده است.  
 بیچاره زن. او خیلی برای خانم هندرسن غصه میخورد. دیک  
 زنده بود، و او از این خبر نهایت مسرور و خوشحال بنظر میرسید.  
 (می) هنوز بعد از مراجعت دیک با انگلستان او را ندیده  
 بود، ولی او نوشته بود در اولین فرصت به گریونی خواهد آمد.  
 روز بعد، دیک باو تلفون کرد و از او تقاضا نمود که هر چه زودتر  
 بخانه کوچک روستائیش بیاید.

— باه خواهیم آمد. با دو چرخه میایم، لااقل ده دقیقه دیگر  
 آنجا خواهیم بود.

دیک یا بیصبری در انتظار وی بود، و بمجردی که (می)  
 از دو چرخه پیاده شد در را بروی وی گشود و او را با طاق پذیرائی  
 برد. (می) از دیدن او غرق در وحشت گردید. دیدگان دیک  
 نمکین و افسرده بنظر میرسید، و از (می) خواست تا روی صندلی  
 بنشیند.

— عزیزم. من باید برگردم. ژنرال از من خواهش کرده  
 بود که با اینجایم. او از وزارت جنگ بمن تلفون کرد.

— او، دیک.

(می) از شنیدن این خبر ناراحت گردید و صورتش مثل  
 گچ سفید شد. او پی برده بود که دیک میخواست راجع بجه موضوعی

صحبت کند .

«می» . راجر کشته شده است .

«می» با دیدگان وحشزده او را نگریست و سر جایش خشک شد . چند لحظه سکوت مابین آندو برقرار شد ، و هیچکدام نمیتوانستند حرف بزنند . نگاههای آنها بی احساس و ناراحت بود . دیک مشتهایش را گره کرده و ادامه داد :

— نام او در فهرست افراد گمشده دیده میشود ، و ممکنست

مرده باشد .

ژنرال خیلی کارهایش زیادست . فکر میکنم او خودش بشخصه مایل نیست این خبر را بشما بدهد ، و حتی تلفوناً هم مایل نیست با خانم هندرسن مذاکره نماید . بیچاره راجر کشته شده ، و پدر بیچاره اش طاقت شنیدن این خبر را ندارد . وی از من خواست تا این خبر را بتو بدهم و تو باید بطریقی آنرا برای خانم هندرسن افشاء کنی .

— او . دیک . چقدر وحشتناک است . چه کار وحشتناکی

را میخواهی من انجام دهم .

— البته حق بجانب توست .

آنها با غم و تأثر زیادی یکدیگر را نگریستند . و بالاخره

«می» گفت :

— آیا آنها جزئیات این موضوع را میدانند؟

— از قرار معلوم پناهندگان بلژیکی با یک اتومبیل نظامی

وارد بندر لهاور شدند و از آنها سؤال کردند بجهه طریقی موفق

شدند که اوآن اتومبیل را بدست آورند .

پناهندگان بلژیکی اظهار داشتند که اتومبیل را در چاله‌ای پیدا نمودند. روی بدنه اتومبیل جای دهها گلوله مسلسل بنظر میرسید. و روی صندلی جلوی آن لکه‌های خون جلب نظر میکردند. بله، راجر همانروز صبح با همان اتومبیل رفته بود، افراد ستون پنجم و چتربازان انگلیسی در گوشه و کنار در جستجوی جسد راجر و راننده‌اش بر آمدند، فقط جسد بیجان راننده‌اش را یافتند

«می» آه سردی از سینه بر آورد.

- بیچاره راجر. خدا میداند که من بهرگه او راضی

نبودم.

هردوی آنها خوب می‌دانستند که اکنون چه نوع افکاری در درونشان بر پاست، و رویهمرفته خیلی وحشت‌انگیز بود.  
- راستی، دیک تو چگونه فرار کردی؟  
- او، حال من الان کاملاً خوبست.

آنها اکنون طوری باهم صحبت میکردند که گوئی هیچگونه احساسی نسبت بیکدیگر ندارند. «می» مجدداً آهی کشید.  
دیک گفت:

- فکر میکنم بهتر باشد که من برگردم. مادر او باید از این خبر مطلع شود. بیچاره زن. من خیلی برای او متأسفم.  
«می» از جا برخاست، و دیک در را برایش گشود.  
«می» سرعت سوار دوچرخه شد و از آنجا دورگردید.

وقتیکه «می» بخانه رسید، یگراست باطاق نشیمن رفت، و نگاهی به بهار خواب انداخت، که در فصل تابستان از آن

استفاده میکردند، و بکراست با آنجا رفت.

خانه بطرز عجیبی ساکت بنظر میرسید و گوئی دیوارها نفسهایشانرا در سینه حبس نموده و انتظار واقعه بزرگی را داشتند. خانم هندرسن با بچهها سرگرم بودند، و در آن موقع هیچکس جز «تامی» دیده نمیشد.

بمبافکنهای آلمانی چند بار در اطراف ساحل دیده شده بودند، و بالای عمارت مدرسه‌ای که «تامی» با آنجا میرفت پرواز نموده، و در چنان شرائطی صلاح نبود که بچهها را بمدرسه میفرستادند.

«تامی» در میان باغ سرگرم دوچرخه سواری. با دوچرخه‌ای که پدرش برای کریسمس برایش خریده بود. بنظر میرسید. «می» با خود فکر میکرد که چگونه آن خبر رقت‌انگیز را بخانم هندرسن بدهد، و لابد او میبایست قبلاً مقدمه چینی نماید. بیچاره راجر. مرگ او خیلی برایش تأسف آود بود، و او باطناً فکر میکرد یگانه اشکال ازدواجش با دیک بخودی خود از بین رفته است.

او از این سنخ افکار خویش متنفر و متالم میشد. بالاخره «می» بسفره‌خانه رفت، و بخانم هندرسن نزدیک شد و گفت:

— عزیزم، ممکنست چند دقیقه باتو صحبت کنم؟  
خانم هندرسن بدون کلمه‌ای حرف باشتاب از جا برخاست و آنها از در خارج شدند. خانم هندرسن بدون مقدمه سؤال کرد:

- آیا او کشته شده است.

«می» سرش به علامت نفی تکانداد.

خانم هندرسن همچو دست «می» را گرفت، و او را بر سر را کشید. وضعش کاملاً پریشان و مضطرب بنظر می رسید. صورتش مثل گچ سفید شده بود. با قیافه عبوس و در هم برهمی به «می» مینگریست.

«می» چاره را منحصر بفرد میدانست و جریان ملاقاتش را با دیک برای او بیان کرد. پس از خاتمه حرفهای او خانم هندرسن سرش را بزیر انداخت، و قطرات اشک از دیدگانش سرا زیر شد. «می» در حالیکه میخواست او را دلداری دهد گفت: اوه عزیزم! اوه عزیزم!

ولی خانم هندرسن با حرکت تندی خود را بکناری کشید و گفت:

- بمن دست نزن.

آنوقت هر دوی آنها بگریه افتاده بودند. «می» برای خانم هندرسن مینگریست. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که صدای «تامی» از دور شنیده شد که میگفت: - مامان. مامان.

خانم هندرسن قطرات اشک را از گوشه چشمانش پاک کرد، و با نگرانی بآئسو نگریست.

- ما نباید این موضوع را حالا باو بگوئیم.

- اوه عزیزم فرقی نمیکند، بالاخره او خواهد فهمید.

- بعداً شاید ولی حالا نه. او خیلی راجر را دوست داشت

و ضمناً باید دانست که هنوز این خبر تأیید نشده. شاید راجر

الان در بیمارستان باشد و قادر نیست با ما تماس حاصل نماید. شاید او در عالم بیهوشی است. چرا ما باید قبل از اینکه لازم باشد این موضوع را به «تامی» بگوئیم؟ اگر این خیر صحت داشت آنوقت جریان امر را به «تامی» هم خواهیم گفت :

«می» تا(می) را خیلی دوست داشت و از اینکه مادرش در این امر با او مخالفت میکرد ناراحت شد. تامی اکنون کودک خرد سالی نبود، و سیزده سال تمام داشت. ولی خبر مرگه راجر خیلی برای او ناگوار بود. و حالا خانم هندرسن میخواست چنین وانمود نماید که این خبر اساساً درست نیست :

ولی، ولی مگر آنها نمیبایست شهادت پناهندگان بلژیکی را قبول میکردند. «می» آهی کشید .

— بسیار خوب عزیزم ، هرطوری که صلاح است رفتار میکنیم .

خانم هندرسن بدون کلمدای حرف باطاق بچهها رفت و در را پشت سرش بست :

پس از اینکه بچهها باطاق خواب رفتند، «دورا» مانند معمول برای قدم زدن رفت. خانم هندرسن و «می» در اطاق نشیمن نشسته بودند. هر دو مشغول بافتن پیراهن بودند، و «تامی» هم سکوت اختیار کرده بود. صدای زنگ ساعت بلند شد و خانم هندرسن بساعت دیواری نگر بست . و گفت :

— تامی، ساعت نهونیم است. تو باید بروی بخوابی .  
«تامی» با لحن کودکانه ای گفت : — مدتست میخواهم

فکر کنم :

خانم هندرسن بالحن استهزاء آمیزی سؤال کرد :

— راجع بچه چیزی میخواهی فکر کنی ؟

«تامی» دستی بموهای ژولیده سرش کشید و با قیافه عبوس

خنده آوری گفت :

— من مدتیست باخودم فکر میکنم و بالاخره باین نتیجه

رسیدم که الان راجر در آلمان زندانی است. و فکر میکنم بالاخره

راجر موفق بفرار شود. عده زیادی از اسراء جنگ گذشته موفق

بفرار شدند. ولی من حالا میخواهم بدانم راجر چگونه فرار

خواهد کرد ؟

لحن کلام «تامی» خیلی جدی بود.

خانم هندرسن گفت :

— او، خیلی خوب، این موضوع بماند برای فردا .

بیا وبامن خداحافظی کن .

«تامی» ازجا برخاست و مادرش را بوسید و خانم هندرسن

اوراد را آغوش کشید، او را بوسید. امشب «تامی» خیلی باحرارت تر

از هر شبی مادرش را بوسیده بود. خانم هندرسن حدس میزد که

«می» پادیدگان افسرده اش او را نگاه میکند، ولی وی توجهی

به «می» ننمود. آنها مشغول بافندگی شان شدند. سکوت همچنان

میانشان ادامه داشت.

## (۱۱)

بعد از ظهر روز بعد، «می» که برای مدت کوتاهی از کار یومیه اش فراغت حاصل نموده بود، با طاق نشیمن رفت و در آنجا ب فکر پرداخت، وی میدانست در آن ساعت هیچکس مزاحمش نخواهد شد. در موقع صرف نهار، «تامی» مثل همیشه مرتباً از هر دری صحبت کرده بود، وی میگفت که حتماً راجر زندانیست و از «دورا» سئوالات عجیب و غریبی در باره کشور آلمان مینمود. او کتب موجوده در کتابخانه را مطالعه کرده و اطلاعات مختصری در باره راههای کوهستانی و جاده های دور افتاده داشت. او میدانست که زندانهای اصلی جنگ جهانی اول در کدام نقاط واقع شده بودند: و با اصرار عجیبی میخواست برای آنها نقشه فرار راجر را شرح دهد. «تامی» کوچکترین شك و تردیدی در باره فرار راجر نداشت.

البته گوش کردن بحرفهای یکنواخت وی خسته کننده بود «می» با خود فکر میکرد که آنها نمیبایست حقیقت را از او مخفی نگاه میداشتند. حقیقت دیر یازود افشاء میگردد.

پس بنابراین دیک حق داشت که باو گفته بود که نباید حقیقت را پنهان نگاهداشت، و لابد وی قبل از وی عزیمت بانندن، در دهکده این مطلب را برای شخص دیگری هم شرح داده بود.



و جداً بیرحمانه بود اگر چنانچه آنها میگذارند این خبر ناراحت کننده را جنگلیانان یا یکی از کسبه آن حدود به «می» بدهد. خانم هذرسن بالجاجت و خودرانی با این امر مخالفت میکرد، «می» دانست بهر طریقی ممکن است باید او را باین امر راضی نمود. در این موقع (می) بدون اراده از جابر خاست و در جستجوی خانم هذرسن برآمد.

هنوز او از در اطاق خارج نشده بود که «تامی» با عجله وارد اطاق شد و با صدای بلندی گفت:

می، می، دو نفر ناشناس وارد پارک شده اند. فکر نمیکنی آنها چتر باز باشند؟

«می» بعقب برگشت، و بداحل مهتابی رفت.

تامی، گفت: - میخواهی من تفنگ پدرم را بردارم؟ ما میتوانیم آنها را وادار به تسلیم نمائیم.

(می) با همان قیافه پشمرده اش در آنجا ایستاده بود.

وی نگاهی بسوی دو نفر مردیکه بسمت آنها پیش میآمدند نمود، یکی از آنها پایش می‌آنگید.

- لابد آنها دو نفر بیکاره و او باش هستند.

- آنها خارجی هستند. نگاه لباسهایشان بکن من حتم

دارم آنها چتر بازند.

- نه جانم، آنها شاید پناهندگان بلژیکی باشند. شاید هم راهشان را گم کرده باشند.

- بهترست من تفنگ را بیاورم شاید بدردمان بخورد.

- تا (می)، حماقت نکن اصلاً خطر ناک بنظر نمیرسد.

فکر میکنم آنها گرسنه باشد .

دو نفر مرد از روی نرده آهنی کنار باغ عبور نموده و بداخل باغ آمدند و از همان راه روئی که چمن روی آن روئیده بود عبور کرده و بسوی بهار خواب می آمدند .

یکی از آن دو که کلاه بره ای بر سر داشت ، بالباس پاره و کثیف و دستمالی دور گردنش مشاهده میشد . دیگری کلاه کپ بر سر داشت . هر دو مرد سر وضع شان کثیف و مفلوک بنظر می آمد . هانظوری که آنها نزدیک میشدند ، دیگر شك و شبهه ای نبود که هر دو پشان خارجی هستند . بالاخره یکی از آنها بزبان فرانسه گفت :

— صبح بخیر . آقا و خانم .

«می» که کمی فرانسه بلد بود پاسخداد :- شما چی میخواهید؟ شما میبایست از در باغ وارد میشدید .

در این موقع غفلتاً «تامی» با فریادی خود را از پله های پائین انداخت و بمیان بازوان یکی از مردهای ناشناس رفت که پایش میلنگید .

— راجر ،

«می» که رنگش قبلاً پریده بود ، اکنون صورتش مثل گچ سفید شده بود ، و برای اینکه تعادل خود را بتواند نگاهدارد ، دستش را بمجموعه گرفت ، و با تعجب و حیرت به آن دو مرد خیره شد . ناگهان احساس عجیبی سراپایش را فرا گرفتند . «تامی» خود را بر راجر چسبانیده بود ؛ و مرتباً میگریست ، و با حالت پریشانی میگفت :

- من میدانستم تو زنده ای . من میدانستم تو زنده ای .  
- البته عزیزم ، من گشته نشده ام .

«می» بخوبی صدای راجر را میشناخت . این صدای خود  
او بود .

- من وقتی که نامه تو رسیده بود ، خیلی ناراحت شدم ،  
اما حالا دیگر ناراحت نیستم . اما .. اما ..

- اهمیت ندارد عزیزم ، الان موقع گریه کردن نیست .  
«تامی» با بغض و گریه گفت : منکه گریه نمیکنم . فقط از  
چشم آب میآید .

راجر او را بوسید و ویرانوازش کرد . «می» هنوز با حالت  
بهت زده کنار مجسمه ایستاده بود ، و باو مینگریست . عواطف  
ضد و تقیضی باو روی آورده بودند ، او خیلی خوشوقت بود که  
راجر زنده است ، ولی ضمناً از شدت هیجان دلش میپسید ،  
در اینخا دیگر رویاهای او پایان پذیرفته بودند .

راجر از «تامی» سؤال کرد ، مادرت کجاست ؟

«تامی» خودرا از بازوان برادرش بیرون انداخت و گفت :  
الان میروم مامان را صدا میزنم . راستی ، او خیلی خوش حال  
خواهد شد .

وی دوان دوان بداخل خانه رفت ، و مرتباً با صدای بلندی  
مادرش را صدا میزد . راجر لنگان لنگان بسوی «می» رفت و  
و گفت :

- عزیزم بهتر است آنقدر بتو نزدیک نشوم . من مدت ها است

که استحمام نکرده‌ام و بدنم بوی تعفن میدهد ،  
- اوه راجر .

«می» آغوش خود را گشود ، دستهایش را بدور کردن او  
افکند و هر دو طرف صورتش را بوسید .  
- راجر ، چقدر خوشحالم که تو برگشتی . من خیلی  
پریشان بودم .

راجر بالبلخند ناماً نوس و طمنه آمیزی گفت : عزیزم ، پس ،  
دلیل رنگه پریدگی ات همین است ؟  
- چرا تو میلنگی ؟ آیا زخمی شده‌ای ؟  
- آنقدرها مهم نیست . راستی از ریشم خوست آمد ؟

ریش توپی او بکلی قیافه‌اش را تغییر میداد . دیدگانش  
بزرگتر از معمول بنظر میرسیدند که در حلقه فرورفته بودند .  
او از روی شانه‌های «می» بآنسو نگرست و مادرش را مشاهده کرد  
که باونزدیک میشود . راجر بسوی مادرش رفت ، و او را در  
آغوش گرفت .

- اوه پسر من ، پسر عزیزم .  
آنها مانند دو عاشق وداداده یکدیگر را بوسیدند .  
«تامی» دیگر روی پاهایش بند نمیشد ، مرتباً باینسو و آنسو  
میدوید و میگفت : بله اول من اورا شناختم . او مرا نمیشناخت .  
خانم هندرسن گامی بمقب برداشت . و برق شادی و شفق از  
دیدگانش ساطع بود .

- پسر بیچاره من ، تو مثل الویهای سرخرمن شده‌ای  
تقصیر آنها نیست که تورا نشناختند . حالا نمیکخواهی  
استحمام کنی؟ «می» و «تامی» مواظب تو خواهند بود . من باید هرچه

زود تر بیدرت تلفون کنم .

میخواهم خودم این خبر را با او بدهم . فکر میکنم او فوراً  
برای دیدنت بیاید . او خیلی درباره تو نگران شده است .

— مادر ، من نمیتوانم اینجا بمانم . من فقط برای دیدن  
تو آمدم .

پس از استحمام باید فوراً بلندن بروم و گزارش بدهم ، بله  
من همانجا پدر مرا ملاقات خواهم کرد .

در تمام این مدت مردی که همراه راجر آمده بود . بدون  
سروصدا در گوشه ای ایستاده و بالبخند توام با خجالت و شرمساری  
با آنها مینگریست .

او مرد کوتاه قد و قوی هیکلی بنظر میرسید و سیگاری گوشه  
لبانش مشاهده میشد و یک ریش توپی روی چانه اش نمایان بود .  
لباسهایش کثیف و سروصورتش ناصاف ، و رویه مرفته انسان از قیافه  
اش دچار ترس و وحشت میگرددید . راجر لبخندی بوی زده و  
گفت :

— بیا برویم نوبی Nobby

آن مرد سیگار را از زیر لبش برداشت و آنرا بر روی زمین  
انداخت ، و بعد خم شده و ته سیگار خاموش شده را از روی زمین  
برداشته و پشت گوشش قرار داد .

— مادر ایشان دوست من نوبی کلارك هستند . من و او  
توانستیم خود را از خطر بزرگی نجات دهیم . اینطور نیست نوبی؟  
— بله قربان درست است .

نوبی با لهجه غلیظ بومی ساکنین شهر لندن صحبت میکرد و رویه مرفته با سرو وضع کثیف و دیدگان بشاش و لبخند گستاخانه اش ، قیافه جالب توجه ای داشت .

خانم هندرسن دستش را از کرد ، و نوبی نگاهی بدست کثیف خود افکند ، سپس آنرا با شلوار پاره و کتیش باصطلاح پاک کرد ، و در حالیکه دستش را کثیف تر از آنچه بود نمود ، با او دست داد . راجر نوبی را به «می» هم معرفی کرد و سپس متوجه «تامی» گردید .

«تامی» ایشان دوست من سر جوخه کلارک هستند . ایشان مکانیک خوبی هستند ، و اگر بخواطر زرنگی ایشان نبود ما نمیتوانستیم باین زودیاها باینجا برسیم . ایشان را بیالا پیر و حمام را در اختیارشان بگذار ایشان با استحمام احتیاج دارند ، «تامی» گفت : بیائید برویم آقای سر جوخه .

«تامی» پشاهنگ بود ، و اکنون هیچان غیر قابل وصفی باو دست داده بود که یکی از سر بازان جنگه دیده را در اختیارش گذارده بودند که در فرانسه خدمت کرده بود ، و تصمیم داشت که رعایت تمام نکات مخصوص پیش آهنگی را بنماید . وی او را به حمام و روشویی راهنمایی نمود ، و آب و صابون برایش آماده کرد . نوبی لباسهای کثیفش را از تن بیرون آورد و وارد وان حمام شد .

— به به به ، چه صابون خوش بوئی ؟

— بله سر جوخه ، همینطور است .

— تو میتوانی مرا نوبی صدا بزنی . توهم مثل همه مرا

نوبی صدا بزنی .

- «تامی» با حرارت پشت او را صابون مالید و گفت:
- واقعاً تو چقدر کثیف هستی تا بحال من هیچکس را باین کثیفی ندیده بودم .
- من هم وقتی خودم پاهای چرکم را دیدم خیلی تعجب کردم .
- الان یکماه است لباسهايم را از تنم بیرون نیاورده‌ام .
- آب توی وان سیاه شده بهترست آنرا عوض کنیم .
- نه ، عزیزم ، اینکار را نکن . الان من خودم را درست و حسابی می‌شویم .
- در اینموقع «تامی» فکری بخاطرش رسیده و گفت :
- میدانم الان تو چی می‌خواهی . یکدقیقه صبر کن .
- یکدقیقه بعد «تامی» با يك شیشه آبجو برگشت .
- این چیست ؟ آبجو ؟ آبجو ؟
- نویی شیشه آبجو را در يك چشم برهم زدن از او گرفت و نوشید .
- راجر هم بالا آمد و استحمام کرد . و ریشش را تراشید و مقداری از لباسهای پدرش را پوشید . اتفاقاً لباسهای او و پدرش يك اندازه بودند . و اکنون آنها خیلی برایشان لذت بخش بود که لباس تمیز می‌پوشیدند . نویی هم یکدست از لباسهای پدر راجر را پوشیده بود . راجر در حالیکه مشغول شانه کردن موهای سرش بود ، «می» را از داخل آئینه دید که وارد اطاق گردیده . راجر خیلی خسته و کوفته بنظر میرسید ، و با اینوصف خطاب بمن گفت :
- توطوری بمن نگاه میکنی که گوئی شبی را دیدای .
- «می» در حالیکه سعی میکرد لبخندی بزند گفت :- تو خوبی

لاغر شده ای .

- اوه ؛ مدتی گرفتاری برایم پیش آمد . چندی روزی بستری بودم و بعداً حالم بهتر شد ،
- پایت چرا میلنگد ؟
- اوه چیزی نیست . گلوله‌ای در پایم فرو رفته است ، قدری درد میکند ؟ ولی خوب میشود .
- من دوباره میخواهم بمویم که از دیدنت خیلی خوشحالم . خیلی متأسفم که در حمله اول تو را نشناختم .
- راجر رو بر گردانید و روی چهار پایه نشست و بالبخند مهر بانانه‌ای گفت : . اوه ، درست است عزیزم - آنوقت خیلی قیافه‌ام زشت بود .
- عزیزم من انتظار دیدنت را نداشتم . آنها اتومبیل را پیدا کرده بودند ، روی صندلی آن مقداری خون ریخته بود . و نام تو را جزو کشته شدگان گذارده بودند .
- راست میگوئی راننده بیچاره‌ام کشته شد ، و من با چند خراش مختصر فرار کردم .
- حالا خیلی خوشوقتم که ماجریان آن موضوع را اصلاً به تاهی نگفتیم .
- این خبر را کی بشماداد ؟
- پدرت در وزارت جنگ این خبر را به دیک داده بود و از وی تقاضا نمود که آنرا باما بگوید ؟
- دیک ، آیا او توانسته جان سالم بدربرد ؟
- بله .



راجر با نگاه سریعی گفت : - خوشا بحالش «می»، امیدوارم  
تو زیاد ناامید نشوی .

رنگ «می» بشدت سرخ شد .

- اوه راجر ، تو چطور میتوانی این حرف را بزنی ؟ تو  
خودت میدانی من چه زنی هستم !

- مرا ببخش عزیزم .

راجر سیکاری روشن نموده و آنگاه سؤال کرد :

- آیا هنوز دیک را دوست داری ؟

«می» بالحنی افسرده گفت - بله ، فکر میکنم اینطور باشد .

راجر بالبخند دوستانه ای گفت : - بسیار خوب ، حالا برویم

پائین بک گیلاس مشروب بخوریم . زیرا من باید بروم .

راستی تو باید باین زودی بروی !

- بله ، حتماً باید بروم . امیدوارم بعدا چند روزی مرخصی

بگیرم و دوباره باینجا بیایم .

برای «می» خیلی اهمیت داشت که صحبت آنها با آرامی خاتمه

می یافت .

- فراموش نکن که خیلی مایلیم بدانیم چطور فرار

کرده ای ؟ «تامی» از شنیدن جریان آن خیلی خوشحال خواهد شد .

مخصوصاً «تامی» خیلی بیتابی میکند که جریان کامل آن را بشنود .

- بله ، بزودی همه چیز را برایتان خواهم گفت .

نیم ساعت بعد راجر ونوبی بجلوی در باغ رفتند . شوهر

هندرسن ها که پیرمرد مو سفیدی بود ، ماشین رولز رویس شان

را از گاراژ درآورد و آنها را سوار اتومبیل نموده و سپس عازم شهر

لندن گردید .

## (۱۲)

راجر بوزارت جنگه رفت و گزارشات خود را ارائه داد ، و در آنجا با پدرش ملاقات کرد ، و سپس به بیمارستان رفت تا گلوله را از پایش در آورند . سه هفته بعد ، او به گریونی بازگشت حال او خیلی بهتر شده بود ، ولی هنوز خسته و ضعیف بنظر میرسید «تامی» با عجله و شتاب زیادی میخواست داستان فرار او را از جنگه آلمانها بشنود ، ولی راجر سر بس او می گذاشت ، و میگفت داستانی در بین نیست . او وارد مهلکه ای شده و تصادفاً نجات یافته بود . ولی این حرفها کنجکاوی کود کانه «تامی» را ارضاء نمیکرد ، و مرتباً سؤالات خویش را تکرار میکرد .

«می» نیز حدس میزد که ماجرای فرار راجر آنقدر ساده و آسان نیست . در حقیقت راجر متحمل زحمات زیادی گردید و بایک سلسله حوادث غیر مترقبه روبرو شده بود .

در آغاز امر بموجب دستوری که از مرکز ستاد دریافت نمود عازم شهر کاسل Cassel گردید . در نزدیکی شهر مزبور دهکده ای وجود داشت که میبایست در آنجا حملات دشمن را تا سرحد امکان متوقف نمود ، و در آنجا قبلاً تعداد کمی از سربازان انگلیسی موضع گرفته بودند .

راجر وقتی که بان دهکده رسید ، پاسی از شب میگذشت ، و در همانجا استراحت کرد . ولی سحرگاه حملات دشمن آغاز شد ، و گروههای پیاده نظام آلمانی به پشتیبانی تانکها وارد عرصه کارزار گردیدند ، و پس از يك زد و خورد شدید وارد دهکده شدند جنگ سختی میان سربازان انگلیسی و آلمانی در گرفت . بعد از ظهر همان روز گلوله و مهمات نقصان پیدا کرد ، و دیگر هیچگونه شك و شبهه‌ای باقی نمیبود که پادگان کوچک انگلیسی بیش از آن قادر بایستادگی نیستند .

دستور عقب نشینی صادر شد . راجر که فرماندهی دسته‌ای از جنگجویان را به عهده داشت ، با مشاهده این وضع تصمیم گرفت سرعت بمرکز فرماندهی مراجعت نماید ، و پس از وداع با فرمانده پادگان براه افتاد .

راجر و راننده اش يك جیب نظامی در اختیار داشتند ، و در بین راه با جیب دیگری که سر نشینان آن دو افسران انگلیسی بودند روپرو شدند ، و آنها اظهار داشتند که راه را بدون خطر طی نموده‌اند .

جاده ای که راجر در پیش داشت راست و هموار بود . در بین راه آنها بدستجات پناهندگانی که دسته جمعی راه میپویدند بر میخوردند ، و حتی در بعضی نقاط تعداد ایشان آنقدر زیاد بود که لازم بنظر میرسید قدری توقف نمایند .

راجر نقشه ایراکه در اختیار داشت گشود و بادقت نظری بان افکند . تا چند میل آن طرفتر جاده سر راست بود ، ولیکن آنها میبایست از روی پلی عبور نمایند .

بالاخره اتومبیل حامل راجر و رواننده اش بنقاط پردرخت و جنگلی رسیدند و پس از طی مسافتی به پل مورد نظر نزدیک گردیدند.

اتومبیل نظامی همچنان بپیش میرفت و سکوت محض اطراف و اکناف را فرا گرفته بود .

دقایق بکنده میگذشتند، دیگر آنها تاروی به پل چندان فاصله ای نداشتند . ناگهان صدای رگبار مسلسل از پشت درختان تو در تو برخاست ، وترس وحشت وجودشان را فرا گرفت ، یکی از لاستیک های اتومبیل هدف گلوله قرار گرفت ، و اتومبیل با صدای بلندی بداخل چاله ای فرورفت . راجر با سرعت از اتومبیل بیرون پرید و در حالیکه گلوله های مسلسل از چپ و راستش عبور میکردند ، وی شروع بدویدن نمود ، و بدون درنگ خود را به میان آبهای رودخانه انداخت . در همان حال گلوله ای باو اصابت کرد ، و راجر برای نجات خود با منتهای سعی و کوشش به شناوری پرداخت . سر بازان آلمانی با عجله بروی پل دویدند و مجدداً بسوی او شلیک نمودند ، ولی نظر باینکه درختان زیادی در دو طرف رودخانه قرار گرفته بود ، و بعلاوه پیشروی سریع آب رودخانه مجال نشانه گیری دقیق برایشان باقی نمیگذارد . سر انجام راجر بگوشه ای از رودخانه پناه برد ، و پس از یک تقلائی هر گبار نفسی براحتمی از سینه درآورد ، در همین اثنا صدای غرش هواپیمائی را شنیده . او حدس میزد یک هواپیما ی انگلیسی متوجه سر بازان آلمانی گردیده و بجانب ایشان حمله ور شده است ، و خودش هم صائب بود .

راجر با عجله نگاهی باطرافش افکند، اکنون فرصت مناسبی پیش آمده بود، و در میان درختان خود را پنهان کرد و همانجاری زمین دراز کشید، تا صدای شایک گلوله‌ها بکلی ساکت شدند. سر بازان آلمانی برای حفظ جان خود دیگر او را ساخته بودند. وی پس از چند دقیقه بسختی از جا برخاست، و با احتیاط شروع به راه پیمودن نمود، پایش بشدت درد میکرد، و شانه و صورتش هم زخم شده و خون از آن جاری بود، و لذا تاب مقاومت را از وی سلب نموده مجدداً بروی زمین افتاد. و درحالیکه روی زمین میخزید خود را بکنار درختی رسانید، و پشت خود را به درخت تکیه داد.

«تامی» در این قسمت از ماجرای راجر تحمل سکوت موقتی ویرانیاورده سؤال کرد: - خوب بعداً چکار کردی؟  
- در آن موقع هیچ فکری بخاطرم نمی‌رسید.  
همگی مشغول گوش دادن بسرگذشت راجر بودند، و تامی «پایبصری هرچه تمامتر پرسید: - خوب بعد چه شد؟  
- باری در آن موقع باخودم فکر میکردم چکار کنم، و اولین فکری که بخاطرم میرسید این بود که قدری استراحت نمایم، تا وقتی که هوای تاریک میشد و آنوقت دوباره سعی میکردم به راه خود ادامه دهم، و حتی ممکن بود يك خانه روستائی در آن حوالی پیدا نموده و شب را در آنجا بصبح رسانم. من میبایست هرطوری شده خود را بستاند فرماندهی می‌رساندم.  
خوشبختانه چندین هزار فرانک پول فرانسه همراه داشتم.

\* - حالت خیلی بد بود ؟

- خیلی بد . سراپایم خیس و مرطوب بود . در آن موقع کاری از دستم ساخته نبود ، و خونریزی از زخمهایم هم همچنان ادامه داشت . خیلی سعی نمودم نگاهی بوضع زخم پایم بنمایم . زخم بزرگی نبود ، ولی کمی از آن خون میآمد . یک گلوله در حوالی کاسه زانویم فرود رفته بود ، و تا آنجائیکه میتوانستم حدس بزدم رنگ و ریشه های پایم بسختی مجروح شده بود . بهین علت هم قادر بر راه رفتن نبودم . در آن موقع میخواستم هر طوری شده یک سیگار دود کنم ، و این موضوع برایم در آن لحظات بیش از هر چیزی اهمیت داشت . خوشبختانه سیگارهایم در درون قوطی سیگار نقره ای از گزند آب محفوظ مانده بود ولی هر کاری کردم فندکم کار نمیکرد . بنا بر این نمیتوانستم سیگار بکشم . همانجا روی زمین دراز کشیدم و با استراحت مشغول شدم یک ساعت گذشت ، و غفلتاً صدائی از میان علفها برخاست .

« نامی ، سؤال کرد : در آن موقع ترسیدی ؟

- اوه ، بجان خودت خیلی هم ترسیده بودم . رولورم را آماده کردم و آنرا جلوی خودم نگاه داشتم ، اگر چنانچه یک سرباز آلمانی بسر وقتم آمده بود حتماً شلیک میکردم . برخلاف انتظار راجر زنی از میان علفها ظاهر گردید و بمجرد مشاهده راجر با آن وضع دستهایش را بعلامت تسلیم بلند کرده و گفت : - دوست تو . دوست تو . من در جستجوییت بودم

راجر پاسخ داد : - بسیار خوب ، حالا که مرا پیدا کردی ،

میخواهی چکار کنی ؟

زن مزبور چاق و جوان، و دارای صورتی گلگون بود، و از قرائن پیدا بود که یکزن دهاتی است، راجر خیال میکرد او یکی از زنان پناهنده است. دیدگان او خیلی کوچک و مشکمی بودند، و در نگاههایش آثار جسارت و تندخویی نمایان بود.

- آیا زخمی شده‌ای؟

- بله، ولی آنقدرها مهم نیست.

- من شاهد جربان فرارت از دست آنها بودم.. آنها یکعده چتر باز بشمار میرفتند، ولی شانس گفت که هوا پیمای انگلیسی بموقع رسیده پنج از چتر بازان آلمانی گشته شدند.

- راننده‌ام چطور شد؟

- او همانموقع کشته شد.

- آیا آلمانها در همین حوالی هستند؟

- فقط گاهگاهی با موتورسیکلت‌هایشان از اینجا عبور میکنند؛ ولی خبری از تانکها و زره پوشها نیست.

- خوب، من چطور خواهم توانست از اینجا فرار کنم؟

آنزن با دقت او را نگرست و گفت:

- تو يك افسر هستی، اینطور نیست؟

- بله.

زن دهاتی قدری درنگ نموده و پس از چند لحظه تفکر

چنانکه گوئی حرف ویرا قبول نموده است گفت:

- خوب، همینجا باش؛ و وقتیکه هوا تاریک شد من تو را

بمزرعه خواهیم بزد .

- کدام مزرعه ؟

- مزرعه خودمان . مزرعه پدر شوهرم . در همین نزدیکیها

ست . پس زجایت تکان نخور و وقتیکه برگشتم ، آهسته سوت میزنم .

آن زن از نظر ناپدید گردید ، و بار دیگر راجر در میان جنگل تنها

باقی ماندوی سراپایش درد میگردد ، و ضمناً اطمینان نداشت که حرفهای

آن زن حقیقت داشته باشد . شاید او برخلاف آنچه گفته بود ، رفته

بود این موضوع را با آلمانها اطلاع دهد ، و بزودی عده ای از سرپازان

آلمانی بسر وقت وی میآمدند و دستگیرش مینمودند .

راجر میخواست روی زمین خزیده و خود را بنقطه امن تری

برساند ، ولی افکارش کاملاً بیهوده بودند ، چاره ای درین نبود

جز اینکه در همانجا باقیمانده و منتظر موقعیت مناسب تری میشد ،

شب فرا رسید ، و او از فرط سرما در لباس خیس و مرطوبش

میلرزید .

بالاخره صدای نزدیک شدن یکنفر بلند شد ، و متعاقب آن

صدای سوت خفیفی بگوشش رسید .

وی پس از لحظه ای درنگ ، سوتی کشید . زن دهاتی

بوی نزدیک گردید . او بسختی میتوانست روی پایش بند شود .

ولی آن زن با دستهای قوی و نیرومندش زیر بازوان و سرا

گرفت و بزحمت او را براه انداخت و کشان کشان او را بسا

خود از میان جنگل عبور داد .

راجر هنوز دچار شك و تردید بود که آیا آن زن موجبات

نجاتش را فراهم خواهد ساخت یا ویرا تسلیم آلمانها مینماید .



ولی پس از پیمودن مقدار قابل توجهی راه آنها بنقطه‌ای رسیدند که خبری از درختان جنگلی در بین نبود، و در آنجا راجر نفسی بر راحتی کشید، زیرا هیچکس در آن حوالی مشاهده نمیگردید.

در این موقع زن دهاتی گفت: - من جریانرا به‌مادر شوهرم اطلاع دادم، و وی رضایت داد که تو شب را در خانه‌مان بگذرانی. پدر شوهرم هنوز نیامده است.

در کوچک خانه روستائی برویشان گشوده شد، و یکزن بلند و چاق و مسن در آستانه در ظاهر گردید.  
دختر دهاتی گفت: اورا با خود آوردم.

زن مزبور بدون کلمه‌ای حرف؛ با آنها کمک کرد و آنها راجر را روی یک‌صندلی نشانیدند. راجر احساس عطش زیادی در خود مینمود؛ و یک گیلان آب خواست. در همین اثنا صدای پائی در خارج کلبه شنیده شد.

- صدای باباست.

وی در را گشود، و یک مرد لاغر اندام و باریک با صورتی استخوانی و دیدگانی شرر بار وارد کلبه شد، و نگاهی با تعجب بر راجر افکند و با عصبانیت نگاه تندی بزنها نمود.

- این چه وضعی است. چرا اورا با اینجا آوردید؟

- او یک افسر انگلیسی است، یک‌دسته از چتربازان آلمانی بوی حمله ور شدند و راننده‌اش را کشتند و خودش را زخمی کردند.

آنمرد مشت‌هایش را گره کرده و بسمت راجر پیش‌رفت.

- گمشو از اینجا برو .

زن دهاتی میانجیگری کرده و گفت : - او زخمی است

نمی‌تواند از جایش حرکت کند.

- بمن مربوط نیست. آلمانها الان در همین حوالی هستند

و اگر او را پیدا کنند مزرعه‌ام را خواهند سوزانید . من در جنگه

گذشته شرکت داشتم و میدانم در این موارد چگونه رفتار

میکنند .

راجر اظهار داشت : - خواهش میکنم فقط امشب را بمن

اجازه دهید اینجا بمانم . در مقابل من پول خوبی بشما خواهم داد .

- نه ، نه ، نه . گمشو .

- او نمیتواند راه برود ، و حتی نمیتواند روی پایش

بایستد : او میمیرد .

- بمن اصلا مربوط نیست . بگذار برود .

راجر سعی نمود تا روی صندلی بلند شود .

- بسیار خوب من میروم .

زن جوان دهاتی با صدای بلند گفت : - نه ، من نمیگذارم

تو بروی .

آنگاه رو بپدر شوهرش کرده و اظهار داشت : - بخاطر

پسرت بگذار او اینجا بماند . اگر تو با او رحم کنی ، خداوند به پسرت

رحم خواهد کرد .

- تو آلمانها را نمیشناسی . آنها بجرم این عمل ممکنست

ما را کنار دیوار نگاهداشته و تیر بارانمان نمایند .

- میشل Michel ، بگذار او امشب در اینجا بگذراند .

در این موقع میشل کوشهایش را تیز کرد ، صدای متوقف شدن چند موتورسیکلت از خارج شنیده شد ، و متعاقب آن صدای مقطع چکمه‌هاییکه بروی زمین میخورد بگوش رسید .

- برو آنجا . زیر تختخواب پنهان بشو .

زن جوان دهاتی شانهاش را زیر بازوی راجر قرارداد ، و ویرا از جا بلند کرد و باطاق دیگر برد ، و در اطاق رابست . راجر پشت در اطاق روی يك صندلی نشست و رولورش را در دست آماده کرد . صدای زن جوان دهاتی شنیده شد که بپدر شوهرش میگفت :

- اگر تو او را بآنها تسلیم کنی ، منم با دستهایم تو را خواهم کشت .

صدای کوفتن در برخاست .

- باز کنید . باز کنید .

یکی از آنها در را گشود ، و دو نفر سر باز وارد کلبه شدند .  
- نترسید . ما با شما کاری نداریم . ما راهمانرا گم کرده بودیم ، و از دور روستائی کلبه‌تانرا دیدیم . ما باید به آندرسی Andracy برویم .

مرد کشاورز سؤال کرد : - از کجا می‌آئید ؟

- از سر قبر پدرت اینموضوع بشما مربوط نیست .

- بسیار خوب ، از همین جاده چهار کیلومتر جلو بروید ، و آنوقت در سر تقاطع جاده‌ها بسمت چپ برگردید .

- ولی ما احتیاج بشراب داریم ، ممکنست مقداری شراب

بما بدهید ؟

زن جوان دهاتی دو بطری شراب جلویشان گذارد .  
 سربازان آلمانی آنها را برداشتند، ولی مرد دهاتی جلویشان را گرفت  
 - قیمتش چهار فرانک میشود .

- ژنرال فردا از همین راه میآید. پولش را از او بگیر.  
 سرباز آلمانی با حرکت سریعی مرد کشاورز را بکناری  
 راند، و هر دو نفرشان با سرعت از آنجا خارج شدند؛ و با موتور  
 سیکلت از آن حوالی دور گردیدند. مرد دهاتی مشتهایش را گره  
 کرد و پشت سر آنها با عصبانیت تکان داد.  
 - ای خوکه‌های وحشی.

راجر در این موقع مجدداً با طاق اولی آمد و با حالت زاری  
 روی صندلی نشست، و بازوانش را روی میز قرار داده و صورتش  
 را در میان دستهایش پنهان نمود .

زن جوان با حالت مخصوصی گفت : - می بینی اوقادر  
 نیست از جایش تکان بخورد :

تو نباید آنقدر سنگدل باشی که او را امشب از اینجا بیرون کنی.  
 مرد دهاتی با ترشروئی به راجر نگریست . در آن موقع  
 رفتار خشن سربازان آلمانی و برداشتن دو بطر شراب بدون  
 دیناری پول خیلی در وی مؤثر واقع شد ، و کمی دلش بحال  
 راجر برحمت آمد. و سپس شانه‌هایش را با بی‌اعتنائی بالا افکند.  
 - بگذار او بماند. ولی نباید زیاد او را در اینجا نگاه  
 داشت. او میتواند روی یونجه‌ها بخوابد، و اگر آلمانیها در آنجا  
 پیدایش کردند، آنوقت ما میتوانیم بگوئیم که در باره او چیزی نمیدانیم  
 زن دهاتی با دیدگان خشمناکش بوی نزد يك شد، و در

حالی که برق وحشیانه‌ای از دپد گانش ساطع بود گفت:

- اگر تو بآنها خبر ندهی، آنها هیچوقت نخواهند فهمید.  
باید قسم بخوری که چیزی بآنها نخواهی گفت. بجان پسر  
قسم بخور.

مرد دهاتی که گوئی طاقت تحمل چشمان زن جوانرا  
ندارد. دیده از وی برتافت. همسرش نیز باو گفت:  
- میشل. قسم بخور.

مرد دهاتی فحش رکیکی بر زبان رانده و با قهر و  
ترشروئی گفت:

- بجان پسرم قسم میخورم.

آندوزن باسختی و مشقت زیادی را جررا با نردبان باطاق  
زیر شیروانی رسانیدند. و او را روی یونجه‌ها خواباندند.

خانم هندرسن، در موقعیکه را جر مشغول بیان این قسمت  
از سرگذشتش بود گفت: - او؛ بیچاره پسرم.

را جر بالبخندی ادامه داد: - در آن موقع من میتوانستم  
استراحت کنم، راستی که وقتی انسان خسته و بیحال است در تحت  
هر شرائطی تقادر با استراحت است، ولی در هر صورت آنجا بهتر  
از بازداشتگاههای مخوف نازیها بود.

را جر ده روز همانجا در اطاق زیر شیروانی گذرانید. زیرا  
روز دوم اقامتش در آنجا حالش بکلی دگرگون گردیده و  
بِحالت اغماء در آمده بود. ژانت gannette، دختر دهاتی  
با اسرار مرد دهانی را برای دیدن او آورد، و او با عصبانیت نگاهی  
بوی افکند، و با حالت ناراحتی از نردبان فرود آمد. عروش هم

متماقب وی پائین آمد. آندوزن با نیرو و قدرت عجیبی مرد دهاتی را وادار بسکوت میکردند، و در غیر اینصورت از آنجائیکه او مرد ناجنس و پست طینتی بود او را بسربازان آلمانی معرفی میکرد.

بالاخره ژانت او را متقاعد نموده بود که راجر را تاموقعی که حالش بهبودی مییافت در آنجا نگاهدارند. آنروز حال راجر بدتر از روز اولش بود، و هنوز بهوش نیامده بود. شب سوم و چهارم وی صدای پای زیادی را در داخل خانه شنید؛ و تصور نمود که سربازان آلمانی بسر و نقش آمده اند، ولی در آنموقع زمقی برای مقاومت در خود نمییافت. ولی از قضا پزشک دهکده بدیدنش آمده بود، و در حقیقت ژانت که از وضع مزاجی او سخت نگران شده بود، پزشک دهکده را بدیدنش آورده بود. پزشک دهکده مرد غریبی بود، و چنین بنظر میرسید که اطلاعات دامپزشکی اش بیشتر از تجربیات پزشکی اش میباشد. ولی او زخمهای راجر را با دقت پانسمان نمود و مقداری قرص آسپرین در اختیار وی قرار داد. بعد از آن هر شب او بدیدن راجر میآمد. زخمهای راجر کم کم بهبودی مییافتند.

او جوانی قوی و نیرومند بود، و لذا روز بروز حالش بهتر میشد. در اوقات بیکاری و در مواقع بیداری نقشه های فرارش را در مخیله اش مرور میداد. او کاملاً نمیدانست در کدام نقطه است، و بنابراین لازم بود که از ژانت سئوالاتی نماید. ژانت اطلاعات مکفی درباره آن نقاط داشت.

راجر میخواست خود را بدریا رساند، و از اینکه مقدار

کافی پول در اختیار داشت خوشوقت بود . خبر هائیکه ژانت برایش میآورد مایوس کننده بودند . انگلیسی ها در فلاندرز Flanders تسلیم شده و فرانسویها به شروع حملات متقابل نموده بودند .

راجر در حالیکه با نظر شك و تردید با اخبار مزبور مینگریست معتقد بود پیمان نامه تسلیم بلژیک ، انگلیسی ها را در وضع نامعلومی قرار داده بود ، و نمیتوانست خود را بهیچوجه متقاعد سازد . سربازان آلمانی در گوشه و کنار پراکنده بودند ، بنا بر این فرار وی از آن میان با خطرات زیادی مواجه میگشت . او از ژانت خواسته بود تا یکدست لباس معمولی برایش تهیه کند . ژانت هم میخواست لباسهای شوهرش را که در آرتش خدمت میکرد در اختیارش گذارد . یک شب اولباسهای مزبور را برای راجر آورد ، و راجر آنها پوشید ، آستین های کت آن قدری برایش کوتاه بودند ، ولی رویه مرفته او میتوانست از لباسهای مزبور استفاده نماید . ضمناً اکنون راجر قادر بود بدون احساس درد زیادی راه برود . و چند شب هم قدری تمرین راه رفتن نمود . باین ترتیب اندکی ترسش زائل گشت . یکروز صبح که ژانت برایش غذا آورد بود باو گفت :

— من داشتم فکر میکردم . راجع باورای شناسائی چکار کنم ؟ در بین راه ممکنست ژاندارم ها جلویم را بگیرند : و تقاضای شناسنامه کنند .

ژانت پس از قدری فکر پاسخ داد : — من حاضر شناسنامه

شوهرم را در اختیار بگذارم.

- خیلی از تو متشکرم .

واقعاً ژانت دختر نازنینی بود ، و در این مدت منتهای مهر بانی را بر اجر نموده بود . و در مقابل اظهار تشکر وی اظهار داشت :

- اوه ، آنقدرها مهم نیست . من اینکار را برای هر

فردی انجام میدادم .

در این اثنا برای اولین بار در قیافه عبوس و ترش روییش خنده‌ای

مشاهده گردید و اضافه نمود : - تو مرد خوشگلی هستی .

خیلی باعث تأسف بود اگر ما می گذاشتیم تو بدست آن جلادها

اسیر شوی .

یکروز صبح ، ژانت قدری دیرتر برای راجر صبحانه

آورد ، یکساعت از طلوع آفتاب میگذشت .

- صبح بخیر ژانت . فکر میکردم مرا فراموش کرده‌ای .

- منتظر بودم پدر شوهرم برود .

- اوه ، مگر او باز هم مزاحم میشود ؟ پس چرا امروز غذا

نیآوردی ؟ خیلی گرسنه هستم .

- گوش بده . ماد یکر تو را خیلی اینجا نگاه داشته‌ایم . الان

آلمانها در دهکده هستند ، و آن مرد خیلی میترسد . آنها گفته‌اند

اشخاصی که افراد انگلیسی را در منزلشان پنهان نمایند ، بدون محاکمه

تیر باران خواهند شد .

- عجب آدمهای خوبی هستند . بسیار خوب ، من امشب

از اینجا خواهم رفت . الان دیگر میتوانم فرار کنم .



- ولی گوش کن ، پدر شوهرم امروز بدون جهت بدهکده رفته ، احتمال دارد با آنها خبر بدهد . تو باید فوراً اینجا را ترک کنی . زود باش لباسهایت را تغییر بده ، و برگ شناسنامه شوهرم را بردار . يك فنجان قهوه برایت آماده کرده ام .  
راجر با سرعت لباسهایش را عوض کرد ، و يك فنجان قهوه و مقداری نان خورد .

ژانت شناسنامه شوهرش را باو داد . البته عکس شناسنامه باقیافه او کاملاً فوق نمیداد . در این مدت راجر ریشش درآمده بود .  
ژانت هاتی گفت : - عجله کن . عجله کن . بیا اینهم مقداری نان و پنیر با خودت ببر .

راجر گفت : - من هیچوقت مهر بانیهای شما را فراموش نمیکنم . حالا اجازه بدهید در مقابل مقداری پول بشما بدهم .  
ژانت گفت : - نه ، ما پول تو را نمیخواهیم . ما بخاطر کشور عزیزمان فرانسه اینکار را کرده ایم .

- خوب حالا زود برو با امید خدا .  
راجر آنها را بوسید و آهسته از در بیرون رفت ، و آزادانه بمیان جاده تنگه و باریک رفت .

(۱۳)

خورشید میدرخشید و راپحه خوشی از سبزه ها استشمام میکردید :

راجر نیروی عجیبی در خود احساس میکرد . او اکنون خیلی خوشوقت بود که میتواند راه برود . و هر چند ساعت یکبار بگوشه‌ای نشسته و استراحت میکرد . غروب آفتاب را به نوبی کلارک برخورد نمود . راجر این موضوع را با چنان شوری بیان کرد که صدای خنده و شادی «تامی» برخاست .

- من تمام روز را برای رفتن ادامه میدادم ، و گوشه و کنار را از نظر دور نمیداشتم . ولی کم کم هوا تاریک میشد ، و من بنزدیکی عمارت دو طبقه کوچکی رسیدم . این قبیل خانه‌ها در کشور فرانسه متعلق باشخاص سالخورده ایست که باز نشسته شده اند . باغچه کوچکی جلوی عمارت قرار داشت . در اینجا دیگر خیلی خسته شده بودم و پایم بشدت درد میکرد ، و نمیدانستم تا دهکده دیگر چقدر راه است و دیگر برایم مقدور نبود راه بروم . در خانه را کوفتم ، هیچکس جواب نداد . لذا به پشت عمارت رفتم . میخواستم در شیشه‌ای را بشکنم قدری بگوشه و کنار نگرستم ، يك تبر کوچک باغبانی را در آن حوالی پیدا کردم . در را بهر تریبی بود شکستم و وارد اطاق پذیرائی شدم . در آن موقع ناراحتی ام حد و اندازه ای نداشت ولی هیچکس در خانه نبود . خودتان میدانید که من عمل زشت و بدی را انجام داده بودم . وقتیکه انسان عمل خلافی را انجام میدهد ، اعصابش خرد میگردد . با ترس و لرز از راهرو عبور کردم ، پله‌کافی در آنجا بنظر میرسید ، من داشتم از پله‌ها بالا میرفتم ، هیکل خودم را در يك آئینه بزرگ دیواری مشاهده کردم و وحشت عجیبی سراپایم را فرا گرفت .

در همین اثنا مردی را دیدم که روی پله‌ها ظاهر گردید،  
و رولوری در دستش دیده میشد. درحالیکه میخواستم بر گردم  
و فرار کنم، متوجه شدم که آن مرد لباس سربازان انگلیسی را  
در بر دارد.

سرجوخه انگلیسی از او سؤال کرد: - اینجا چکار داری؟  
راجر پاسخ داد: - من انگلیسی هستم.  
- اگر صحبت نمیکردی، ناشناخته تو را هدف گلوله  
قرار میدادم.

راجر سیکاری باو تعارف نمود، و آنها با طاق پذیرائی رفتند.  
- تو چطور شد باینجا آمدی؟  
- من، جزو بازداشت شدگان بودم، و در شهر لیل  
Lille روزی در میان جنگل، در حین کار موفق بفرار شدم.  
راجر مقداری نان و پنیر پاو داد. و او یکروز تمام بود  
غذا نخورده بود، با ولع و اشتها آنرا بلعید، و سپس آنها قرار  
گذاشتند، پس از قدری استراحت با توافق یکدیگر نقشه فرارشان  
را بانگلستان عملی سازند.

آنها بقیه شب را همانجا گذرانیدند. راجر و همراهش  
سحر گاه خانه را ترك نموده وارد بیسه شدند، و قرار شد روز  
رادر گوشه‌ای پسر برند. راجر بدهکده نزدیکی در آن حوالی  
رفت و مقداری گوشت پخته و نان و دو بطر شراب خرید.

راجر اکنون پی برده بود که «نوبی» از اهالی شهر  
لندن است، در آنجا بکار مکانیکی اشتغال داشت. او جوان  
زرنکه و فهمیده‌ای بود. تنها چیزی که مورد نگرانی راجر واقع

میکشت او نیفورم نظامی او بود. زیرا با آن لباس بیم آن میرفت که هر دویشان را دستگیر نمایند. ولی چون آنها در هنگام شب راه میرفتند، ممکن بود که این موضوع آنقدرها برایشان حائز اهمیت نباشد...

پس از اینکه راجر از بیمارستان مرخص شده و به گریونی هوالت ز گشت، «دورا» خیلی کم و بندرت در محافل فامیلی مشاهده میشد. او بهمان ترتیب سابق بکارهای یومیه مربوط بکودکان پناهنده رسیدگی میکرد، و اوقات بیکاری اش را به قدم زدن در پارک میگذرانید. خانم هندرسن از «دورا» نهایت ممنون بود. و شاید هم علت دوری «دورا»، پس از مراجعت راجر کمروئی و خجالت او بود. «دورا» فقط پاسخهاییکه از او میشد پاسخ میداد.

یکروز راجر خطاب به «دورا» گفت که اعضاء فامیلش چه قدر او را دوست دارند.

«دورا» بالبخندی پاسخ داد: - البته. بااستثنا جین. - او، تو خودت باید تا بحال خوب جین را شناخته باشی. او خودش را روشن فکرترین زنان می پندارد، در صورتی که متعصب ترین زنان بشمار میرود.

روز یکشنبه جیم مطابق معمول با آنجا آمد. دو برادر مدتها بود یکدیگر را ندیده بودند، و با گرمی یکدیگر را بوسیدند، و مشغول شوخی و مزاح شدند.

جیم آنروز خیلی خوشحال بنظر میرسید. ژنرال هم برای گذراندن روزهای آخر هفته بخانه شان آمده بود. سر

شام ژنرال از راجر سؤال کرد چطور شد که او توانسته است از دست آلمانها فرار کند ؟

راجر با لبخندی پاسخ داد : - این دیگر شانس ما بود که توانستیم از دست رفقای «دورا» نجات پیدا کنیم .

«دورا» با لحن سردی گفت : - آنها که رفقای من نیستند . راجر خندید و سپس بقیه داستان را به شرح زیر بیان نمود :  
آنها دو روز در راه بودند ، روزها را استراحت میکردند و شبها بحرکت در میآمدند . روز سوم آنها بدهکده کوچکی رسیدند . و در جستجوی پناهگاه مناسبی بر آمدند ولی از قضا در آن حوالی اثری از درخت در بین نبود ، و همه جا خشک و خالی بنظر میرسید . آنها خسته و کوفته بودند . روبروی کلیسای دهکده ، کافه ای وجود داشت . زنی درون آن را جارو میکرد ، و بوی قهوه در داخل کافه پیچیده بود . آنها وارد کافه شدند .

آن زن وقتی متوجه لباس نویی گردید ، با آنها خیره شد . راجر بزبان فرانسه بوی گفت آنها انگلیسی هستند ، و از دست آلمانها فرار نموده اند ، و در ضمن گرسنه میباشند . آن زن فرانسوی در حالیکه آثار ترس و اضطراب درو-جناتش هویدا بود با آنها گفت : حاضرست غذا و قهوه . با آنها بدهد ، ولی نمیتواند بگذارد آنها در آنجا بمانند .

زن کافهچی آنها را با شپزخانه کافه برد و مقداری نان و قهوه در اختیارشان گذارد . ولی ناگهان پسر بچه ای با شتاب وارد کافه شد و خطاب با آن زن گفت :

- مامان . مامان . آلمانیها آمدند .  
 هنوز حرف کودک مزبور قطع نشده بود که صدای ترمز  
 کردن چند موتور سیکلت در خارج کافه شنیده شد .  
 آرنز بالحن مشوشی گفت : - خدایا آنها دارند می آیند .  
 خودتان را پنهان کنید .

راجر با عجله گفت : - خونسرد باش .  
 راجر فکر میکرد که آلمانیها او را از خارج کافه  
 دیده اند ، لذا اگر چنانچه او خود را پنهان میساخت . سوءظن  
 ایشان را دامن میزد . لذا با حالت عادی پشت میزی رفت ، و  
 مانند يك گارسون شروع بپاك كردن روى میزها نمود . شش  
 تن سرباز آلمانی وارد کافه شده بودند . یکی از آنها بزبان  
 انگلیسی شکسته و بسته ای دستور دو بطر شامپانی را داد .

زن کافه چى با صورت رنگ پریده ای ، با لحن آرام  
 و متین گفت :

- بلى قربان .

راجر دو شیشه شامپانی و يك گازانبر از دست وی گرفت ،  
 و شش عدد گیلاس شامپانی هم برداشت و جلوی سربازان قرار داد ،  
 و آنگاه با اجازه از سربازها در شیشه ها را گشود .

سربازان آلمانی گیلاسهای مشروب را به سلامتی یکدیگر  
 نوشیدند . چند دقیقه بعد همان سربازی که قدری بزبان انگلیسی  
 آشنائی داشت از راجر سؤال کرد :

- چرا تو در ارتش خدمت نمیکنى ؟

راجر در پاسخ گفت : - قربان ، من بیماری کلیوی دارم .

آرتش مرا قبول نکرد .

- راستی تو خیلی شانس آوردی که خدمت سربازیات را انجام نداده‌ای. حالا بیایک گیلاس بنوش .

- قربان، بمن اجازه نمیدهند مشروب بخورم. برای کلیه‌ام ضرر دارد .

- لعنت بتو. وقتیکه يك سرباز آلمانی تو را بمشروب مهمان میکند قبول کن .

راجر برای خودش يك گیلاس شامپانی ریخت . آنوقت سرباز مزبور بادیگران مشغول صحبت شد و بر فقایش گفت :

- این مرد عجب جسور دبی تربیت است. من میخواستم دندانهایش را خرد کنم .

یکی دیگر از سربازان گفت: - فرتیز. اینکار را نکن . بما دستور داده‌اند کاری بکار افراد غیر نظامی نداشته باشیم.

- البته تا مدت محدودی. ولی وقتی کار انگلستان یکسره شد، با آنها هم خواهیم فهماند که ارباب دنیا کیست.

آنها مشروبشان را خورده و پول مشروب را به راجر دادند، و از آنجا بیرون رفتند . در اینموقع زن کافه‌چی شروع به خندیدن نمود .

- خیلی خوب با آنها رفتار کردی. ضمناً از آنها بیشتر پول مشروب گرفتی.

راجر با طرافش نظری افکند، ولی اثری از نوبی نبود. ولی وقتیکه درتوالت را گشود؛ متوجه شد که رفیتش با آرامش هرچه تمامتر در آن محیط متعفن نشسته است. نوبی پاره آهنی.

هم در دست گرفته بود تا در صورت لزوم از جان خود دفاع کند. آنوقت او با تفاق راجر با شپزخانه رفتند، و در آنجا او عرق روی پیشانی‌اش را با دستمال پاک کرده و گفت :

- رئیس، آنها خیلی بمانند یکدیگر بودند. فکر کردم تو گیر خواهی افتاد.

- من خودم کمی میترسیدم.

راجر بالاخره زن کافه‌چی را متقاعد نمود که لباس غیر - نظامی شوهرش را در برابر میلی پول بآنها تسلیم کند. و نوبی بسرعت تغییر لباس داد، و نیم ساعت بعد آنها بدون اینکه هیچکس بآنها سوءظن پیدا کند که سر بازان انگلیسی میباشند در جاده بطی طریق مشغول گردیدند. سه روز دیگر آنها براه رفتن ادامه دادند، و در ظرف این مدت غذایشان را از دهات اطراف میخردند و شبها را در گوشه‌ای بصبح میرساندند. بالاخره آنها بیالای تپه‌ای رسیدند، که از آن بالا منظره دریا بوضوح نمایان بود.

آنها خیلی خوشحال شده بودند؛ و نوبی از فرط شادی در پوست نمیگنجید.

در نزدیکی ساحل شهر کوچکی مشاهده میشد. و تعدادی قایق در گوشه و کنار ساحل لنگر انداخته بودند.

راجر گفت: - یکی از این قایقها ممکنست بتواند ما را نجات دهد.

- چطوری میتوانیم آنها بدست آوریم؟

- هر طوری شده. یا با خواهش و استدعا یا بعنوان قرض و

امانت یا بوسیله دزدیدن.



نوبی لبخندی زد.

- راستی توقایقرانی بلدی ؟

راجر باغرور خاصی گفت : - بله من قایقران ماهری هستم .  
در این موقع آنها بنزدیک ویلائی رسیدند ، تصمیم گرفتند  
همانجا قدری استراحت کنند . زن مسنی در درون باغ مشغول  
رسیدگی بوضع گل ها بود . راجر میخواست از آن زن تقاضای  
مقداری غذا نماید .

ولی در همین اثنا زن پیری پالباس فاخر از راه رسید و وارد  
یاغ شد و از آن زن سؤال کرد :

- خبری نشد ؟

- فقط خبرهای بد .

آن زن پیر بانفس آهی کشیده و گفت : - بیچاره فرانسه .  
آنها متوجه آن دومزد ژنده پوش نشده بودند .  
- میگویند انگلیسی ها حمله کرده اند .  
- اینکه خبر جالبی است .  
- چطور آنها موفق بانجام اینکار میشوند ؟ آنها جنگه  
را باخته اند ؟

راجر و نوبی دیگر صدای آنها را نمیشنیدند ، زیرا آنها  
از آنجا دور میشدند و بطرف خانه پیش میرفتند .  
در اینجا راجر گفت : - شاید آنها بما کمک کنند . بیا  
بآنجا برویم .

راجر و نوبی بکنار خانه رفتند و زنگه زدند ، پیرزن  
خدمتکار در را گشود .

- چه خبر است؟

راجر گفت: اجازه هست با ارباب خانه صحبت کنیم؟

- نخبر. ایشان کاردارند. ما چیزی نداریم بشما بدهیم.

آنزن میخواست در را ببندد، ولی راجر پایش را  
میان در گذارد.

- خواهش میکنم بمن گوش بدهی.

- نه، نه، نه. ببخشید من کاری از دستم ساخته نیست. زن

پیر که صاحبخانه بشمار میرفت وارد سرسرا شد.

- چه خبر است؟

- باز هم چند نفر پناهنده دیگر.

- مادام، من يك افسرانگلیسی هستم. همراه سر جوخه

است آنزن که از شنیدن این حرف یکه خورده بود، رنگش مثل

گچ سفید شد، و بکناری رفت تا آنها وارد خانه شوند.

- بفرمائید.

در پشت سرشان بسته شد. و آنها وارد اتاق بزرگی شدند

که اطراف اتاق مملو از کتاب بود، و پیر مردی در آن جا

نشسته بود.

- بفرمائید. من پرفسور دانشگاه روتن Rouen هستم.

راجر نام و درجه اش را بآنها گفت.

- ما الان پنج روزست داریم راه میرویم، و میخواهیم

هر طور ممکنست خود را با انگلستان برسانیم.

همسر پرفسور گفت: - ولی سر بازان آلمانی همه جا پراکنده

هستند و شهر اشغال شده است. چرا نزد ما آمده اید؟ شما جان

ما را هم بخطر میافکنید .

پرفسور نگاه میبندد ، و خیلی باهوش و مهربان بنظر میرسد .  
 - از ما چه میخواهید ؟

- من میخواهم يك قایق اجاره کنم . پولش را هم نقداً  
 میپردازم .

- پول ؟ خاطر تان جمع باشد پول در این مواقع فایده‌ای ندارد  
 پرفسور دستی بریش خود برد . و همانطور براجر خیره  
 شده بود . و چنانکه گوئی میخواست مکتوبات درونی و پرا درك  
 کند ، همسرش که گوئی متوجه مقصود نهائی شوهرش شده بود فریادی  
 از وحشت بر آورد و گفت ؛

- آندره ! راجع بچه چبز فکر میکنی ؟ تو نمیتوانی جان  
 خودت را بخطر بیاندازی .

راجر نمیدانست آئزن راجع بچه موضوعی آنقدر نگران  
 شده است . ولی پی برد که پرفسور شخصاً قادرست به آنها کمکی  
 کند و سپس گفت ؛

- مادام . اگر زنان شجاع فرانسوی تا بحال بما کمک  
 نمیکردند ، من قادر نبودم خود را باینجا برسانم . من زخمی  
 شده بودم و یکزن فرانسوی مراده روز در خانه اش نگاهداشت و  
 از من مواظبت کرد .

- ولی آقا ما افراد سالخورده ای هستیم . و من زن  
 ترسوئی هستم .

اشك از دیدگانش سرازیر شده بود .

شوهرش گفت : عزیزم ، وظیفهٔ انسانی ما اینست که با آنها کمک کنیم .

آن زن آهی از سینه بر آورد و گفت :

- میدانم حالا میخواهی چکار کنی .

پرفسور خطاب بر اجر گفت :

- شما قایقرانی بلد هستید ؟

اجر بالحن اطمینان بخشی گفت : البته .

پرفسور اظهار داشت . - من خودم قایق کوچکی دارم ،

فقط موتور آن کار نمیکند . و من اطمینان ندارم بتوان کانال

مانش را با آن طی نمود .

- بهترست ما جان خود را بخطر افکنیم تا اینکه اسیر

آلمانها شویم .

- بسیار خوب ، وقتیکه هوا خوب تاریک شد ، من قایقم

را بشما نشان خواهم داد . شما میتوانید از آن استفاده کنید . ولی

من فردا گزارش مفقود شدن قایق را خواهم داد . و شما فقط

دوازده ساعت وقت دارید .

- خیلی متشکرم . این وقت کافی است .

- قایقم قدرت شش اسب را دارد ، ولی متأسفانه وضع قایقم

چندان خوب نیست .

- ولی جناب پرفسور . سر جوخه مکانیک ماهری است

او میتواند موتور قایق را تعمیر نماید .

مادام دوبوا Dubois سؤال کرد . - آیا امروز غذا

خوردن آب ؟

- نخیر .

پرفسور . - بهتر است به آشپزخانه بروید . اصلاً شما شکل افراد پناهنده هستید .

همسرش با لحن مشکوکی گفت . ولی راجع به ماری چه میگوئی؟ من نمیتوانم با او اعتماد کنم . او میدانند که این افراد فرانسوی یا بلژیکی نیستند .

- پس بنا بر این باید سفارشات لازمه را باو کرد .  
پرفسور در اطاق را گشود و خدمتکارشان را صدا زد .  
خدمتکار پیر که زنی چاق و مسن بود وارد اطاق شد ، و مجدداً از مشاهده آن دو مرد ژولیده و کثیف غرولندی کرد .  
- اوه ، پناه بر خدا . باز هم پناهنده . اوه ، تعدادشان خیلی زیاد شده ، ما دیگر غذایی برای آنها نداریم .

پرفسور گفت : - ماری ، اینها دو نفر انگلیسی هستند . آنها فقط چند ساعتی را در اینجا خواهند گذرانید . ممکن است از اینجا به انگلستان فرار کنند ، و بعداً با پنج مراجعت کرده و دشمنان ما را از کشورمان بیرون خواهند راند .

زن خدمتکار نگاهی با نود و مرد کرده و سپس با سر اشاره‌ای به پرفسور کرده و با صدای بلندی گفت .

- زنده باد فرانسه .

- خودت میدانی اگر آنها را در اینجا پیدا کنند ، ما را زندانی خواهند کرد . او دوباره تکرار نمود . زنده باد فرانسه .  
مادام دو بوآ شروع بگریستن کرد .

- ماری ، آنها گرسنه هستند ، آنها را باشپزخانه ببر و به آنها غذا بده .

در این موقع آثار تصمیم جدی در چهره آن زن نمایان گشت .

- بیایید آقایان . آنقدر بشما غذا خواهم داد که بترکید راجر و نوبی خیلی خوشحال شده بودند . شانس با آنها یاری کرده بود ،

در این موقع راجر و نوبی کرده و گفت :  
- پیر مرد . فردا همین وقت در انگلستان خواهیم بود . پس از فرارسیدن شب . پرفسور آنها را بساحل برد . وی خیلی ناراحت بنظر میرسید ، و بادستپاچگی آنها را بکنار قایق متعلق بخودش هدایت کرد . و سپس بمجمله از آنها خداحافظی کرد و قایق خود را بدستش سپرد .  
راجر خطاب به نوبی گفت - ما باید با قایق شنا کنیم -

- من شنا بلد نیستم .  
لعنت بر شیطان ، بسیار خوب من میروم و کرجی رامیآورم راجر شنا کنان بسمت کرجی پیش رفت ، و آنرا بساحل آورد و باتفاق نوبی بسوی قایق موتوری حرکت کردند ، نوبی بدون درنگ مشغول معاینه موتور قایق گردید ، و سپس بتعمیر آن پرداخت و گفت :

- بسیار خوب من آنرا درست خواهم کرد .  
يك نوز افکن گاهگاهی باسماں نورپاشی میگرد .  
وقتیکه آنها کاملاً از ساحل دور شدند ، نوبی طناب کرجی

را از قایق موتوری جدا ساخت و آنرا در میان آبهای بیکران دریا رها ساخت . آنگاه نوبی پس از چند دقیقه سعی و کوشش موتور قایق را بکار انداخت . و گفت : - موتور قایق اصلاً بدرد نمیخورد معلوم نیست که آن بتواند مدتی ما را در روی آبها پیش ببرد . موتور قایق در حین کار سرو صدای زیادی میکرد و سکوت هر گبار آنچارادرهم میشکست ، و راجر مضطربانه نگاهی بنور افکن هادر آسمان افکند . وی بخوبی میدانست هدف نور افکنها پیدا کردن هواپیماهای دشمن در آسمان است ، و در آنموقع ممکن بود که تصادفاً نور آنها بروی آب دریا بتابد ، و وضع آنها مشخص گردد . نوبی گوشهایش را تیز کرده بود .

- من از صدای این موتور خوش نمیآید . بهترست دو باره آنرا معاینه کنم .

نوبی مجدداً سرگرم تعمیر موتور گردیده و پس از چند دقیقه اظهار داشت :

- فکر میکنم در بنزین آب ریخته باشند ، باید داخل موتور را تمیز کنم .

- خیلی خوب ، شروع بکار کن . ولی چقدر طول میکشد؟

- هفت یا هشت دقیقه . ولی هر پانزده دقیقه یکبار باید

اینکار را انجام بدهم .

راجر خیلی ناراحت شده بود

- پس با این وضع ما تا اواسط هفته آینده در راه خواهیم بود ؟

اکنون آنها در میان دریا بودند .

- ممکنست آنها بتعقیب مان پردازند .

نوبی اظهار داشت : - حالم چندان خوش نیست .

راجر با عصبانیت زیادی گفت : - اگر اینطور باشد وجودت بیفایده است و بهترست بمیری .

وضع بفرنجی پیش آمده بود . اگر آنها میخواستند بادبانهای

قایق را برافراشته وبآن ترتیب پیش بروند فایده ای نداشت .  
وموتور قایق هم اصلاً قابل اطمینان بنظر نمیرسید و هر ساعت چند

بار از کار میافتاد ، و اشکالات فنی پیدامیکرد .

نوبی در حالیکه بجلویش مینگریست گفت :  
- فکر میکنی بتوانیم بمقصد برسیم ؟

راجر در پاسخ گفت : - بهترست در آبهای دریا غرق شویم

تا بدست دشمن وحشی مان بیافتیم .

نوبی باردیگر بتعمیر موتور پرداخت .

يك شب بسیار طولانی بر آنها گذشت و وقتیکه سحر فرارسید  
هر دویشان خسته و کوفته شده بودند . آسمان پوشیده از ابرهای  
خطرناک طوفانی بود ، و آب دریا خیلی کثیف بنظر میرسید . راجر  
کاملاً نمیدانست چقدر آنها پیشرفته اند ولی همینقدر میدانست که چند  
میل بیشتر از ساحل کشور فرانسه فاصله نگرفته اند . روشنی روز آرام

بخش مینمود ، و خطرات متعددی مرتباً آنها را تهدید میکرد .  
ممکن بود قایقهای سریع السیر دشمن بدنبالشان بیایند .

مادام دو بوا مقدار زیادی غذا در اختیارشان گذارده بود ، و  
يك بشکه مملو از آب در قایق وجود داشت . ولی معلوم نبود سفر  
دریائی شان بطور تحقیق چند روزی طول خواهد کشید . تمام  
روز و شب بعدرا ایشان پیش میرفتند .



نوبی میبایست مرتباً موتور را تمیز کند ، و در بین اینکار فقط میتواند استراحت نماید . راجر میدانست دیگر خواب را باید فراموش کند . هر وقت موتور از کار میایستاد ، او بالکدی نوبی را از خواب بیدار میکرد . آنها لباسهایشان مرطوب بود و سرما ناراحتشان میکرد . حتی ساعتها میگذشت و آنها کلمه‌ای با یکدیگر صحبت نمیکردند . جیره غذایشان بتدریج تحلیل میرفت و با چنین وضعی شك نبود که غذایشان بزودی تمام میشد ولی از خشکی خبری نبود ؟ اثری از آن خشکی جهنمی در بین نبود . راجر از بروز طوفان بشدت میترسید . آنروز خیلی طولانی بنظر میرسید . راجر گاهی بساعت‌ها چیزی اش مینگریست زمان مانند شاگرد تنبل و بیماری پیش میرفت . چنانکه گوئی دو قدم به جلو برمیداشت و یکقدم به عقب راه . سرانجام روز پایان یافت و شب فرارسید ، و تاریکی چون پرده تیره و هولناکی همه جا را پوشانید . امواج کوه پیکر دریا چون نهنک های غول آسانی جلب نظر میکردند . دیدگان خسته راجر بافق دوخته شده بود و احساس ضعف و ناراحتی در خود میکرد .

صبح دمید و نور ملایم روز کم کم همه جا را روشن میکرد راجر برای اولین بار پس از ساعتها خطاب برفیتمش گفت :

- آهای نوبی نگاه کن ، آنجا کن .

نوبی کنار پای او خوابیده بود ، و باغرو و نند سرش را بلند کرد . سرش بشدت درد میکرد .

چه خبرست ؟

- تو در آنجا چه می بینی ؟

نوبی یا ناراحتی از جایش بلند شد و بنقطه‌ایکه راجر نشان داده بود نگاه کرد .

- آنجا ؟ ... منکه چیزی نمی بینم !

- ولی به احل نزدیک میشویم . بانگلستان .

در لحن صدای راجر نیروئی نهفته بود که نوبی را وارد کرد بیشتر دقت کند . لپخندی در کنار لبانش نقش بست و گفت :

- بله قربان

دو ساعت بعد آنها بسواحل سوسکس Sussex رسیده بودند .

### (۱۴)

اما راجریک قسمت از سر گذشت خویش را نا گفته گذارد . در مدت ده روزی که او در اطاق زیر شیروانی خانه روستائی در کشور فرانسه خوابیده بود ، در ابتدای امر درد شدیدی احساس میکرد و در حال اغماہ بسر میبرد ، ولی وقتیکه حالش تا اندازه‌ای بهبودی یافت ، روی یونجه‌ها از پهلوی به پهلوی دیگر می‌غلطید و بیشتر اوقات افکار متشتت و درهم برهمی ، بشکل رؤیا های پریشانی بمغزش هجوم می‌آوردند . اغلب او درباره مادرش ، «تامی» و «می» می‌اندیشید .

او همواره بمقل سالم و افکار روشن و درخشان خود اطمینان داشت و خوشبختانه حادثه‌ایکه برایش پیش آمده بود صدمه‌ای بمغزش وارد نساخته بود . او میخواست بانگلستان مراجعت کند و مرتباً درباره فرار خود فکر میکرد . البته وی قدرت و جسارت

زیادی در خود سراغ داشت ، و میبایست خود را هوشیار و مواظب نگاهدارد .

راجر و قتیکه راجع به مسرش «می» فکر مینمود ، بخاطرش میزبند اگر چنانچه او بجای راننده اش کشته شده بود ، «می» میتواندست براحتی بادیك مورای ازدواج کند .

البته دیک جوان خوبی بود ، و فهمیدگی و کمالتش توأم با سایر صفات برجسته اش قابل توجه بنظر میرسیدند . ولی چگونه این مرد توانسته بود آنقدر جلب نظر «می» را بکند ؟ او جوان مرتب و حسابگر ، و رو بهمرفته پیشکار زرنگی بشمار میرفت . وی همواره شاد و خوشحال بود ، و سوارکار ماهری محسوب میشد . ولی آیا اینها همه کافی بنظر میرسیدند ؟ در مقابل وی مرد تحصیل کرده ای نبود ، و کتبی که معمولا میخواند ، از میان کتب پلیسی انتخاب شده بودند . ولی «می» اصولا دزهر رشته ای مطالعه میکرد ، و یکی از خوانندگان جدی کتابخانه گریونی هولت بشمار میرفت و حتی بعضی اوقات اطلاعات سرشار او در باره مباحث مختلف راجر را بنموجب وادار میساخت . «می» زنی هوشیار و زرنگه و محتاط بود . راجر از منطق صحیح وی کاملا محظوظ میگردد و اغلب اوقات از نصایح او بهره مند میشد .

«می» از زیباییها لذت میبرد ، و زنی خانه دار و با ذوق

محسوب میشد .

ولی صفات مزبور در نظر دیک مورای چگونه جلوه گر

میشد ؟ تربیت اجتماعی او چگونه مورد استفاده اش قرار میگرفت ؟

زمانیکه راجر با مستشاران نظامی کشورهای مختلف معاشرت میکرد و آنها را برای صرف شام بعمارت خود دعوت میکرد یا در مواقعی که او ناچار بود با تفاق «می» با نمایندگان سیاسی ملل گوناگون نهار یا شام صرف کند، مهمانان او حضور «می» ابداً احساس کسالت نمیکردند و در حقیقت «می» روابط دوستی و دوست را بینشان تحکیم میداد. ولی در خواست ناگهانی «می» از او در مورد طلاق بکلی برایش باور نکردنی بود. آنها هیچگاه سر موضوعی بایکدیگر اختلاف سلیقه زیادی نداشتند، و ابداً اتفاق نیافتاده بود که باهم نزاع کنند. فقط موضوع سرگرمی او بکارهایش و کمی توجه او به «می» این مشکل را پیش کشیده بود راجر نمیتوانست اسرار اداری خود را برای همسرش فاش کند، و در اینجا حق بجانب او بود زیرا رؤسایش مرتباً در این باره جاو تأکید میکردند.

بنابراین راجر نمیتوانست غلت گله و شکایت «می» را درک کند. او قادر نبود در مسافرتهايش «می» را همراه ببرد، زیرا موقعیت او ایجاب نمیکرد که چنین عملی انجام دهد. و البته صحیح بود که در مواقع مسافرت وی کمتر بفکر او میافتاد. هیچگاه بخاطر او خطور نکرده بود که «می» تنهاست. او دوستانی در لندن داشت، و ضمناً «می» همیشه میتواند نزد خانم هندرسن رفته و از آنها دیدن کند و حتی با آنها زندگی کند.

اکنون هشت سال از ازدواجشان سپری میشد، ولی

خداوند تا کنون فرزندی بآنها نداده بود .

اگر «می» سرگرم نگاهداری از فرزندان نشان میکردید ،  
 یقیناً روحیه اش تغییر یافته ؛ و کمتر بهانه جوئی میکرد .  
 راجر تمام خواهشهای همسرش را انجام میداد ، و سعی میکرد  
 ناراحتیهایش را حتی الامکان برطرف سازد .  
 راجر باور نمیکرد که «می» در زندگی زناشویی خود  
 احساس خستگی و کسالت میکند . در حقیقت هیچکس باندازه  
 راجر از «می» تعریف و تمجید نمیکرد .

راجر زنش را دوست داشت و زیبایی جمالش را بی همتا  
 میدانست . البته پس از پایان جنگ او قادر بود تلافی گذشته  
 را بکند .

اما «می» راضی نبود . این موضوع قلباً راجر را زجر  
 میداد ، و نمیدانست در این مورد چه تصمیمی اتخاذ کند . گاهی  
 اوقات راجر با خود فکر میکرد که کارش را رها کرده ، و  
 خوشبختی خویش را در زندگی حفظ کند . در آن موقع راجر  
 با آن وضع ناراحت در بستر یونجه ای خود دراز کشیده بود ،  
 و بآینده خویش میاندیشید .

«می» عاشق دیک شده بود ، و بخاطر روی آمادگی داشت  
 همه چیز را فدای سعادت او کند . واقعاً جای تأسف بود که  
 «می» اصلاً باو علاقمند نبود .

وی در زندگی زناشویی اش با شکست روبرو شده بود .  
 ولی دیک مورای چگونه میتواند «می» را سعادتمند سازد ؟  
 راجر دوست دیرینه اش دیک را در نظر مجسم کرد : موهای

خاکستری و مجعدش، چشمان آبی رنگ و جذابش، هیکل ورزیده و بزرگش، روحیه شادابش، لبخندهای دوستانه اش را آری، او تصور نمیکرد دیک دارای یکنوع زیبایی و جذابیتی مردانه است که توجه زنان را بسوی خویش مطوف میسازد. ولی راجر هرگز اظهار نداشت «می» شیفته و فریفته ای چگونه زیباگیاها گردد. زیرا او میدانست که «می» یکن احساساتی نیست، و چنین افکاری تحت اثرات غرائز جنسی به مغزش راه نیافته است.

راجر از طفولیت امیدوار بود که با «می» ازدواج کند. اگرچه پدر و مادرش بهیچوجه او را در این قسمت تحت فشار قرار ندادند، ولی او درک میکرد که آنها خیلی مایلند چنین ازدواجی انجام شود. او در آن موقع هیچگاه بزنی بر نخورده بود که لااقل نیمی از صفات «می» را داشته باشد.

آنها در ابتداء مانند خواهر و برادری بیکدیگر علاقمند شده بودند، ولی پس از ازدواج و گذرانیدن ماه عسل تفریحی شان بیش از پیش نسبت بیکدیگر علاقمند شده بودند، و عشق نوینی میانشان بوجود آمده بود.

پس از ازدواج دیگر راجر بهیچ زنی نمینگریست. و در مسافرتها پیش در صورتیکه موقعیتهای مناسبی برای معاشرت با زنان زیبای دیگری در کف داشت، از انجام این کار خودداری میکرد. البته او غرائز جنسی را در وجود خود احساس نمیکرد، ولی جلوی وسوسه های شیطانی را میگرفت.

هیچ زنی با اندازه «می» در نظرش جذاب و قابل اهمیت

بنظر نمیرسید. ولی حالا زندگی‌شان درشرف شکست و در هم پاشیدگی بود، و «می» از او تقاضای طلاق میکرد. راجر مایل نبود بهیچوجه «می» را از کف بدهد. نه تنها بخاطر زیبائیش بلکه اخلاق و شخصیت، متانت و خونسردی‌اش وی را باین فکر می‌افکند.

«می» باو گفته بود که از آن زندگی بتنگ آمدن است. راجر باخود فکر میکرد زنها اصولاً موجودات ضعیفی هستند. و با تمام کارها و مشغله‌های مرد انتظار دارند که همواره در کنارشان بسر ببرند. حقیقتاً زنها موجودات مسخره‌ای هستند. راجر همیشه فکر میکرد «می» زن خوبی است. راجر دیگر نمیخواست بزنگی تجرد باز گردد، و تفریح با زنان هرزه و عیالش خواسته‌هایش را ارضاء نمیکردند.

راجر باخود می‌اندیشید بعد از این طلاق مردم در اطراف آنها چه شایعاتی منتشر خواهند ساخت. فامیل هندرسن افرادی خوش‌نام و اشان و بی‌آزار بودند، و بحیثیت خانواده‌گی‌شان فخر و مباهات میکردند.

از سوی دیگر راجر در نظر داشت خود را کاندید نمایندگی در پارلمان کند، ولی وقتیکه شایه طلاق همسرش و ازدواج او با پیشکار پدرش پیش می‌آمد، لطمه‌ای جبران‌ناپذیر بشهرتش وارد میکردید.

راجر به «می» قول داده بود، و آمادگی داشت تا سر قول خود بایستد. اکنون جنگی طولانی در پیش بود، راجر فکر میکرد که اینجنگ اقل سه سه سال بطول خواهد انجامید. حوادث بیشماری در ظرف این مدت رخ میداد. حالا در صورتیکه «می»

در طی این مدت کمتر بادیك مورای روبرو میشد، امکان داشت عشقشان نسبت بهم بررور زمان زائل گردد. آیا امکان داشت که «می» دوباره بسویس باز گردد؟ وی بخوبی منظور «می» را را درك میکرد.

راجر سرگذشت خود را باصرا «تامی» و پدرش برایشان شرح داده بود. «می» نیز باخونسردی حرفهایش را گوش میداد. راجر ماجرایش را بقدری ساده و آسان شرح میداد که گوئی آنقدر سهل و راحت انجام گرفته که هر فردی قادر بانجام آن میباشد. ولی اگر انسان قدری با دقت بسرگذشت او گوش میداد متوجه میشد که وی چند بار تصادفاً از مرگ حتمی نجات یافته است. «می» با خونسردی و آسوده بحرفهای راجر گوش میداد و چنین بنظر میرسید که بسخنان وی آنقدرها اطمینان ندارد. او میدانست راجر مردی شجاع و جسورست، و این موضوع او را از خطرات زیادی میرهاند.

شبهها هنگامیکه «می» در اطاق مجاور اطاق خواب راجر میخواست بید، راجع براجر فکر میکرد، و در نظر خود مجسم میکرد که راجر تنها و بیگس، مجروح و زخمی، با لباسهای مرطوب در گوشه جنگل افتاده و از فرط درد بخود می پیچید. راجر اکنون درجها و درهای زیادی متحمل شده بود. ولی همواره زنی در زندگی اش مؤثر و مفید واقع گشته بود. زنی او را پنهان کرده بود.

زنی باو لباس داده بود، زنی بدون کوچکترین چشم داشتی او را ق هویت شوهرش را در اختیارش گذارده بود. بالاخره



زنی از آزادی خود صرفنظر کرده بود تا جانشر را نجات دهد. آنها، آئزنها زنانی بیگانه بودند.

زنان بیگانه آنهمه فداکاری و مهربانی نسبت باو انجام داده بودند. ولی او چه خدمتی برای شوهرش انجام داده بود؟ او حتی وقتی شوهرش را پس از مراجعتش دیده بود نتوانسته بود وی را بجا آورد. اگر واقعاً وی را جر را دوست داشت، حتی اگر وی با اندازه «تامی» او را دوست داشت؛ محققاً در نخستین دیدار ویرا میشناخت.

«می» بسختی زجر میکشید. افکار تلخی به مغزش هجوم میآوردند. او در تاریکی دستهایش را دراز میکرد و از دیک کمک واستمانت میطلبد. ولی مجدداً با وحشت دیک را از خود دور میکرد. راستی چقدر وحشتناک بود.

احساساتش عمیق بودند، و نمیتوانست جلوی آنها را بگیرد. «می» همیشه اطمینان داشت انگلستان در جنگ پیروز خواهد گشت.

هیتلر گفته بود روز پانزدهم ماه اوت قرارداد صلح را در شهر لندن امضاء خواهد کرد. و تا کنون گفته‌های صدر اعظم آلمان جامه عمل بخود پوشیده بودند. خطر عجیبی کشورشان را تهدید میکرد. شکست و بزانو در آمدن در مقابل دشمن سفاک کاملاً شرم آور بنظر میرسید. در آن موقع همه بیکندیگر سوءظن داشتند، و انسان میبایست در نهایت احتیاط رفتار میکرد. حتی خدمتکاران ممکن بود جاسوس دول اجنبی باشند.

در آن موقع، راجر گفته بود آلمان‌ها میخواهند به

لهستان تجاوز نمایند حق بجانب وی بود. همچنین در هنگامیکه راجر اظهار داشته بود میبایست مذاق شخصی را کنار میگذاشتند. کاملاً حق داشت. اکنون میبایست در باره انگلستان فکر میکردند. بدینترتیب، یکروز عصر پس از اینکه چند روزی از مراجعت راجر بگریونی هورت گذشت، «می» از او درخواست نمود که بایکدیگر قدری قدم بزنند. آنها قدم زنان بمیان پارک رفتند.

در آن موقع روز هوا ملایم و خنک بود. چمنزار زیبایی و لطافت خاصی داشتند.

راجر مثل همیشه باخونسردی حرف میزد، و سخنانشان بیشتر در اطراف مطالب عادی، مانند وضع کودکان پناهنده، «جیم» و کارهایش در مزرعه، دولت و غیره دور میزد.

«می» خیلی ناراحت شده بود و سیگاری از او گرفت و راجر آنرا برایش آتش زد.

«می» در حین راه رفتن خطاب با او گفت: - راجر بخاطر داری وقتی تو از لهستان آمده بودی، من چند سئوالی از تو کردم؟ - بله.

- ولی الان مایل نیستم آن تقاضا را تکرار کنم!

- خیلی خوشوقت.

راجر این حرف را باخونسردی کامل تلقی کرده بود، و اصلاً چنین بنظر میرسید که انتظار این حرف را داشته است. ولی میخواست بیش از اینها بر راجر اظهار مهر و محبت کند، و برایش خیلی عادی بود اگر چنانچه راجر در آن موقع وی را در آغوش میکشید و میوسید.

راجر قدری سکوت اختیار کرد و گفت : آنروزی که من از فرانسه مراجعت کرده بودم از تو سؤال کردم که توهنوزدیک را دوست داری و توجواب موافق داری .

- ولی من بعداً نامه‌ای به‌دیک نوشتم و باو اطلاع دادم مایل نیستم که از تو طلاق گرفته و با او ازدواج کنم . مگر تو چنین انتظاری نداشتی ؟

- البته که نه . متوجه هستی ، من تو را دوست دارم .  
- ممکنست مرا ببوسی ؟

راجر با شرم و حیا لبخندی زده و به آرامی لبان «می» را بوسه داد - راجر ، راستی چقدر من خوشبختم که تو را سعادتمند می بینم . من از حالا سعی خواهم کرد همسر خوبی برای تو بشمار روم .

- عزیزم میدانم که توسعی خواهی کرد .

چنین بنظر میرسید که حرفهای آنها بهمینجا ختم شده است و «می» ازدیدن ژنرال که قدم زنان بسویشان میآمد ، رضایت خاطرش فراهم گردید .

اکنون او تصمیم خود را اتخاذ نموده بود . و فکر میکرد عمل صحیحی هم انجام داده است ، و در دل احساس امیدواری مینمود .

«می» امیدوار بود که بمرور زمان دیک را فراموش کند . نامه‌ای که او برایش نوشته بود خیلی تند و ناراحت کننده بنظرش میرسید ، و با دریافت آن دیک مورای حتماً ناراحت میگردد ، و غم و غصه وجودش را فرا گرفت .

ولی می ناچار بود چنین نامه‌ای برای دیک بنویسد .  
 ضمناً «می» خوشحال بود که در آن موقع راجر توضیحات بیشتری  
 دربارهٔ چگونگی تغییر عقیده‌اش از او نخواست . ولی باسپری شدن  
 روزها ، «می» متوجه شد که گفتگوی آنها هیچگونه تغییری در طرز  
 رویهٔ راجر نداده است .

راجر مثل همیشه خوش اخلاق ، خوش مشرب و بذله‌گو  
 متفکر ، و حتی احساساتی بنظر میرسید ، ولی این عادت معمولیش  
 بود . او هنوز احساسات غربی نسبت به راجر داشت . و یکنوع  
 حس نامأنوسی باوی میکرد .

گرچه آنها سالهای اولیهٔ عمرشان را در کنار یکدیگر  
 گذرانیده بودند . ولی من فکر میکردم عقاید آنها باهم آنقدر  
 توافق ندارد ، و او از مصاحبت راجر با اندازهٔ نزدیکی با دیک  
 لذت نمیبرد .

در هر حال موضوع فرائز جنسی «می» را بشدت ناراحت میکرد  
 و حتی در مواقعی که جین بطور شوخی و استهزاء در بارهٔ اینگونه  
 مطالب حرف میزد گونه‌دایش سرخ میگردد . قرار بود راجر  
 برای انجام کارهای مربوطه به شهر لندن مراجعت نماید . آنروز  
 می پس از اینکه کاهای بچه‌ها را با انجام رسانید برای دیدن راجر  
 بکتابخانه رفت .

وی روی یک صندلی راحتی نشسته و مشغول کتاب خواندن  
 بود ، و از دیدن «می» لبخندی در گوشهٔ لبانش نقش بست .  
 «می» گفت : میخواستم کتابی برای خواندن پیدا کنم  
 راجر نظری بکتاب منظم و ردیف کتابخانه‌شان افکنده

و پاسخ داد :

... کتاب در اینجا زبادت ، هر کدامش رامی خواهی خودت آن را انتخاب کن .

«می» بجای اینکه بدنبال انتخاب کتاب برود ، روی صندلی راحتی راجر نشست و بازوانش را بدور گردن او افکند و سؤال کرد :

... حالا بگو ببینم تو چه میخوانی ؟

راجر کتابی را که مشغول خواندنش بود باو نشان داد ، «می» از جایش حرکتی نمیکرد . گونه هایش برافروخته بود و ، این بار که شروع بصحبت کرد سخنانش موزون و شمرده نبود ... راجر فکر میکند حرفهای روز گذشته مان رافر اموش کرده باشی . من بتو گفتم میخواهم همسر خوب و با وفائی برایت بشمار روم . در آنروز حرفهایم کاملاً جدی بود ، و بیجهت تظاهر بدوست داشتن نمیکردم .

... عزیزم تو زن خوبی هستی . ولی من میل ندارم توکاری که حقیقتاً از ته دل دوست نداری انجام دهی :

«می» ضربه آرامی بصورت راجر وارد ساخت .

... خودت نابحال پیش خود فکر نکرده ای اگر ما صاحب اولاد میشدیم ، چقدر درزندگی سعادت مند میکشیم .

راجر کتابی را که در دست داشت بست ، و بروی پا ایستاد و در حالیکه لبخندی در گوشه لبانش ظاهر شده بود بدیدگان «می» نگر بسته و گفت :

... عزیزم ، من از گفته های آنروزت نتوانستم منظورت را

درک کنم . البته که تو حرفهای نوید بخشی بمن زدی ولی فکر میکنم آن حرفها معرف عقاید باطنیات نبوده اند . ولی من شخصاً معتقدم که انسان باید بخواسته های درونی هر فردی احترام گذارد من تصور میکنم لذات زودگذر و هوسهای جنسی در این میان فاقد ارزش است ، و در صورتیکه طرفین کاملاً باین عمل تمایلی نداشته باشند ، يك عقده حقارت آمیزی در وجودشان تولید خواهد گشت راستی تو «می» اینطور فکر نمیکنی ؟ در زندگی انسان مسائلی هست که بشر نمیتواند خود را بانجام آن وادار سازد ، و خواستن يك طرف شرط پیروزی در این امر نیست .

هوس چیز عجیبی است ، و انسان بزور نمیتواند آتش هوس خود را شعله ور سازد . شاید در مورد ما روزی هوس و میل دو جانبه ای ایجاد شود ، آنوقت بدون شك من خودم این موضوع را احساس خواهم کرد ، دیگر تو لازم نیست آنرا بمن تذکر دهی .

«می» سر بزیر افکنند ، و پاسخی بر اجر نداد ، قطرات اشک در دیدگانش هویدا گشت . و بروی گونه هایش در غلظید . او دستهای «می» را در دست گرفت و آس را بوسید و گفت :

- عزیزم . گریه نکن . این موضوع آنقدرها که فکر میکنی حائز اهمیت نیست .

«می» آهی کشید . اکنون خیلی برای او سخت و ناگوار بود که حاضر شده بود گذشته خویش را فراموش کند و خود را تسلیم وی کند ولی راجر بخواسته ها و خواهشهای درونی وی اهمیتی نگذاشته بود .

بنابراین از خود گذشتگی چه سودی داشت . می باطنا

احساس میکرد باید روابطشان را بهمان کیفیت سابق باقی گذارد  
در اینجا چنان پُر زمای بر وجودش مستولی گشت که گوئی ابداً  
انتظار آنرا نداشت .

### (۱۵)

راجر بلندن رفت ، و کارهایش را در آنجا آغاز کرد . او  
تا کنون دلائل مکفی در اختیار داشت که ثابت میکرد نوبی مردی  
باهوش ، مطمئن و زرنگ است ، لذا کاری در دفترش بعنوان منشی  
و پیغام رسان به عده او محول کرد نوبی خواهش ویرا پذیرفت .  
یکی از مزایای غیر قابل انکار این شغل عبارت از این بود که  
او میتواند شبها بمنزل برود .

یکروز در وزارت جنگ راجر متوجه شد که نوبی میخواهد  
مطلبی را بیان کند ، ولی خجالت میکشید آنرا بر زبان آورد .  
بالاخره با اصرار راجر او مقصود خویش را با اطلاعش رسانید .  
نوبی از راجر تقاضا کرد شبی را با او وفامیلش بگذراند .  
و راجر دعوت وی را پذیرفت و چند شب بعد وی بخانه نوبی  
که در یکی از محلات پست شهر لندن واقع بود رفت .

همسر نوبی زنی کوتاه قد ، کثیف و ژولیده ، ولی زرنگ  
بنظر میرسید ، که داندانهای جلوییش هم افتاده بود . دو کودک -  
شان . دختر ده ساله و پسر ۹ ساله با هوشی بودند ،  
آنها از مشاهده يك افسر در خانه شان غرق در تعجب شده و با  
حیرت و شگفتی به راجر مینگریستند . همسر نوبی هم مسانند

شوهرش زنی شوخ طبع بود ، و طولی نکشید که آنها سرگرم گفت و شنود شدند .

راجر از مشاهده زندگی محقرانه آن خانواده فقیر ، و مهر و محبتشان نسبت بیکدیگر متحیر گردیده بود . راجر بآنها پیشنهاد کرد که لااقل آنها اطفال شانرا برای زندگی بهتری به گریونی - هولت بفرستند و تا کید نمود که مادرش با کمال میل از آنها نگهداری خواهد کرد .

نویی پس از قدری فکر پاسخ داد :

- قربان ما بیچه هایمان خیلی علاقه مندیم و نمیتوانیم بدون

آنها زندگی کنیم .

راجر پس از اینکه خانه محقر نوئی را ترک گفت ، در حالیکه خیلی سر حال و خوش حال بنظر میرسید بوزارت جنگ رفت .



دک مورای به مصر فرستاده شد ، و چند هفته بعد به آیان ، شوهر درجین هم پس از اینکه سلامتی اش را بکف آورد ، و در بیمارستان یک دست دندان مصنوعی برایش درست کردند ، بمصر اعزام گردید . «جین» باردیگر در آپارتمان خود تنها ماند ، و از آنجائیکه خانه اش به وزارت جنگ نزدیک بود ، بیشتر اوقات راجر به منزلش میآمد . و با یکدیگر غذا صرف میکردند .

در این بین زندگی در گریونی هولت مانند معمول ادامه داشت . در اثر تجدید نظر در تشکیلات ، ژنرال هندرسن شغلش را در صلیب سرخ از کف داد ، و برای همیشه به گریونی بازگشت . بیکاری او را خیلی کم حوصله و عصبانی کرده بود . از طرفی چون دیگر دک در آنجا نبود که بوضع املاکش رسیدگی کند ،



شخصاً اینکار را بعهده گرفت .

ولی او آدم ساده و دلرحمی بود و با آسانی قادر نبود در این کار موفقیت حاصل نماید.

مدرسه ابتدائی «تامی» نیز بکانادا منتقل شده بود، والدیش صلاح در این دیدند تا روشن شدن وضع دنیا و تمام شدن جنگه او را نزد خود نگاه دارند.

«جیم» همچنان در مزرعه کار میکرد. خانم هندرسن دیگر زیاد در کارهای او دخالت نمیکرد. ولی اطلاع نداشت که روابط او و «دورا» چگونه است .

خانم هندرسن فقط میدانست آنها در روزهای یکشنبه با یکدیگر ملاقات میکنند، ولی رفتارشان آنچنان نبود که رفتار و را بطشانرا صمیمانه تر جلوه گرسازد. البته آنها بمدانظهر روز یکشنبهها را برای قدم زدن باهم انتخاب کرده بودند، و هیچوقت این برنامهشان ترك نمیشد، ولی از قرائن این موضوع حائز اهمیتى نبود .

خانم هندرسن میدانست که «دورا» مایل نیست زیاد با «جیم» گرم بگیرد .

با این ترتیب تابستان سپری گشت. در سراسر انگلستان اقدامات دامنه داری برای آمادگی و جلو گیری از حملات قطعی آلمانها بعمل میآمد.

آنهائیکه از سیاست بوئی نبرده بودند. مشرتباً در باره تاریخ دقیق این حملات اظهار عقیده میکردند .

شایعات زیادی در باره يك دسته از خرابکاران دشمن که

در سواحل جنوبی انگلستان پیاده شده بودند، و شایعات بی اساس دیگری دربار غرق يك ناگان در همه جا بازر گرمی داشت. مردم انگلستان دیگر صدای هواپیمای آلمانی را شناخته بودند: و صدها هواپیمای دشمن بوسیله آتشبارهای ضد هوایی سرنگون شده بود.

هواپیماهای جنگنده انگلیسی در سرنگون کردن هواپیماهای دشمن رل بس مهمی را ایفاء میکردند. در اواخر ماه سپتامبر هواپیماهای آلمانی بلندن هجوم آوردند. بنادر مرتباً بمباران میشد، و خانه های نواحی شرقی شهر لندن بصورت خرابه های مخوفی درآمد. بودند، و چند بمب بکاخ بوکینگهام Buckingham Palace اصابت کرده بود و همچنین خیابان های ریجنت Regent و بانده Bonb و پیکادلی Picadilly از بمبها آسیب فراوان دیده بودند.

يك کارخانه مورد اصابت بمب قرار گرفت و دو نفر زن کشته شدند.

در گوشه و کنار شهر کسانی که به پناهگاههای مستحکمی دسترسی داشتند از خطر بمباران هوایی در امان بودند. و حملات هوایی آلمانها از سحرگاه تا شام بر فراز شهیدلندن ادامه داشت. مردم شهر لندن شبهای وحشتناکی را میگذرانیدند، ولی با منتهای خونسردی بکارهای یومیه شان ادامه میدادند.

گفته میشود که ستون پنجم نازیها عملیات دامنه داری را در انگلستان آغاز کرده اند، و عملیات ستون پنجم قبل از حمله

نهایی آلمانها بکشورهای لهستان، بلژیک، هلند، ونزوئلا انجام گرفته بود، و شك و تردیدی در بین نبود که نازیها میخواستند همان رویه موفقیت آمیزشان را در کشور انگلستان هم بمرحله عمل در آورند.

شایعات بی اساس در باره اینکه دولت بقدر کافی در آن موقع آمادگی ندارد در همه جا شیوع داشت. افراد خارجی را در انگلستان جمع آوری کرده و بیازداشتگاهها اعزام داشته بودند. هندرسنها خیلی نگران و مضطرب بودند.

در اینجا دیگر برایشان غیر مقدور بود که نسبت به «دوراء» که اصلاً اطریشی بود، و بنا بمقررات قانونی يك بيگانه دشمن در خاک انگلستان بشمار میرفت صرف نظر کنند.

تمام همسایگان آن حدود باین موضوع واقف بودند، زیرا گریونی هولت در فاصله پنج میلی يك فرودگاه مخفی قرار گرفته بود، ناگفته نماند که فرودگاه مزبور بطرز ساده ای در پرده استتار پوشانیده شده بود، بطوری که از نظر هواپیماهای دشمن در امان بود.

از قرار معلوم افراد ستون پنجم در آنحوالی وجود نداشتند، و نمیتوانستند محل دقیق فرودگاه را گزارش دهند.

ژنرال هندرسن شخصاً بدیدن رئیس پلیس و فرمانده نیروی آن ناحیه رفت: و در مورد راستی و درستی دورا بایشان ضمانت داد. ضمناً ژنرال خدمات «دوراء» را در مدت زمان جنگ خاطر نشان کرد. ولی مقامات مزبور در پاسخ ژنرال اظهار داشتند تا اطلاع ثانوی مطالعات کاملتری در این باره بعمل

خواهند آورد، و سپس تصمیم شانرا اتخاذ خواهند کرد .

ژنرال که همیشه در کارهایش عقیده داشت باید موفقیت حاصل کند، از این وضع سخت برآشفته، ولی چاره‌ای در میان نبود. وی در این باره نامه‌ای براجر نوشت و اعتراضات خود را بنظر وی رسانید. اما راجر پاسخ داد که این موضوع بر صلاحیت وی نیست و ضمناً قادر نیست توصیه مؤثری در این زمینه کند . این موضوع ژنرال را بیشتر ناراحت ساخت .

راجر آنقدرها متعجب نشد که دو سه روز بعد رئیس پلیس شهر لیوس تلفوناً با او تماس گرفت . رئیس پلیس دوست قدیمی قامیلشان بشمار میرفت .

وی با اطلاع راجر رسانید که تصمیم گرفته‌اند «دورا» را بنقطه دور دستنی بفرستند. که بهیچیک از پایگاههای نظامی نزدیک نباشد. و از راجر درخواست نمود که دوز بعد حتماً بدیدنش برود. راجر پس از اینکه از مذاکرات تلفونی اش با رئیس پلیس فراغت حاصل کرد ب فکر فرو رفت.

«دورا» بنظرش دختر پاک و درستکاری بنظر میرسید . این موضوع برایش غیر قابل باور بود که «دورا» در خرابکاری دست داشته باشد .

اگر چنانچه دشمنان کشورشان بنحوی از وجود آن قروء گاه سری اطلاع حاصل میکردند، حتماً پای «دورا» در میان نبود. ولی اگر مقامات صلاحیتدار درسد بر میآمدند که «دورا» را بنقطه دیگری بفرستند . جلوگیری از این امر غیر ممکن بود .

پدرش رو به مرفته مردی خودرآی ولجوج بود و باین آسانها

ظاهراً موافقت نمی‌کرد.

در این موقع راجرزنگ اطاق رازدو نوبی وارد اطاق شد در همان لحظه صدای انفجار بمبی برخاست. وشلیک آتشبارها بگوش رسید. نوبی گفت: - قربان! مثل اینکه امشب آنها خیلی مشغولند.

- بله، اینطور بنظر میرسد که سروصدا زیادست. ولی راستی من میخواستم دیداری از خواهرم بعمل آورم. او ممکنست این روزها خیلی ناراحت شده باشد.

- بسیار خوب قربان.

نوبی پالتوی او را آماده کرد و کلاهش را بدستش داد.

- نوبی توهم الان میتوانی بخانه بروی.

- بلی قربان، از قرار معلوم يك بمب هم در نزدیکی خانه

ما منفجر شده است. نمیدانم حال بچه‌ها بم چطورست.

- تو میخواهی بچه‌هایت را همانجا نگاهداری؟

- قربان آنها هر شب به پناهگاه ضد هوایی میروند؛ و در

آنجا در امان خواهند بود.

- تو حماقت میکنی که آنها را به گریونی نمیفرستی.

- ولی زخم از اینکار جلوگیر میکند.

- بسیار خوب اگر فرصتی شد من خانمت را متقاعد

خواهم کرد که بچه‌ها را به گریونی بفرستید.

راجرز یکسره بخانه «جین» رفت و با کلید یدکی اش در

آپارتمان را گشود «جین» مشغول نواختن پیانو بود.

راجرز در حالیکه در اطاق پذیرائی را میگشود خنده نفس‌داری

کرد و گفت:

- شنیده‌ام حملات سختی آغاز خواهد شد .  
 راجر برای خودش يك گيلاس ويسكى وسودا ريخت .  
 «چين» در پاسخ گفت : - همین طورست .  
 ولی ناگهان چين از پيا نوزدن دست برداشت و رو بر گردانیده  
 و ادامه داد : - راجر من خیلی ميترسم .  
 - پس چرا این خانه لعنتی راترك نمیکنی ، و از لندن  
 نمیروی ؟ حالاکه دیگر «آیان» اینجا نیست ، پس تو اینجا چکار  
 داری ؟

«چين» با آزردهای خاطر نگاهي طولانی بوی افکند .  
 - من لندن را ترك کنم ؟ چرا ؟ من از این سروصداها  
 خوش میآید .

در این اثنا صدای ترکیدن بمبی در نزدیکی خانه‌شان بلند  
 شد ، بطوریکه تمام شیشه‌های پنجره‌ها فرو ریخت .

«چين» فریادزد : آهان ! آنها را خرد کنبد مال خودتان  
 است . اگر خرد نکنید پشیمان خواهید شد .

راجر بالحن ملایمی گفت : - عزیزم تو خیلی خسته شده‌ای .  
 او بالبخند توأم با اوقات تلخی پاسخ داد : من چند شب  
 استکه خوب نمیتوانم بخوابم . اگر راستش را بخواهی من  
 خیلی ترسیده‌ام

- پس بهترست در پناهگاهی بخوابی .  
 «چين» خرناسی کشیده گفت : - من نمیگذارم هیتلر مرا از سرخانه  
 وزندگیم دور کند . همینقدر میدانم اودیکر بانجام اینکار نائل  
 نخواهد شد .

- فکر میکنم این حرف تو را اصلاً هیتلر قبول نداشته باشد .  
 در همین موقع صدای گوشه خراش انفجاری برخاست و خانه  
 بشدت هر چه تمامتر لرزید و جین ، فریادی از وحشت برآورد ، و  
 راجر با سرعت از جایش برخاست و بازوانش را دور گردن وی افکند  
 - عزیزم . نرس . بمب بخانه مجاور افتاده است .  
 جین با حالت پریشانی گفت : - من میترسم . من میترسم  
 - پس زود باش بی برویم بیک پناهگاه . همین الان صدای  
 آژیر خطر بلند خواهد شد .

صدای شلیک آتشبارها سرسام آور بود ، و دوباره صدای  
 انفجار بمبی در آن حوالی برخاست . خانه مثل پید لرزید ،  
 این بار تمام سقف ها ترک خورده بود . و یکبارہ چراغها خاموش شد .  
 راجر گفت : - زود باش برویم . بهترست اینجا را ترک  
 کنیم . اگر صبر کنیم خانه روی سرمان خراب خواهد شد .  
 آنها با سرعت از پله ها پایین آمده و خود را بمیان خیابان  
 رساندند . «جین» پالتوی خزش را برداشته بود . شعله های آتش  
 در نقاطی که بمب ها فرود آمده بودند بنظر میرسید ، و خانه مجاور  
 در آتش هولناکی میسوخت . افراد با سرعت در خیابان میدویدند  
 مأمورین پلیس و سرباز از هر سو دیده میشدند ؛ و صدای  
 دستورات لازم مرتباً شنیده میشد . در آسمان نور افکنها مرتباً  
 بایسو و آنسو میسرفتنند ، و آتشبارهای ضد هوایی لحظه ای  
 درنگ نمیکردند .

راجر بازوی «جین» را گرفت و گفت نزدیکترین پناهگاه

ضد هوائی در نزدیکی خانه نوبی است . بآید هر طوزی شده خود  
راه آنجا برسانیم .

همه جا تارک بود ، و از میان گردوغبار و تاریکی پیدا کردن  
راه کار آسانی نبود . افرادیکه در گوشه و کنار راه میرفتند مانند  
اشباحی بنظر میرسیدند .

بکباره راجر فریاد زد : - خودت را بروی زمین بیا انداز!  
راجر برای اینکه «جین» را وادار به انجام دستور خود  
سازد ، ضربه‌ای پشت او وارد ساخت ، و یک لحظه بعد هر دویشان  
بروی سنگفرشهای خیابان نقش بستند و متعاقب آن صدای انفجار  
بمبی در فاصله نزدیکی بگوش آنها رسید ، و این صدا بقدری  
وحشتناک و شوم بود که انسان را سخت بو حشمت میافکند .

چند لحظه چشمان آنها قادر بدیدن فاصله چند قدمیشان  
نیبود ، و «جین» از فرط ناراحتی احساس میکرد که لحظات آخرین  
حیاتش را میگذراند .

آنوقت راجر گفت : تمام شد از جاییت بلند شو .

- من نمیخواهم از جایم بلند شوم . همینجا خوبست .

- احمق بلند شو .

راجر او را بزور روی پایش بلند کرد ، و «جین» به سختی

پیازوی او چسبید .

راجر فهمید که جین میلرزد . صدایش لرزان و خفه بود :

- راجر فکر میکردم که کارمان تماس است .

او باقیافهٔ «بوس» و گرفته‌ای گفت : - بیشرافتها چیزی



نمانده بود که راجمان کنند. حالا زود باش باید به آن طرف برویم  
راه جلویمان بسته است.

• ناگهان جین فریادی برآورد:

— چه خبرست.

— قدری همینجا صبر کن چیزی را فراموش کردم  
با خودم بیاورم.

قبل از اینکه راجر بتواند جلوی او را بگیرد، جین کفش  
هایش را از پا درآورد، و درحالیکه دامنش را در دست گرفته بود  
دوان دوان بخانه اش رفت.

راجر نمیدانست او چرا بخانه اش میرود. و کفشهای جین  
را برداشت، ولی همان موقع از تصمیمش منصرف شد، زیرا فکر  
میکرد اگر او با آن ترتیب جین را در تاریکی محض دنبال کند  
او را پیدا نخواهد کرد، لذا صلاح در این دید که سر جایش بماند  
و منتظر شود.

بالاخره پس از چند دقیقه «جین» سرعت بازگشت و اینبار  
کفش را محکم در دست گرفته بود.

— کیف دستی ام را فراموش کرده بودم. خانه مان الان غرق  
در آتش است. فقط من توانستم خودم را با آنجا رسانیده و  
خارج شوم.

— «جین»، مقصودت اینست که فقط برای لوازم توالت  
صورت خودت را به خطر انداختی. ممکن بود کشته شوی.

— ولی لوازم آرایشم را لازم داشتم.

راجر آنقدر عصبانی شده بود که نزدیک بود خواهرش را

بیاد کفک بگیرد ، ولی در اینجا جلوی خودش را گرفت و آنقدر از این حرکت احمقانه «جین» ناراحت شده بود که غفلتاً با صدای بلندی شروع به خندیدن کرد .

«جین» با عصبانیت فریاد زد- دیگر این خنده احمقانه ات را تمام کن بیا برویم به پناهگاه . خیلی میترسم .

- منکه باور نمیکنم . تو راستی جرئت زیادی داری .

- احمق ، من میبایست لوازم آرایشم را بردارم ، حالا یا بمب میافتاد و یا نمیافتاد . و راستی جوراب ابریشمی ام پاره شده و دیگر از این جور جوراب ها گیر نمیآید اینهم شذندگی ای لعنت !

در این موقع «جین» تکیه اش را بر اجرداده و کفشهایش را پوشید . - حالا که ماتیکت را همراه آورده ای قدری به لبانت

ماتیک بزنی .

- احمق نشو . توی تاریکی چطور می توانم ماتیکم

را در بیاورم ؟

- پس تندتر راه بیا .

- عزیزم اگر تو میخواستی بدوی ، راه بازوجاده درازا من خودم راه را پیدا خواهم کرد ، و احتیاجی بتو ندارم

- اگر دیگر زیادی حرف بزنی . چنان توی دهانت میزنم

که بگفته تمام نتوانی حرف بزنی .

«جین» گفت: حالاداری مثل يك آدم فهمیده صحبت میکنی .

آنها بسرعت در خیابانهای خلوت و تاریک پیش میرفتند .

نور افکنها بدون هدف در آسمان گردش میکردند .

چین سؤال کرد : خمله هوایی تمام شده ؟

— مثل اینکه هواپیماهایی کارشان رفته اند .

سر انجام آنها پناهگاه مربوطه رسیدند . يك مأمور در پناهگاه را برویشان گشود . پناهگاه بسیار بزرگ بود ، و چندین اتاق در دوسوی راهرو قرار داشت . در داخل پناهگاه مملو از جمعیت بود . بعضی هاسی میگردند بخوابند ، و روی تشکهایشان دراز کشیده بودند و حتی بعضیهایشان زمین را برای استراحت انتخاب کرده و دیگران روی صندلیها و نیمکتهای کنار پناهگاه نشسته و گروهی مشغول بازی ورق و عدهای دیگر سرگرم خواندن روزنامه و بالاخره زنها در کنار هم نشسته و مشغول گفت و شنود بودند . مادرها کودکانشان را در بغل میفشردند . داخل پناهگاه گرم و بدبو بنظر میرسید .

«چین» یکدقیقه در آنجا توقف نموده و بوی تیفن آن چنان زننده بود که او بدون معطلی گفت . عجب بوی تیفنی منکه نمیتوانم طاقت بیاورم .

— مزخرف نگو . چند دقیقه دیگر عادت خواهی کرد .

راجر قدری بجلو رفت و میخواست خانم نوبی کلارک را پیدا کند . و «چین» را باوسپرده و خودش فوراً بوزارت جنگ مراجعت کند .

او از اینکه عمارت وزارت جنگ مورد تصادم بمبواقع شد . بود خیلی متأثر بنظر میرسید . بالاخره راجر نوبی و همسر و کودکانشان را در اتاقی مشاهده کرد . آنها روی پتویی در گوشه اتاق نشسته بودند .

نویی از مشاهده ایشان متعجب شد و بجلو آمد و سلام نظامی داد .

- ایشان خواهرم هستند خانه شان را بمب خراب کرده است .

«چین» در حالیکه با خانم کلارک دست میداد گفت :

- عزیزم همه چیز را از دست دادم . خدا را شکر که همین يك

دست لباسی که تنم هست برایم باقی مانده .

بچه های نوئی روی پتوهایشان نشسته و بصورت توالت کرده .

ولباسهای فاخر «چین» مینگریستند .

یکی از بچه ها سؤال کرد : مادر او کیست ؟

مادرش بتندی گفت : - ارنی ، دیگر تو بخواب .

- من خواب نمی آید :

- پس چشمانت را ببند کم کم خوابت میبرد .

«چین» نگاهی بخانم کلارک افکنده و عمداً با او چشمک زد .

آنها جائی برای نشستن «چین» درست کردند ، و خانم کلارک

يك فنجان چای باو داد و گفت :

« - من در قهقهام چای دست کرده ام .

- عیب ندارد . اینهم خودش غنیمت است .

در اینموقع راجر گفت : چین تو همینجا باش من

بوزارت جنگ میروم . من فردا به گریونی میروم بهترست توهم

همراه بیائی .

«چین» با افسردگی خاطر گفت : - البته میل نداشتم لندن

را ترك کنم ، ولی دیگر چاره ای نیست .

- راستی تو فردا با تا کسی به دورچستر DorcHester

پرو و در آنجا استحمام کن . بعد من دنبالت می‌آیم .  
 راجر و نوبی نگاهی باطراف خود افکندند . در همان  
 موقع صدای انفجار بهی در خارج پناهگاه برخاست ، و فریاد  
 زنان و مردان برخاست و همه سراسیمه از جا بلند شدند .  
 بالاخره یکنفر با صدای بلندی گفت : - بسیار خوب ،  
 دیگر خطری موجود نیست . راحت باشید .  
 صدای گریه و شیون بچه برخاست ، و از هر سو صدای  
 حرف زدن بلند شد . نوبی و راجر سرعت خود را از پناهگاه  
 به خارج رسانیدند .  
 در این موقع صدای آواز دسته جمعی افراد پناهگاه بلند شد .  
 و چند دقیقه بعد زنی سراسیمه خود را بخانم کلارک رسانیده و گفت  
 آن زن میخواهد وضع حمل کند . توبیا پاما کمک کن .  
 «چین» کیفش را گشوده و لوازمات آرایشش را یکی پس از  
 دیگری بیرون آورد .  
 بچه‌های نوبی بادیدگان از حدقه گشوده‌ای بحرکات  
 او خیره شده بودند ، اکنون بعضی افراد سر خود را روی زمین  
 گذارده و میخواستند بخوابند .  
 ولی هنوز افراد ناراحتی وجود داشتند که خواب از  
 چشمانشان گریخته بود ، و متصل باینکدیگر صحبت میکردند .  
 ولی بچه‌های نوبی سرگرم تماشای حرکات «چین» بودند ، اصلاً  
 احساس ترسشان بر طرف شده بود . «چین» مرتباً خودش را توال  
 میکرد ، و سپس قدری صورت دختر نوبی را توال کرد . ولی  
 در اینجا سر و صدای پسر نوبی هم برخاست و «چین» خطاب با او گفت

- تو پسر هستی ، و نمیتوانم تورا توالث کنم ولی الان يك  
 سیبل برایت میکشم ،  
 «جین» پس از اینکه از این کار فراغت حاصل کرد نفسی  
 براحتی بر آورد. طولی نکشید که خانم کلارک بنزد آنها مراجعت  
 کرد و گفت :- گویا چند نفر سرباز در نزدیکی پناهگاه زخمی  
 شده اند ولی حالا موقتاً خطر رفع شده .  
 «جین» ناچار شد دراز بکشد ولی خیلی میل داشت سیگاری  
 دود کند. ولی افسوس که سیگاری در اختیار نداشت و خود به خود  
 گفت :- عجب زندگی ناراحتی . خدایا ! در چنین وضعی  
 چگونه مادری میتواند وضع حمل کند .

### ( ۱۶ )

صبح روز بعد «جین» از خواب برخاست ، و از اینکه توانسته  
 بود مانند افراد دیگر در تحت چنان شرائطی طاقت بیاورد  
 قدری نسبت بخود امیدوار گشت .  
 بالاخره یکی از دوستانش در دور چستر حاضر شد یک دست  
 لباس پاو امانت بدهد . بزودی راجر بدنبالش آمد و با اتومبیل  
 او را بگریونی هولت برد .  
 در گریونی هولت اوضاع ساکت بنظر میرسید . «تامی» با  
 دو چرخه اش بگردش رفته بود . خانم هندرسن سر گرم بافتن  
 لباسی بود ؛ و «جیم» میخواست خودش را بدندان ساز برساند ؛ زیرا  
 دندانش درد میکرد .  
 و در آن موقع مانند معمول سر گرم گفتگو با ژنرال

بود، آمدن «راجر» و «جین» برایشان تعجب آور بود، زیرا معمولاً هر وقت راجر میخواست با آنجا بیاید، قبلاً تلفوناً اطلاع میداد. و هنوز «جین» پایش به آنجا نرسیده بود که سرگذشت شب گذشته و خاطرات خوشمزه خود را میخواست برایشان شرح دهد.

«راجر» بکنار «دورا» رفت و بهلوی او نشست.

— خانم فرید برگه. من خبر بدی برایتان دارم. فکر میکنم شما مجبور بشوید که اینجا را ترک کنید. مقامات مربوطه دستور داده اند که خارجیها را باید جمع آوری کنند...

قبل از اینکه راجر حرفهایش را تمام کند، ژنرال با عصبانیت میان حرفش دویده و گشت :- باز هم که راجر مشغول اینگونه حرفها هستی. من دوباره بدیدن رئیس پلیس رفتم، و اگر لازم باشد باز هم خواهم رفت. اوراستی خیال میکند چکاره است؟ من باو قول شرف داده ام که «دورا» زن خوبی است!

خانم هندرسن گفت :- «راجر» مابدون او قادر به ادامه کارهایمان نیستیم. او خیلی بما کمک میکند.

— مادرا، خیلی متأسفم. ولی دیگر این کار بمن مربوط نیست.

میدانسم که شما از این موضوع عصبانی خواهید شد، بهمین دلیل هم خودم شخصاً آمدم تا قضایا را برایتان شرح دهم.

ژنرال با عصبانیت گفت :- تمام این حرفها بیخودی است.

«دورا» خیلی خونسر بنظر می رسید، و حتی لبخندی هم بر ارجر زد.

راجر از آن خنده استهزاء آمیز بکنسوع سوه ظنی

احساس کرد .

«دورا» گفت : - شاید هم علت اینکار فرود گاه سری باشد . من اصلا نمی دانم این فرود گاه در کجاست .

ژنرال بتندی گفت : - اوه ؛ این موضوع غیرممکنست . او مثل دختر خودمان است . «دورا» اصلا اطریشی است و با نازیها مخالف است .

راجر پاسخ داد . - حرفهایتان را تصدیق نمیکنم . البته در چنین مواقعی بعضی افراد ظلم میشود . حالا باید توجه داشته باشید که آنها نمیخواهند «دورا» را از کشور خارج کنند ، بلکه فقط میخواهند او را بنقطه دیگری بفرستند . هر چه باشد او یک فرد خارجی است و باید رعایت مقررات را کرد .

«جیم» آرامی گفت : - ولی دیگر او یک فرد خارجی نیست . او تبعه انگلستان است . او همسر من است !

حیرت و تعجب حاضرین حد و اندازه ای نداشت . اینحرف مانند آبی روی آتش بود . همگی چند لحظه سکوت اختیار کردند . خانم هندرسن سؤال کرد : - «دورا» راستی این موضوع حقیقت دارد ؟

در چهره «دورا» غم و اندوه زایدالوصفی خوانده میشد ، و با همان حالت همیشگی اش پاسخ داد : - بته ما در ماه اوت با هم ازدواج کردیم .

- پس چرا این موضوع را از ما پنهان میکردید؟ «دورا» من اصلا انتظار چنین حرکتی را از تو نداشتم .

دیدگان خانم هندرسن سرد و بیروح جلوه گر میشد .



- خانم هندرسن، من خیلی متأسفم. تمام این کارها تقصیر منست. من میدانستم که شما از ازدواج پسران با یکزن پناهنده و خارجی و فقیر دلخوشی ندارید.

خانم هندرسن ابروانش را بالا کشید.

- تو بعد از تمام این مدتی که با ما زندگی کرده‌ای،

ما را افراد نفع‌پرستی تشخیص دادی؟

«جیم» گفت: - مادر. او نمیخواست با من ازدواج کند.

ولی من آنقدر از او خواهش کردم تا بالاخره وی را راضی کردم.

راجر نگاه سریمی بسویش افکند.

«دورا» پس تو چرا باین آسانی تغییر عقیده دادی؟

«دورا» يك لحظه سکوت اختیار کرد و گفت:

- برای اینکه «جیم» خیلی در این اواخر ناراحت بود

و هیچکس با او توجهی نمیکرد.

خانم هندرسن بتندی گفت: - «دورا» این موضوع

حقیقت ندارد. ما همگی با او احترام می‌گذاریم.

- ولی «جیم» احتیاج بعشق و محبت داشت.

خانم هندرسن از عروسی چشم برداشت و به پسرش نگرینست

- من دختر يك سرباز و همسر يك سرباز و مادر يك سرباز

هستم. واقعاً برای من تأسف‌آور بود که پسر من از خدمت سربازی

شانه خالی کند و برای خاطر کشورش مبارزه نکند.

ولی من تصمیم اورا محترم شمردم. سعی کردم با او

خوشرفتاری کنم. ولی قلباً احساس میکردم او رویه خوبی را

پیش نگرفته است.

ژنرال به «دوراء» نگریست. او خیلی جوان بود. ژنرال او را مثل دخترش دوست داشت، و اکنون خیلی برایش ناراحت کننده بود اگر چنانچه همسرش بر علیه وی سخنانی بر زبان میراند و بالاخره گفت :

- عزیزم، وقتی که کوزه ماست شکست دیگر غصه خوردن معنی و مفهومی ندارد. «دوراء» دیگر الان همسر «جیم» است. «جیم» سؤال کرد : - راجر، پس بنا بر این با تریبی که ملاحظه میکنی اینوضع سروصورتی میگیرد. اینطور نیست ؟ فکر میکنم اینطور باشد .

راجر اکنون معنی خنده استهزاء آمیز «دوراء» را خوب می فهمید، و نگاهی متقابل با بمن افکند. او سرش را پایین انداخته و بکف اطاق مینگریست. «جیم» مشغول ماتیگ مالیدن بلبانش بود و از اینوضع خیلی ناراحت بنظر میرسید.

«دوراء» از جا برخاست و بنزد خانم هندرسن رفت.  
 - خانم هندرسن، امیدوارم مرا ببخشید.  
 - «دوراء» من فقط طالب خوشبختی پسرم هستم.  
 - من هم سعی خواهم کرد او را سعادتمند کنم.  
 خانم هندرسن آهی کشید، و سپس «دوراء» را بسمت خود کشید و صورتش را بوسیده و گفت :  
 اگر منظور تو اینست پس دیگر لزومی ندارد که تورا ببخشیم \*

«جیم» گفت : - «دوراء» حالا می تواند با من در کلبه

«بدجر» زندگی کند .

«جیم» از موقعی که صاحبخانه قبلی اش او را جواب کرده بود، در آن کلبه نسبتاً دور افتاده زندگی میکرد.

کلبه مزبور نیمه مبله بود و در اطرافهای زیرشیروانی عمارت گریونی هولد آنقدر اسباب و اثاثیه وجود داشت که بتواند نیم دیگر کلبه را مفروش سازد. و نظر باینکه فاصله کلبه با گریونی آنقدرها هم زیاد نبود، «دورا» مانند معمول می توانست برای نگاهداری بچه ها به آنجا بیاید .

حرفهای «جیم» شك و شبهه حاضرین را بکلی از بین برد، و حالت ناراحتی و التهابشان کاملاً زائل گردید و آنگاه مشغول بحث در اطراف پارچه های شمعی و پتوها، دیکه و ظروف مسی، بشقاب و کارد و چنگال که برای زندگی آن دوزن و شوهر جوان لازم بود گردیدند .

«راجر» آنجا را ترك نمود و برای دیدن رئیس پلیس بنا بقرار قبلی اش بشهر لیوس رفت

رئیس پلیس در اداره اش منتظر او بود.

وی مردی مسن با موهائی خاکستری . و یک سرهنکه باز نشسته بشمار می رفت . او قدری خرده گیر ولی آنقدرها باهوش بنظر نمیرسید.

در کنارش یک افسر نیروی هوائی نشسته بود و در آنطرف هم یک کارآگاه پلیس جلب نظر را میکرد.

وقتی که راجر روی صندلی نشست، رئیس پلیس از او

سؤال کرد :

- خوب کارها رو برآه شدند؟

راجر قدری قیافه اش درهم رفت.

- متأسفانه خیر: بمانعی برخورداریم، الان آرتزن تبعه

انگلستان است. او با برادرم ازدواج کرده.

- چی؟ لعنت بر شیطان

رئیس پلیس قدری خود را جمع آوری کرده و ادامه داد:

- البته خواهی بخشید.

- اوه، مانعی ندارد. آنها در ماه اوت با یکدیگر

ازدواج کرده اند. و از آنوقت ببعد تصمیم گرفتند که این موضوع را

مسکوت گذارند.

راجر گفت: - من نمیدانم در این مورد چکار باید کرد.

افسر نیروی هوایی گفت: - حقیقت امر در اینجا است

که آلمانها اکنون میدانند که ما در آن حوالی يك فرودگاه

پنهانی ساخته ایم.

- پس موضوع استتار فرودگاه چطور شده است؟

- البته این موضوع صحت دارد. هیچکس بدون اینکه

اطلاعی از آن داشته باشد، قادر به پیدا کردن آن نیست.

روز قبل يك پروند هواپیمای آلمانی در بالای فرودگاه

مشغول تجسس بود. از قرار معلوم هواپیمای مزبور فقط

بمنظور اکتشاف به آن نقطه آمده بود، و بزودی ناپدید گردید.

یک نفر این موضوع را به آنها اطلاع داده است، و من در این باره

کوچکترین شك و شبهه ای ندارم.

راجر مانند سایرین وقتی که شنیده بود «جیم» و «دورا»

زن و شوهر شده‌اند سخت متعجب و متحیر گردیده بود. و بهیچوجه نسبت باین موضوع خوشبین نبود. ولی ضمناً مثل پدرش فکر میکرد که دیگر الان راهی برای گریز از اینوضع وجود ندارد.

اکنون «دورا» فامیل آنها بشمار میرفت و چاره‌ای نبود جز اینکه از وی پشتیبانی میکردند.

وی گفت: - ملاحظه میفرمائید، تا آنجائیکه من راجع باین زن اطلاعاتی دارم، فکر میکنم سوءظن شما بیهودست. او اصلاً اطریشی است و پدر و مادرم سالهاست او را میشناستند. رئیس پلیس رو بکار آگاه کرده و گفت:

- آقای کار آگاه، شما مطلب دیگری ندارید بیان کنید؟  
- خیر قربان. بنظر ما آن زن دوستان بیگانه‌ای ندارد.  
- او کارگر خویست و همه او را دوست دارند.  
- ولی درباره کاغذهایی که احتمالاً مینویسید چه اطلاعاتی

دارید؟

- او از آن موقعی که ما مواظبش بوده‌ایم کاغذی دریافت نکرده است.

راجر گفت: - آنقدرها بعید نیست. تنها فرد فامیلش که باقیمانده است مادرش میباشد که در اطریش زندگی میکند. البته ما میدانیم که ایشان خیلی با آقای «جیمس» هندرسن رفت و آمد داشته‌اند، ولی این موضوع بمان مربوط نبوده است.

- آنها در کجا با یکدیگر ملاقات میکردند؟

- در پارک گریونی هولت، و بعضی اوقات هم در کلبه‌ای که او زندگی میکند.

راجر گفت: - البته اگر آنها با هم ازدواج کرده باشند.

این موضوع طبیعی بنظر میرسد.

کار آگاه گفت: قربان، منم عرض نکردم که این موضوع

غیر طبیعی است.

فقط ما نمیدانستیم که آنها با یکدیگر ازدواج کرده‌اند.

- بنابراین این لابد شما خیلی به آنها بدگمان شده‌اید.

رئیس پلیس گفت: - راجع به دست بردار آنها جوان هستند

و حتماً او دختر خوشگلی است

پس چرا متوجه نشدی که آقای کار آگاه چرا به آن‌ها

مظنون شده‌اند؟

کار آگاه گفت: - بسیار خوب قربان، اگر حقیقت را

میخواهید، موضوعی است که باید خدمتتان عرض کنم. یکی از

افراد کار آگاه ما متوجه شد که در هنگام شب نور چراغی از پشت

پنجره کلبه بنظر می‌رسیده و این موضوع خلاف مقررات

عمومی است.

رئیس پلیس گفت: - پس بگذارید موضوع را بهمینجا ختم

کنیم. آنقدرها از این موضوع عصبانی نشوید. اگر آژن آنطوری

که آقای کار آگاه میگفتند باشد، تصور میکنم سوءظن ما بیجهت

باشد. تمام این جریانات بنظرم طبیعی میرسند، و من شخصاً

حیثیتم آن زن جوان را تبرئه کنم.

افسر نیروی هوایی سؤال کرد: - آن کلبه‌ای که شما

میگوئید در کجاست؟

یک نقشه بزرگ روی میز قرار داشت، و کار آگاه دقیقاً

محل کلبه را روی نقشه نشان داد. افسر نیروی هوایی ابروانش

را بالا کشید .

- مسخره است هندی‌دین . اینجا را نگاه کن . گریونی هونت  
آنجاست و کلبه و بدجره اینجا . از خانه شما و آن کلبه میتوان  
مستقیماً فرودگاه را مشاهده کرد .

- این کار عملی نیست . جز اینکه یکنفر چراغی نشان دهد .  
و وقتی که چراغی از پشت پنجره کلبه نشان دادند : چون کلبه مزبور  
در محل مرتفعی قرار گرفته نور آن کاملاً هویدا است .

- راجر ، تو از برادرت کاملاً اطمینان داری ؟ آیا او  
فرد سرپراهی است ؟ یا خیر ؟

راجر در کم میگرد که این سئوالات قدری امانت آمیزست  
ولی وی در مقابل با املایمت بآن پاسخ میداد .

- بله ، من کاملاً نسبت با او اطمینان دارم . او جوان  
احمقی است .

ولی او یک صلح طلب بتمام معنی و دو آتشه ایست . از  
آن موقعی که به دانشگاه آکسفورد رفته ، خیلی در کارهایش  
محتاط شده .

- رئیس پلیس که «جیم» را از کودکی میشناخت گفت :

- بله او جوان نالایق و بی عرضه ایست .

افسر نیروی هوایی گفت : آیا برادرت میخواهد در همان  
کلبه زندگی کند ؟ پس بهترست باد بگوئی دیگر چراغ پشت  
پنجره اش نگذارد .

- گمانم دیگر او آنقدر هم احمق نباشد . ولی من با او خواهم  
گفت ، و بمادر هم گوشزد خواهم کرد که مواظب آنها باشد تا

بیشتر احتیاط کند .

افسر نیروی هوایی نگاهی باتر شروئی باو افکند و گفت :  
 - من از این موضوع خوشوقت نیستم ، یک نفر در اینجا  
 جاسوسی کرده است و اطمینان دارم یکی از این شبهاتمبافکن  
 های دشمن در این حوالی پیدایشان شود .

راجر گفت : - لعنت یر شیطان . ولی من نمیتوانم جلوی  
 زندگی زن وشوه جوانی را بگیرم .

راجر از سماجت وشخنان افسر مزبور عصبانی شده بود  
 اوممكن بود افسر محتاط ولایقی بشمار رود .

ولی راجر میبایست بیشتر در اطراف این موضوع فکر  
 میکرد . راجر اصولاً شخصاً با وضاع خوشبین نبود . اونمیتوانست  
 دلیل ازدواج «دورا» و «جیم» رادرك كند ، ومهمتر از همه نمیدانست  
 چرا آنها این امر را از دیگران پنهان کرده اند ؟ دلائلی که «جیم»  
 و «دورا» در این باره اقامه کرده بودند ، سست و غیر قابل اعتماد  
 بنظر میرسیدند . رفتار «دورا» کاملاً حيله گرا نه بنظر میرسید .

راجر از جا برخواست ومیخواست خدا حافظی کرده وبی  
 کارهای دیگرش برود ، و در این موقع بالحن صمیمانه ای بحاضرین  
 و رئیس پلیس گفت :

من از آقایان تشکر میکنم ، وفکر میکنم لزومی نداشته  
 باشد که تا کیدکنم در این وضع کاملاً باید مراقب بود .

راجر هیچگونه شکى نداشت که امنیت عمومی مهمترین  
 مسئله ای بشماز میرفت که نمیبایست از آن غافل میشدند ، واگر  
 چه اوطرفدار خویشاوندان خود بود . ولی مصالح کشور بالاتر



و مهمتر از هر عشق و علاقه‌ای در زندگی بشمار میرفت .

## (۱۷)

«جیم» و «دورا» با سیاب کشی مشغول شدند. آنها اثاثیه مورد احتیاج خود را از اطاق زیر شیروانی گریونی برداشتند . «جیم» کتابها یسرا با طاق خوابش در کلبه بدجر، آورد .

خانم هندرسن به ایشان لوازم مورد احتیاج در آشپزخانه‌شان را اتیاع نمود .

پس از مدتی ژنرال خیلی بیشتر به روس تازه‌اش علاقه مند شده بود و همواره بخانم هندرسن میگفت :

«جیم» همسر خوبی برای خودش انتخاب کرده است .

«جیم» نیز خوشوقت بود که همه چیز آماده و فراهم شده ، ولی او از اینکه ناچار شده بود این موضوع را مدتها پنهان نگاهدارد خیلی ناراحت بنظر میرسید ،

اصلا اتخاذ این رویه در مقابل پدر و مادرش زشت و ناپسندیده بود ، و «جیم» تحت شرایطی باین عمل حاضر شده بود که «دورا» به پیچوجه زیر بار امر ازدواج نمیرفت .

اکنون زندگی برایشان مفهوم واقعی را پیدا کرده بود . آنها با یکدیگر غذا میخوردند ، و نزدیکدیگر مینشستند و درد دل میکردند . و بالاخره با یکدیگر در یک بستر میخوابیدند . ولی بتدریج این موضوع بکنواخت وخسته کننده میشد و دیگر مانند اول دلچسب نبود .

«جیم» با عشقی سرشار بدورا علاقمند بود، ولی در مقابل احساس میکرد که دورا مثل خودش بساو علاقمند نیست. وی میدانست خوشبختی آنها تکمیل نمیشد مگر اینکه «دورا» هم نسبت بساو علاقمند میشد:

جیم اکنون جوانی خام و بی تجربه بود، و اصلاً نمیتوانست درباره مسائل زندگی تصمیمات راسخی اتخاذ کند یا لااقل با دیگران در این باره مشورت کند.

«جیم» نمیخواست این قبیل کارها را با مادرش در میان گذارد و حتی خجالت میکشید که از «جین» کمک فکری بخواهد، زیرا بیم آنرا داشت که «جین» او را ریشخند کند و ضمناً از «می» هم آنقدرها مطمئن نبود.

«جیم» نمیخواست این موضوع را به ارجر بگوید. بنا بر این فقط خودش باقی میماند و افکارش. و ناچار بود بخود اطمینان دهد که زنهای موجوداتی هستند که احساساتشان رفته رفته برانگیخته میشود، و بتدریج میل و هوس در آنها بوجود میآید.

ولی از چهره شاداب «دورا» بر نمیآمد که وی زنی بی عاطفه و عاری از احساسات باشد.

او دوستدار سلیقه‌های نوین بشمار میرفت، و تحصیلات متوسطه را هم دیده بود، و دیگر موضوع غرائز جنسی برایش بشکل اسرار آمیزی جلوه گر نمیشد.

«جیم» فکر میکرد شاید پاکدامنی و عفت ذاتی او باعث میگردد اینگونه اختلافات سلیقه‌ها را با وی داشته باشد از نخستین مراحل امر «دورا» بساو تأکید کرده بود که حاضر نیست فعلاً

صاحب فرزندی شود ، ولی اکنون ازدواجشان آشکار گردیده  
و همه از آن اطلاع داشتند . و دیگر دلیلی وجود نداشت که آنها  
بهین منوال پیش میرفتند .

نازاحتی «جیم» در این مورد بی ثمر بود و دورا، میخواست  
همچنان فرزندی نداشته باشند، و در مقابل اعتراضات وی میگفت:  
- الان موقع بچه درست کردن نیست .

«جیم» منتهای کوشش خود را بکار میبرد که او را بطرزی  
متقاعد سازد .

ولی «جیم» میدانست والدینش از این موضوع خوشوقت  
خواهند شد ، و نازاحتی اولیه شان درباره ازدواج ایشان از  
بین خواهد رفت .

پدرش آرزو میکرد در فامیلشان پسر متولد شود تا  
بتواند وارث ثروت و املاکشان گردد .

دورا، با کمال بیعلاقگی بحرفهای او گوش میداد. «جیم»  
هیچوقت انتظار نداشت که آنهمه خشم و غضب در او مشاهده کند .  
سر انجام روزی «جیم» گفت : - دورا اگر تو مرا دوست  
داستی حاضر میشدی صاحب اولاد شویم .

نگاه تند «دورا» چنان لرزشی بر وجودش مستولی ساخت  
که تا اعماق دلش نفوذ کرد .

نگاهش کاملاً نفرت بار بود . «جیم» از این نگاهها سخت  
منقلب گردید ولی کلمه ای بر زبان نراند .

البته «دورا» مدت های مدید بود که سرگرم انجام کارهای  
مربوط بکودکان پناهنده بود ، و اینکار خیلی او را خسته میکرد

و در باره مادرش که در اطریش بسر میبرد خیلی ناراحت بنظر میرسید زیرا از ابتداء جنگک تما به حال خبری از او برایش نرسیده بود .

حالا موقع آن بود که «جیم» حتی الامکان به دورا مهر بانی میکرد ، و کارها را آسان میگرفت ، و امیدوار بود با گذشت زمان او هم تغییر عقیده خواهد داد .

البته او اکنون قادر نبود وظایف يك شوهر دلسوز و کامل را انجام دهد . بنا بر این هر دویشان بی تجربه بودند ، و میبایست بمرور ایام باینکار تسلط پیدا میکردند ، و بتدریج مهر و محبتی بین آنها بوجود میآمد و از خواسته های یکدیگر کم و بیش اطلاع حاصل میکردند ، و بزندگی زناشویی تلاقضند میکردیدند . ولی پس از مدتی «جیم» بکشف یکی دو موضوع نائل آمد که ابدأ انتظارش را نداشت .

او فهمیده بود که دورا زنی زودرنج و عصبانی است . در صورتیکه قبلا هیچگاه بذكر این موضوع نائل نشده بود . و جز خوش خلقی و سکوت چیزی از او مشاهده نکرده بود ، و حتی اغلب در گریونی همگی افراد فامیل از صبر و شکیبائی او متعجب میگرددیدند ، ولی حالا معلوم شده بود اصلا او زنی بی نهایت عصبانی و احساساتی است .

شاید بعضی افراد این موضوع را حمل برد گر گونی حالاتش پس از ازدواج میکردند . ولی دورا همیشه پس از اینکه بشدت عصبانی میشد سرعت میتواندست بر اعصاب خود غالب شود ، و آنگاه سعی میکرد خود را مهربان نشان دهد . ولی «جیم»

از اینگونه حالات ناگهانی او منزجر بود ، و سعی میکرد او را  
آفتدرها عصبانی نسازد .

موضوع دیگر رفتار او نسبت بفامیلش بود . از آنجائیکه  
«جیم» خیلی با افراد فامیلش علاقمند بود ، هیچگاه انتظار نداشت  
احدی در مقابل او سخنان نامربوط نسبت بایشان بر زبان برانند .  
در حقیقت فامیل هندرسن ، خیلی نسبت به «دورا» مهربانی میکردند  
و از هیچگونه بخشش و سخاوتمندی درباره وی کوتاهی نمیورزیدند  
بنا بر این رفتار «دورا» از این حیث کاملاً ناجوانمردانه و غیر انسانی  
بنظر میرسید .

«دورا» معمولاً سعی میکرد راجع بمادر او حرفی نزنند ،  
ولی «جیم» خوب میتواند درك كند که «دورا» پدرش ژنرال  
را يك احمق تمام عیار تصور میکرد ، و از راجر بینهایت متنفر  
بود . او نمیتوانست پی ببرد که اینگونه افکار چگونه در «دورا»  
بوجود آمده است ، و با تمام خشونت‌هایش وی زن فداکار و  
صفیمی و دوست داشتنی بود . البته این موضوع حقیقت داشت که  
راجر در ابتداء امر سعی کرده بود «دورا» را از گریونی  
بیرون کند ، ولی در حقیقت راجر نبود میخواست که اینعمل را انجام  
دهد ، بلکه مقامات صلاحیتدار دولتی بودند که راجر را بانکار تشویق  
میکردند ، و رو بهمرفته قضاوت اشتباه درباره راجر امری زننده  
و پیش پا افتاده محسوب میگشت .

روزی «دورا» خطاب به جیم گفت که اصلاً او راجر را دوست  
ندارد . جیم در پاسخ اظهار داشت که برور زمان با و عادت خواهد  
کرد . دورا در حالیکه شانه‌هایش را بالا میافکند گفت :

- راستش را بخواهی هیچوقت نمیخواهم باو علاقمندشوم  
او آدم مهمل و چرندی است .

جیم که هرگز انتظار اینهمه بی احترامی درباره برادرش  
نداشت ، با بختندی صادقانه گفت : - چرا تو اصلا درباره او  
اینطور فکر میکنی ؟

- مگر نمیدانی «می» مدتهاست بادیك مورای روابط نا-  
مشروعی برقرار کرده است ؟

جیم با تعجب سؤال کرد : - راستی مگر عقلت کم شده است ؟  
راجع بکدام اشخاص صحبت میکنی ؟

«جیم» بعد از اینحرف خنده ای کرده و چنین افزود .  
- بیچاره «دورا» ی من ، تو اشتباه میکنی ! «می» اصلا نمی-  
تواند چنین عمل زشتی را انجام دهد .

- ولی خاطرت جمع باشد از وقتیکه دیک با اینجا آمده  
«می» یکدل نه بلکه صد دل عاشق او شده است و دیگر راجر  
را دوست ندارد .

- اینحرف بی ارزش است . آنها برعکس خیلی هم بیکدیگر  
علاقمندند ، تو الان دیگر نسبت به راجر خیلی بدبین شده ای ،  
وسعی داری از قدر و قیمتش بکاهی !

- پس خودت برو و از جین بپرس . او خوب اینموضوع  
را میداند .

«جیم» خیلی آزرده خاطر و متغیر شده بود ، زیرا تصور  
میکرد سخنان «دورا» حقیقت دارد ، ولی چون «دورا» میتوانست

با آسانی چنان اهانت هائی را به راجر کند ، او نمیخواست بازنش  
 در این باره بجز و بحث پردازد ، ولذا بالحن ملایمی گفت : -  
 عزیزم تو هنوز نمیتوانی انگلیسی ها را خوب بشناسی .  
 - ولی «جین» که خارجی نیست ، و هیچکس قادر نیست  
 باو تهمتی بزند . پس چرا این موضوع را از او سؤال نمیکنی ؟  
 - بسیار خوب ، حالا بگذار موضوع حرفمان را تغییر دهیم !  
 «دورا» با بی میلی شانه هایش را بالا انداخت . جیم فکر  
 میکرد زنها موجوداتی کم ظرفیت و حسود میباشند ، و خصوصیات  
 در آنها وجود دارد که فاقد ارزش معنوی است . و در این مورد  
 «جیم» فکر میکرد «دورا» هنوز افراد فامیلش را بخوبی نشناخته  
 است ، و نمیداند که آنها چه افراد خوش قلبی هستند .  
 روزی «جیم» باو پیشنهاد کرد که زن خدمتکاری را برای  
 پختن غذا بکلبه شان بیاورند ، ولی «دورا» مخالفت نمود و گفت :  
 - من میخواهم همه کارهایمان را خودم انجام دهم .  
 «دورا» معمولا هر حرفی را میزد ، میخواست هر طوری  
 شده آنرا خودش انجام دهد . آنها اکنون میبایست با یکدیگر  
 زندگی میکردند ، و با اخلاق و عادات هم انس میگرفتند .  
 در آن موقع افسر نیروی هوائی به راجر گفته بود که اطمینان  
 دارد آلمانها بوجود فرودگاه پنهانی پی برده اند ، کاملاً حق  
 بجانب او بود . بمب افکن های آلمانی دوباره بان حوالی آمدند ،  
 ولی چنانکه گویی بطور دقیق بمحل فرودگاه وارد نیستند ،  
 زیرا پس از چند دقیقه ناپدید گشتند . و تا یکماه بعد ، آنها بطور

ناکھانی در آسمان ظاهر شدند .

آنشب «دورا» که گفته بود خیلی خسته است ، زود با طاق خواب شان رفت . جیم مشغول خواندن کتابی بود ، و میخواست يك فصل از کتاب را بپایان رساند ، و دیرتر بخوابد . ولی او خیلی ناراحت شد وقتی مشاهده کرد که هنوز «دورا» لباسهایش را از تن در نیاورده است . اطاق تاریک بود . ولی «دورا» جلوی پنجره گشوده نشسته بود ، و اگرچه آن شب یکی از شبهای سرد ماه دسامبر بشمار میرفت . «دورا» تازه يك سیگار روشن کرده بود ، و کبریت بزرگی از آن نوع کبریت‌هایی که باسانی خاموش نمیشود ، در دست گرفته بود ، و روشنائی کبریت در کنار پنجره منظره بس عجیبی را بوجود میآورد .

جیم فریاد زد : - «دورا» چکار میکنی ؟

او بایی اعتناعی پاسخ داد : - سیگارم را روشن میکنم .  
- زود باش کبریت را خاموش کن . تو نباید اینجاروشنائی

نشان دهی .

- اوه ، احمق نشو ، فاصله مادرا اینجا خیلی زیاد است .

- بتو گفتم کبریت را خاموش کن . مگر من قبلا بتو نگفتم

که باید خیلی دقت و مواظبت کنیم .

«جیم» قوطی بزرگ کبریت‌های مخصوص را از دست «دورا»

گرفت . بعد پنجره را محکم بست و پرده را مثل همیشه کشید ،

و دو عدد شمع روشن کرد .

«دورا» گفت : - در اطاق پائین خیلی گرم بود ، خواستم



نفسی تازه کنم.

- «جیم» نگاهی بقوطی کبریت های مخصوص کرد .
- پس چرا تو سیگارت را با این نوع کبریت ها روشن میکنی ؟ مگر کبریت معمولی نداری ؟
- من اصلاً متوجه نبودم . اطاق تاریک بود ، و من اتفاقاً این قوطی کبریت را برداشتم .
- ولی این قوطی کبریت مخصوص را از کجا آوردی ؟
- من مدت ها بود از این نوع کبریتها استفاده میکردم .
- نور این کبریتها از چند کیلو متری مشاهده میشود .
- «دورا» صورتش را با او نزدیک کرده و لبهایش را بوسید و گفت
- اوه ، جیم آنقدر ها وسواسی نباش . در این حوالی هیچکس نیست .
- «جیم» او را در آغوش گرفت و بوسه ای از لبانش ریود .
- عزیزم ، مقامات نیروی هوایی از اینکه تو یک فرد خارجی هستی و در اینجا زندگی میکنی ، ابداً دل خوشی ندارند .
- حالا اگر یک نفر نور کبریت تو را مشاهده میکرد ، ما در اینجا دچار گرفتاری میشدیم .
- راستی این حماقت من است . دیگر اینکار را نخواهم کرد .
- «جیم» قوطی کبریت مخصوص را در جیبش گذارد .
- طولی نکشید که جیم بخواب عمیقی فرو رفت ، بطوریکه نه صدای هواپیماهایی را که از بالای کلبه عبور میکردند شنید ؛ نه متوجه شلیک آتشبارهای ضد هوایی گردید . دشمن چند بمب

در نزدیکی فرودگاه ریخته بود ، ولی هیچگونه خسارتی متوجه فرودگاه نگردید ، زیرا از قرار معلوم هنوز آلمانها اطلاع دقیق از وضع فرودگاهرا پنهانی نداشتند .

صبح روز بعد ، جیم از شنیدن قضا با سخت پریشان و مضطرب گردید هوا پیمایها مقارن ساعت ۹ شب بمبهای خود را فروربخته بودند ؛ در حالیکه «دورا» آن کبریت کذائی را ساعت ۸ و نیم شب در برابر پنجره گشوده اطاق روشن کرده بود .

البته شاید این موضوع تصادفی بیش بشمار نمیرفت ، و نور کبریتهای مخصوص هر کدام بیش از یک دقیقه بطول میانجامیدند . «جیم» فکر میکرد شاید يك هواپیمای گشتی متوجه نور کبریت شده ، و محل آنرا با اطلاع هواپیمای بمب افکن رسانیده باشد . ولی وقتی چند روزی از ازابین واقعه گذشت ؛ مجدداً حملات دیگر هوایی بوقوع پیوست ، و این موضوع ثابت میکرد که «دورا» از آن قضیه بیاطلاع میباشد ، و دخالتی در آن نداشته است . زیرا شب بعد ، آنها در گریونی بودند .

شایعات زیادی در اطراف و اکناف وجود داشت که اعضاء ستون پنجم در آن نواحی زندگی میکنند ، در حالیکه هیچ کس هویتشانرا نمیدانست .

در این میان «دورا» تنها فرد خارجی بشمار میرفت ، و طبیعی بود که انتظار متوجه وی میگردد .

این موضوع «جیم» را آزرده خاطر میساخت ، و حتی امکان سعی میکرد چیزی در این باره به «دورا» نگوید . خوشبختانه چون «دورا» با افراد خارجی دیگری سروکار نداشت ، و فقط

برای نگاهداری کودکان پناهنده به گریونی هولت میرفت، هیچکس قادر نبود دلائل قانع کننده‌ای بر علیه وی ارائه دهد.

گریسمس نزد بک شده بود. ژنرال هندرسن بدردنقرس مبتلا شده و نمیتوانست راه برود. وی در اطاق بزرگ گریونی هولت روی یک صندلی نشسته و مشغول خواندن روزنامه نایمز بود؛ و در یک سو «تامی» در لباس پشاهنگی اش بنظر میرسید، و آن روز خیلی ناراحت بود، او هم مشغول خواندن کتابی بود. ساعت ۷ بعد از ظهر بود، و در این موقع ساعت ۷ ضربه نواخت.

ژنرال سرش را بلند کرد، و از «تامی» سؤال کرد :

- «تامی» مثل اینکه تو امروز کارهایت را انجام نداده‌ای.

اینطور نیست؟

- پدر جان، فرصت نکردم.

- بسیار خوب، همین حالا شروع کن. برو ببین در گوشه

و کنار چراغی روشن نباشد.

- خیلی خوب پدر

پسر کوچک دوان دوان از اطاق خارج شد، و «جیم» وارد

سالن گردید.

- سلام پدر. فکر کردم برای احوالپرسی ات بیایم و «دورا»

را با خودم ببرم.

- من هنوز نمیتوانم راه بروم. «دورا» رفته است. او

نیم ساعت پیش رفت.

- چرا او رفته؟ الان که من می‌آدمم در کلبه نبود، و در راه

هم او را ندیدم.

- شاید از داخل پارک رفته باشد .  
 - او هیچوقت اینکار را نمیکند . در میان پارک خیلی تاریک است .  
 - همینقدر میدانم او رفته است . او حتی از من خدا - حافظی کرد .  
 - من میدانم او بکدام جهنم دره ای رفته .  
 در اطاق باز شد، و «تامی» هراسان خود را پیدرش رسانید .  
 - پدر، آنجا آتش سوزی برپا شده .  
 - آتش سوزی ؟  
 - نزدیک کلبه «جیم» .  
 - خدایا .  
 «جیم» سرعت از در اطاق بیرون رفت ، و «تامی» هم او را تعقیب نمود . آنها شعله های آتش را از دور مشاهده کردند . هر دو سوار دو چرخه هایشان شده و سرعت بسمت آتش سوزی رفتند . در پیچ و خم جاده ، شعله های آتش از نظرشان محو میگشت ، ولی مجدداً از دور ظاهر میگردد .  
 «جیم» فریاد زد : - کلبه مان آتش گرفته . خدایا عجب آتش وحشناکی .  
 بزودی «جیم» و «تامی» بمحل آتش سوزی رسیدند . در این موقع آنها متوجه شدند انبار علفهای خشک که در نزدیکی کلبه شان بود آتش گرفته است .  
 «تامی» سؤال کرد : - چطور آنجا آتش گرفته ؟ فکر میکنی آنها خواسته اند علامت نشان دهند ؟

«جیم» با بیحوصلگی پاسخ داد: لابد اینطور است. دوسه نفر از کشاورزان همسایه که آتش سوزی را مشاهده کرده بودند، برای اطفاء حریق با نجا آمده و سعی میکردند آتش را خاموش کنند. ولی انبار علفهای خشک بسختی در آتش میسوخت. «جیم» به «تامی» گفت: - زود باش تو بخانه برو و بپلیس تلفن کن: من عقب «دورا» میروم.

«جیم» بکلبه رفت و «دورا» را در کلبه مشاهده کرد که جلوی پنجره ایستاده و با آتش سوزی مینگرد. - «دورا» تو کجا رفته بودی؟

- من همینجا منتظرت بودم.  
- نیم ساعت پیش اینجا بودم، تو آنوقت کجا بودی؟  
- من همینجا بودم. سرم درد میکرد آدمم قدری استراحت کنم.  
- ولی دو چرخه ات سر جایش نبود. بهمین دلیل هم بود که من بدنالت رفتم.

- ولی این غیر ممکنست. من خودم دو چرخه را آنجا گذاشتم. این موضوع خیلی عجیب بود. راجح میتوانست سو کند. یاد کند که دو چرخه اش آنجا نبود.

- لابد دیگر نمیشود آتش را خاموش کرد. فقط چاره اش اینست که انبار علفهای خشک بکلی بسوزد.

- من اصلاً با آتش علاقه ندارم. راستی چقدر هیجان انگیز است.

«جیم» مشاهده کرد که «دورا» ابدأ توجهی باین موضوع ندارد که آتش سوزی ممکنست خیلی برایشان گران تمام شود.

زیرا هواپیماهای دشمن اکنون بخوبی میتوانند محل فرودگاه را تعیین کنند .

- نمیدانم انبار چطور آتش گرفته .

چند لحظه آنها جلوی پنجره در کنار یکدیگر ایستاده و با آتش سوزی بزرگ چشم دوختند . سپس «دورا» روبرو گردانیده و گفت :

- خوب تو برو دست و صورتت را بشوی . شام حاضرست .

- همین الساعه برمیگردم .

وقتی که «جیم» باطاق خواب رفت مشاهده کرد آن روز هیچکس روی تخت خواب دراز نکشیده است ، در صورتیکه (دورا) میگفت او سرش درد میکرد و استراحت کرده ، ولی البته «دورا» زن منظم و مرتبی بود ، و وقتی که از جایش بلند شده بود ، احتمال داشت که روی بستر را صاف کرده باشد .

هنوز آنها سرگرم صرف شاهشان نشده بودند ، که صدای غرش هواپیماهای بمب افکن آلمانها برخاست . آنها با عجله از جا بلند شدند .

- خدایا ، لابد آنها این علامت را مشاهده کرده اند .

- منظورت چیست ؟

- آتش سوزی انبار غنهای خشک .

- اوه ، «جیم» آنقدر احمق نباش . مقصودت اینستکه

یک نفر عمداً این حریق را برپا کرده است ؟

- دیگر هیچ شك و شبهه ای باقی نیست .

- احتمال دارد آدم بی سر و پائی ، تصادفاً این آتش سوزی

را برپا کرده باشد .

- يك آدم بی سروپا در این نقطه دور افتاده و در این

موقع شب اینجا چکار دارد ؟

- معلوم نیست . حالا برویم شامت را بخور . آنقدر نترس .

«جیم» سر جایش نشست و مشغول غذا خوردن شد . آنوقت

از دور صدای غرش آتشبارهای ضد هوایی برخاست .

- این خودش دلیل آن است که هواپیماها بروی فرودگاه

رفته و میخواهند آنجا را بمباران کنند .

«دورا» گوشه‌هایش را تیز کرد . ولی حرفی نزد . آنها

غذایشان را در منتهای سکوت صرف کردند .

«تامی» سرعت خود را بخانه رسانید و جریان امر آتش

سوزی انبار علفهای خشک را برای پدرش شرح داد .

آنها صدای هواپیماها را شنیدند ، و این موضوع هیجان

و اضطراب «تامی» را بیش از حد و اندازه کرد . او میخواست

هرطوری شده خود را باطاقهای بالائی رسانیده و ببیند میتواند

چیزی را از پنجره بالائی بشنود . ولی ژنرال گفت : - نه .

نباید از سر جای تکان بخوری .

- پدرجان . من فقط پشت پنجره اطاق بروم . قول میدهم .

- هر کاری بگویم انجام بده . قول میدهم .

- من نمیخواهم کتاب بخوانم .

- پس مثل يك بچه عاقل بنشین سر جای .

خانم هندرسن وارد اطاق شده و گفت :

- جورج . ده ، دوازده ، هواپیما روی آسمان پرواز میکنند

- عزیزم. من گوشم کر نیست. لابد آنها حمله نهائی شان را شروع کرده اند. اطمینان دارم ما آنها را شکست خواهیم داد.  
- من «می» و «جین» را نزدیکه ها گذاردم که از جای شان تکان نخورند. آنها خیلی دلشان میخواد بروند بیرون و ببینند چه خبر شده است.

- حق بجانب آنهاست. اگر من هم پایم درد نمیگردم میرفتم. «تامی» با دیدگان گشاده ای باو مینگریست، ولی سکوت اختیار کرده و حرف نمیزد. نفرت در وجودش موج میزد، و باعمال و گفتار والدینش فکر میکرد.

خانم هندرسن گفت: - من درباره کودکان در تشویشم که برای تمرین آواز خواندن بدهکده رفته اند.  
- چرا آنها اینکار را انجام دادند؟  
- برای خواندن آوازهای کریسمس. آنها خیلی مایل بودند بروند و من صلاح ندیدم آنها را مأیوس کنم. پنج نفر شان صدای خوبی دارند، و دست آواز با آنها احتیاج دارد.  
ژنرال با لحن آرامی گفت: - مطمئن باش آنها صحیح و سالم باز خواهند گشت. دشمن بمبهای شان را برای از بین بردن آنها حرام نخواهند کرد.

- ولی کاش نمیکذاردم آنها بروند.  
- بسیار خوب با آنها تلفن کن.  
ولی آنها در نمازخانه تمرین میکنند. در آنجا تلفونی وجود ندارد.  
«تامی» متوجه شد که موقعیت مناسبی برای او پیدا شده



و گفت : - مامان ، اجازه میدهی من با دوچرخه‌ام بدنبالشان بروم ؟ فقط پنج دقیقه طول میکشد .

- نه ، «تامی» من نمیخواهم تو بروی .

- اوه ، مامان ، اجازه بده بروم . ممکنست در بین راه من سقوط ینک هواپیمای آلمانی را مشاهده کنم .

خانم هندرسن خودرا مسئول بچه‌هایی که در اختیارشان گذارده بودند میدانست ، و بهیچوجه نمیتوانست خودرا متقاعد کند که گزندى متوجه‌شان گردد .

(تامی) رو پیدرش کرده و گفت : پدرجان . بمادرم بگو

بگذاردم بروم .

ژنرال خندید ، و از جسارت پسرش خوشش آمد . او باین موضوع افتخار میکرد . و خطاب بهمسرش گفت : - عزیزم فکر نمیکنم که فعلا خطری وجود داشته باشد . اگر در باره اطفال خیلی ناراحتی ، پس چرا نمیگذاری (تامی) بدنبالشان برود ، و بآنها اطلاع دهد که باز گردند .

خانم هندرسن قدری تأمل کرد . بکنفر میبایست بدنبالشان برود ، و خودش مدت بیست سال بود که دوچرخه سوار نشده بود . چه البته (می) یا «جین» میتوانستند اینکار را انجام دهند ، ولی چه فرق میکرد اگر این کار خطرناک بود ، پس برای آنها هم یکسوال بنظر میرسید .

بالاخره او با آهی عمیق با این موضوع موافقت کرد .

- بسیار خوب عزیزم ، تو میتوانی بروی . ولی باید آنقدر

صبر کنی که آثیر خطر متوقف شود ، و بمعلم آواز بگوئی که

تهیه نسخه الکترونیک:

باقر کتابدار

<http://persianbooks2.blogspot.com>

<http://groups.google.com/group/persiskiknigi>

بچه‌ها را در سرداب کلیسا نگاهدارد تا خطر رفع شود .  
 - خیلی خوب مامان . قول میدهم اتفاقی برایشان رخ ندهد .  
 (تامی) مثل برق از اطاق بیرون رفت . ولی بعد از رفتن  
 او خانم هندرسن از رضایت دادن باین کار سخت ناراحت شد .  
 وی همانطور با پریشانی و بیقراری در سالن قدم میزد . بعد از  
 مدتی ژنرال بگاهی به ساعت مچی اش افکند .  
 - خوب دیگر تو آنقدر جوش نزن . او تا الان بمقصد  
 رسیده است . الان ده دقیقه است که رفته .

خانم هندرسن نفسی بر احوالی بر آورد . آنها چراغها را  
 خاموش کرده و پنجره‌ها را گشودند . تا صدای آتشبارها گوش  
 دهند . در آن موقع اثری از هواپیماهای دشمن در آسمان وجود  
 نداشت . شب کاملاً تاریک بود . ولی طولی نکشید که دوباره صدای  
 غرش هواپیماها بالای سرشان بلند شد . حالا آنها نمیدانستند  
 که هواپیماهای قبلی هستند که مراجعت میکنند ، یا هواپیماهای  
 تازه‌ای وارد معرکه شده‌اند ، غفلتاً صدای انفجار بزرگی برخاست  
 خانم هندرسن پرسید : - این صدای چی بود ؟

- صدای انفجار يك بمب . آنها دوباره شروع به بمباران  
 کرده‌اند .

- صدا از همین نزدیکیها بگوش میرسد .

- معلوم نیست .

- شاید هواپیماها دارند بر میگرددند ؟

- بله ، گمانم این بار هم نتوانسته‌اند نقشه دقیق فرودگاه

را بکف آورند .

کاش نمیگذاردم «تامی» برود .

— او، عزیزم. غصه نخور. او در کلیسا مطمئن و در امان است .

سردسته گروه آواز مرد فهمیده ایست، او نمیگذارد بهیچیک

از کودکان صدمه‌ای برسد .

خانم هندرسن سعی کرد تالبخندی بزند .

— حالا از ناراحتی من عصبانی نشو . خستگی اعصاب را

خرد کرده .

— فعلا بنشین قدری استراحت کن . بگذار «جین» و «دی»

لااقل یکبار کارهای مربوط بپیچه‌ها را انجام دهند .

صدای شلیک آتشبارها خاموش گردید ، و سکوت شب در

همه جا حکم فرما شد . آنها پنجره‌های اطاق را بستند و پرده‌ها

را کشیدند و سپس چراغها را روشن کردند . خانم هندرسن خسته

شده بود ، و روی مبل دراز کشید .

ژنرال در حالیکه عینکش را روی چشمانش میگذارد ،

مشغول خواندن روزنامه گردیده ، چند دقیقه بعد خانم هندرسن

با ورود جیم و «دورا» از خواب پرید .

— ما آمدیم ببینیم حال شما خوبست . صدای انفجار بمب

در نزدیکی خانه بلند شده بود .

ژنرال گفت : — ما هم صدایشان را شنیدیم . شاید بمبدر

پارک فرود آمده باشد .

«دورا» سؤال کرد : — فکر میکنید آنها فرود گاه را بمباران

کرده باشند ؟

— فردا معلوم میشود . صدای آتشبارها مدتها ادامه داشت .

بنا بر این شك نیست هواپیماهای انگلیسی هم بمهاجمین حمله ور شده باشند . نمیدانم آیا توانسته اند هیچیک از آنها را نابود کنند؟ آنها مشغول صحبت دربارهٔ حملات هوایی بودند که «جین» وارد اتاق شده و گفت : - مادر جان ، همه بچه ها آمادهٔ خوابیدن شده اند ، منتظرند تو بروی و دعای شب را برایشان بخوانی .

- بچه ها تیکه برای آواز خواندن رفته اند هنوز باز نگشته اند؟

- چرا آنها هم همین الان مراجعت کردند .

- پس «تامی» چطور شده ؟

- مگر «تامی» نزد شما نیست ؟

خانم هندرسن نالهٔ خوفناکی کرد .

ژنرال در حالیکه اخم کرده بود گفت : عزیزم ، ناراحت

نباش اولاد خودش را سرگرم بازی کرده است . خودت میدانی او بچهٔ شیطانی است .

اما خانم هندرسن سخت وحشتزده و متفکر بنظر میرسید ، و حرف هیچکس را قبول نداشت . «جیم» پیشنهاد کرد که برای

پیدا کردن او برود ، ولی این موضوع بیفایده بود . تنها راه

چاره این بود که صبر و تأمل کنند . هر يك از ایشان میخواست دلالی برای غیبت طولانی «تامی» پیدا کنند .

خانم هندرسن گفت : - نمیدانم او مگر نمیداند چقدر ما

پریشان میشویم ؟

ژنرال اظهار داشت : - من اطمینان دارم او بیک چیز

جالب توجهی برخورد کرده است .

در همین اثنا صدای زنگ در خانه بلند شد . همه گوشهایشان

را تیز کردند ، «جیم» در را گشود .

مادرش با ناراحتی سؤال کرد : - جیم کی بود ؟

يك مأمور پلیس وارد خانه شد .

- خانم فکر میکنم تصادف ناگواری برای پسران پیش

آمده باشد .

خانم هندرسن دستش را روی قلبش گذارد ، و نگاهی به

دیدگان و حشترده مأمور پلیس افکند ز نرال بسختی از جا برخاست .

- سرکار او کجاست ؟

- دو نفر سر باز او را حمل میکنند ،

وی اشاره ای بسرباز نمود ، و آنها جسد بیجان کودک مرده

را بداخل اطاق آوردند . خوف و وحشت زاید الوصفی در اطاق

برقرار گردیده . همگی ماتشان برده بود . جیم از فرط ناراحتی

روی يك صندلی نشست ، و بادستهایش صورت خود را پوشانید ،

و قطرات اشک از دیدگان سر ازیر شد . خانم هندرسن بادیدگان

بی نور و غم انگیزی به بیچه بیجانش مینگریست .

واقماً منظره دلخراشی بود .

- او را با طاق بالا ببرید ، و بروی رختخوابش بگذارید .

جیم خیال کرد مقصود مادرش اوست ، و از جا برخاست و

بطرف سربازان رفت ، ولی مادرش جلوی او را گرفت و فریاد زد :

- باودست نزن . مگر خجالت نمیکشی مثل زنها برای

پسر بیچهای که نخواستی از او دفاع کنی گریه میکنی ؟

ناله ای از سینه جیم بیرون آمد ، و صورتش مثل گچ سفید

شد ، و سر جایش رفت «جین» جلو آمد و بیکی از سربازان اشاره

کرد تا او را تعقیب کند .

- من راه را بشما نشان خواهم داد

پس از رفتن آنها خانم هندرسن برای خواندن دعا بخوابگاه  
کودکان پناهنده رفت. جیم و «دورا» و ژنرال در اطاق ساکت ماندند.

ژنرال باخونسردی بکوشه‌ای مینگریست و پس از چند  
دقیقه‌ای گفت : - یکنفر برود و این خبر را به «می» بدهد .

«جیم» پاسخ داد : - من خواهم رفت.

آنگاه بسوی همسرش نگریست و خطاب بوی گفت .

«دورا» تو بهترست تنها بخانه بروی . من شب را در همینجا

میکذارم .

- بعد از آن حرفی که مادرت بتو زد باز هم میخواهی

همینجا بمانی ؟

صدای جیم خیلی گرفته و مقطع بود او در پاسخ «دورا» گفت :

- مادر هم حق داشت آن حرف را بمن بزند .

«دورا» نگاه شبهه‌ناکی بوی افکند . دیدگان‌شان بسردی

بایکدیگر تلاقی کرد . آنگاه «دورا» شانه‌هایش را بایی اعتنائی

بالا انداخت ، و گفت : - میل خودت است .

او بدون کلمه‌ای از اطاق خارج شد .

(۱۸)

«جیم» بوزارت جنگ تلفون کرد و چریان کشته‌شدن «تامی»

را به راجر اطلاع داد . راجر خیلی کارهایش زیاد بود و نمی

توانست همان شب با نجا بیاید ، ولی گفت صبح فردا سعی خواهد کرد در آنجا باشد. آنوقت «جیم» نزد پدرش نشست . آنها حرفی نداشتند بایکدیگر بزنند ، و یکساعت بعد «جیم» با طاق سابقش رفت . طاق مزبور بدون عکسها و کتا بهایش خالی و بیروح بنظر میرسید . طاقی که گوئی دیگر مال او نبود و وجودش را در آنجا زائد میدانست . او سعی کرد که روزنامه‌ای بخواند ، ولی افکار و حشنتناکی بمغزش هجوم آوردند ، و کلمات روزنامه برایش معنی و مفهومی نداشتند . خون در مغزش بجوش آمده بود و ضربان قلبش دم بدم شدیدتر میشد ، کاسه سرش بشدت دردمیکرد ، و مثل آن بود که یکنفر مرتباً پتکی بروی میکوبد . درد و رنج ، شدید تر از افکار و حشنتناکش او را عذاب میداد ، و تا اعماق استخوانهایش نفوذ میکرد ، و او میلرزید . ناچار کبیریتی روشن کرد و بخاری را برافروخت .

آتش دست و پای یخ زده اش را کمی گرم کرد ، ولی تأثیری در غم و عذاب درونی اش نداشت . وحشت ، وحشت ، اوحس ، میکرد که درد و ناراحتی گلویش رامیفشارد ، و از فرط ناراحتی ستاخنهایش را در کف دستش فرو میبرد ، و نزدیک بود اشکش جاری شود . در این موقع دیگر او نمیبایست بج خودش فکر کند . او آرزو میکرد کاش بدنیایا نموده بود . و آرزوی مرگه را داشت . او احساس میکرد اشباح نامرئی ، از هر سو او را احاطه کرده اند ، ویرا در تنگنای موحشی قرار داده اند . ولی او قادر نبود راهی از میان شان بگشاید و فرار کند .

در همین اثنا دسته در طاق چرخانیده شد و مادرش وارد



اطاق گردید .

- فکر میکردم ممکنست خواب باشی ، نخواستم تو را بیدار کنم .

در صورت مادرش آثار درد و غصه‌ای شدید مشاهده میکردید ، و ادامه داد : - «جیم» عزیزم ، خیلی متأسفم که با تو آن طور صحبت کردم . حال خوب نبود ، خیلی باخشونت با تو حرف زدم . مرا ببخش .

قطرات اشک از دیدگان «جیم» جاری شده بود پاسخ داد :  
- مادر جان ، مهم نیست .

- من همیشه تو را دوست داشتم ، و میدانم این چندماه اخیر چقدر زندگی‌ات تلخ بوده است . الان من پیش از هر موقعی تو را دوست دارم .

خانم هندرسن با مهر بانی پسرش را بوسید و گفت :  
حالا تو هم بیا «تامی» را ببین .

جسد پیر و «تامی» روی رختخوابش مشاهده میشد . زخمی که موجب مرگش را فراهم ساخته بود دیده نمیشد . خانم هندرسن با غم و غصه باو نگریست .

- گمانم کسانیکه نمی‌پندند نباید درباره شان غصه خورد .  
شاید آنها خوشبخت تر از دیگرانند .

آنها چند لحظه ساکت در آنجا ایستادند . آنوقت خانم هندرسن نگاه رقت باری به «جیم» افکند .

- جیم آیا تو بخداوند معتقدی ؟  
- بله .

- من هم بخدا ایمان دارم میخوام دعا بخوانم .  
 آنها بروی زانوانشان نشستند ، و خانم هندرسن چند دقیقه  
 مشغول خواندن دعا بود . سپس آنها ازجا برخاستند .  
 - حالا من میروم نزد پدرت . تو برو بخواب . دیگر  
 ناراحت نباش . شب بخیر عزیزم .

شب بخیر مادر .

آنشب «جیم» قادر نبود بخوابد ، و از یک پهلوی به پهلوی دیگر  
 می‌غلتید ، و روحش در عذاب بود . او نمیدانست دلیل ناراحتی اش  
 چیست . اعصابش خرد شده بود . او بخاطر آورد زنی را که در  
 خیابان ست جیمس با تفاق «دورا» مشغول صحبت بوده‌اند ، و  
 بعدها عکسش را در روزنامه دیده که از کارمندان سفارت آلمان  
 بوده است . و انکار «دورا» دربارهٔ اینکه او یک زن پناهنده می  
 باشد و هیچگونه ارتباطی با آنزن نداشته است . آیا راستی آن  
 زن جاسوسه با «دورا» ارتباط داشت ؟ آیا اصلا امکان داشت  
 که «دورا» یک جاسوسه آلمانی باشد و فقط باین منظور بگریونی  
 هولت آمده است چون میدانست راجر از کارمندان عالی‌رتبه و  
 مؤثر اداره اطلاعات ارتش انگلستان است ؟ و آیا او میخواست  
 بوسیلهٔ راجر اطلاعاتی برای ستون پنجم آلمان نازی کسب کند؟  
 این اولین باری نبود که جیم از خود سؤال میکرد آیا «دورا»  
 فقط باین منظور با او ازدواج کرده که در گریونی هولت باقی  
 بماند . و آنشب ، پانزده روز قبل ، «دورا» را در اطاق دیده  
 بود که کبریت های مخصوص و بزرگی که با سانی خاموش نمیشوند  
 در دست داشته و جلوی پنجرهٔ گشوده نگاه داشته است . چرا او با

کبریت معمولی سیگارش را روشن نساخته بود؟ آیا او عمداً اینکار را انجام داده بود تا با علامت هواپیماهای آلمانی را متوجه فرودگاه پنهانی کند؟ و همان شب هواپیمای دشمن بر فراز فرودگاه پرواز کرده بودند. و آیا حریق انبار علفهای خشک تصادفی بود یا «دورا» اینکار را انجام داده بود؟ ترس و وحشت عجیبی بر وجود «جیم» مستولی شده بود، و برای وی باور کردنی نبود که «دورا» يك جاسوسه خارجی است.

نزدیک سحر او بخواب فرورفت، و تا ساعت ۹ صبح روز بعد از خواب برنخواست.

آنروز او خیلی عصبانی بنظر میرسید، زیرا عادت داشت صبح‌های زود از خواب برخیزد، و آنروز بدون معطلی بکنار انبار سوخته علفهای خشک رفت. او میخواست دنبال برگه‌ای گشته و چیزی بدست آورد. در آن موقع صبح دو اتومبیل پلیس در حوالی کلبه‌شان ایستاده بود. و افراد پلیس سرگرم جستجو و بازرسی از محل حریق بودند. جیم با آنها نزدیک شد و به کارآگاه سلام کرد.

افراد پلیس با دقت خاکسترهای آتش دیشب را زیر و رو میکردند.

«جیم» سؤال کرد: - میخواهید چکار کنید؟ عقب‌چه چیزی میگردید؟

- فعلاً تا پیدا شدن چیزی نمیدانیم.

- لابد امیدواری زیادی ندارید؟

- تا بحال جستجویمان آنقدرها بیفایده نبوده است.

- قلب جیم فروریخت .

- چیزی پیدا کردید ؟

- بله

کارآگاه اشاره ای به دستمال بزرگی که روی زمین پهن کرده بودند کرد ، و جیم بکنار دستمال رفت . در روی آن چند چوب کبریت سوخته از نوع چوب کبریت های بزرگ که قبلاً جیم آنها در دست «دورا» دیده بود ؛ مشاهده میگشت .

- معلوم نیست این حریق را چه کسی برپا کرده است ؟

- فعلاً نمیدانم ، ولی این نوع کبریت ها در دست هر شخصی

دیده نمیشود ، و مخصوص افراد بخصوصی است . جیم ساکت شده بود .

یکی از افراد پلیس از میان خاکسترهای آتش چیزی را پیدا کرده بود . و میخواست آنها را با دست بردارد ، و کارآگاه فریاد زد :

بان دست زن ، احمق .

کارآگاه با دستمالش آنها را از میان خاکسترها برداشت .

چند قطعه کاغذ روزنامه سوخته که سیمی دورش پیچیده شده بود ، در دست کارآگاه مشاهده میشد .

روزنامه مزبور از صفحات روزنامه مسروف نیواستیتمن

New steteman پاره شده بود . «جیم» خیلی تعجب

کرد . کارآگاه هم متوجه تغییر حال وی شد ، و لسی «جیم»

سرعت قدری خود را جمع آوری کرده و گفت :

- با اجازه تان مرخص میشوم . هنوز صبحانه نخورده ام .

«جیم» از آنجا دور شد . اکنون حقایق را درک میکرد .

از دودکش کلبهٔ «دجر» دود خارج میگشت .  
وی یگراست بکلبه نرفت بلکه یگراست به گریونی باز  
گفت. آن روز «دورا» با نجا نیامده بود، ولذا خانم هندرسن  
و «جین» و «می» مشغول نگاهداری کودکان بودند .

آنها نمیدانستند چرا «دورا» آنروز بسر کارش نیامده  
است، و برای این موضوع هم ظاهراً اهمیتی قائل نبودند  
ثمرال خیلی ناراحت و افسرده بود، و پایش هم بشدت درد میکرد.  
هیچکس علت مرگ «تامی» را نمیدانست، ظاهراً انفجار بمب  
اورا از پا در آورده بود.

از قرار معلوم «تامی» بجای اینکه در سرداب کلیسا باقی  
بماند برای دیدن هواپیماها رفته بود.

ظهر آنروز «راجر» آمد. آنها آنقدر ناراحت بودند که  
حرفهایشان بیسروته بنظر میرسید. پس از چنان واقعه غم انگیزی  
دیگر کلمات اهمیتی نداشتند. وقتیکه انسان غمگین و افسرده است  
فایدهٔ حرف زدن چیست؟ چه ثمری دارد که انسان بگوید متأسف  
است؟ «راجر» قبل از آمدن بگریونی، بفرودگاه رفته و قضایا را  
با اطلاع مقامات مربوطه رسانیده بود.

ساعتی بعد، «جیم» گفت او بکلبه میرود تا علت نیامدن  
«دورا» را سؤال کند .

خانم هندرسن با ملایمت گفت : - لابد او خیلی ناراحت  
شده . باو سلام برسان و باو بگو تا حالش خوب نشده لازم نیست  
با نجا بیاید .

«راجر» با اتفاق «جیم» بکنار در خروجی آمد.

- «جیم» من باید مطلبی بااطلاعت برسانم .

«جیم» نگاهی باو افکند، و صورتش مثل گلج سفید شد، و مرتباً و ننگش پریده تر میگردید، «راجر» پس از لحظه‌ای تأمل گفت:

- ما پی برده‌ایم که مادر «دورا» اطریشی نیست، بلکه آلمانی است. پدرش اطریشی بوده، و از مخالفین نازیها بشمار میرفته است .

همسرش اورا فریب داد، آلمانیها ویرا بیازداشتگاه‌های مرگبارشان فرستادند، و او در آنجا کشته شد.

«راجر» متوجه ناراحتی برادرش گردیده و ادامه داد :

- حالا معلوم نیست که «دورا» هم در کشتن و فریب دادن

پدرش دست داشته است یا خیر.

«جیم» حرفی نداشت که بر زبان راند، و دو چرخه‌اش را برداشت و از آنجا دور شد. او هم تا اندازه‌ای خیالش آرام بود

که آنروز «دورا» با آنجا نیامده بود. او نقشه‌هایش را در سر میپورانید، و میدانست میخواهد چه عملی انجام دهد. سرش درد

میکرد، و احساس میکرد مغزش آتش گرفته است .

او دیگر از دیدن «دورا» متنفر بود. او میخواست حقایق

را از زبان خودش بشنود. اگر چه حالا شواهد لازم بر علیه او

در کف داشت، ولی احساس میکرد شاید بتواند «دورا» با دادن

توضیحات بیشتری بی‌گناهی خویش را باثبات رساند. در آن

صورت وی میبایست اورا در آغوش بگیرد و از وی عذرخواهی

کند. غفلتاً موضوعی بخاطر «جیم» رسید، و بسوی دهکده پیش

رفت. وی میخواست اشیائی را از یگانه مغازه دهکده ایتیاع کند،

و ضمناً يك بسته از آن قوطی کبریت‌های مخصوص هم لازم داشت. پیرزن صاحب مغازه در این مورد گفت: - ارباب «جیم» ها سالهاست که از این نوع کبریتها به مغازه نمی‌آوریم. «جیم» سوار دوچرخه‌اش گردید و بسوی کلبه‌اش رفت. «دورا» را در اطاق خواب یافت که روی تخت‌واب دراز کشیده و مشغول خواندن کتاب رمانی است.

وی بالحن سردی از او پرسید: - سلام. از کجا می‌آئی؟

- از منزل. پس چرا تو امروز آنجا نیامدی؟

- فکر کردم که آنها بمن احتیاجی ندارند.

- ولی بچه‌ها بکمک احتیاج داشتند.

«دورا» شانه‌هایش را بالا انداخت.

- من از حرف‌هاییکه مادرت بتو گفت سخت ناراحت شدم

خیلی تند و ناراحت کنند بود.

- مزخرف نگو.

- من مثل تو وقتی بکنفرمرا سیلی بزند، قدرت آنرا ندارم

که طرف دیگر صورتم را باو حواله کنم تا يك سیلی دیگر بنوش

جان کنم.

«راجر» هم آمد.

- پس مادرت خیلی خوشحال خواهد شد. او «راجر»

را خیلی دوست دارد.

- چند نفر دیشب در فرودگاه کشته شدند، ولی فرودگاه

آسیب زیادی ندیده است.

- او؟

«جیم» در حالیکه باومینگر بیست سؤال کرد: خوشحال نیستی؟

- منظور تو از کشته شدن افراد مزبورست؟

- نه، منظورم اینست که آسیب زیادی به فرودگاه

فرسیده است.

او کمی شانه‌هایش را بالا افکند، ولی حرفی نزد. «دورا»

از جایش برخاست و سیگاری را روشن کرد.

- «دورا» پلیس از میان خاکسترهای از انبار چند چوب

کبریت نیمه سوخته از همان نوع کبریت‌هاییکه تو داشتی پیدا

کرده است.

«جیم» قدری درنگ کرد تا عکس‌العمل این حرف را در

چهره «دورا» مشاهده کند و سپس اضافه کرد:

- «دورا» آیا تو انبار را آتش زدی؟

- «جیم»، احمق نباش.

- پس راجع بآن چوب کبریت‌ها چه میگوئی؟

- فکر میکنم توضیحاتی در این باره لازم نباشد؟ تو خودت

پدانی کبریت‌ها مال خودت بودند.

مال من؟ - من اصلاً از آن قبیل چوب کبریت‌ها نداشتم.

خودت هم خوب میدانی که هیچکس دیگر از آن کبریت‌ها استفاده

نمیکند. الان من از مغازه دهکده میایم. مغازه‌دار میگفت سال‌ها

است آنها از این کبریت‌ها نفروخته‌اند.

- من نمیدانم. اتفاقاً آنها را پیدا کردم. فکر میکردم

مال تو هستند.

- دیشب کجا بودی؟



- مگر بتو نگفتم که در اطاق بودم .
- پس چرا دفعه اولیکه من اینجا آمدم ، دوچرخه‌ها ت  
سر جایش نبود ؟
- «دوراء لبخندی زد .
- آها ، راستی من خوب فکر کردم . حالا یادم آمد اول  
آن را سر جایش نگذاشته بودم ، بعداً دوچرخه را سر جایش گذاشتم  
- چرا اینکار را کردی ؟ لابد میخواستی بهانه‌ای دست  
ما بدهی .
- «دوراء اخم کرد .
- «جیم ، من دیگر از این سئوالات خسته شده‌ام . میخواهم  
کتاب بخوانم . خواهش میکنم مرا تنها بگذار .
- تو آنقدر وقت داشته‌ای که انبار را آتش بزنی .
- دروغ میگوئی .
- نمیتوانم قبول کنم . ولی میدانم صحیح است .
- بسیار خوب . میل خودت است . حالا مرا تنها بگذار .
- «دوراء دیگر مقامات مربوطه شکی ندارند که انبار را  
برای جلب توجه هواپیماهای دشمن آتش زده اند آنها میخواهند  
در این باره بازرسی کنند . فکر میکنی بتوانی پاسخهای قانع  
کننده‌ای بآنها بدهی ؟
- چرا آنها باید از من سؤال کنند ؟ تنها گناه من اینست  
که خارجی هستم . ولی این گناهی نیست .
- در میان خاکسترهای آتش سوزی پلیس روزنامه نیواستیتمن  
را پیدا کرد . در اینحوالی هیچکس جز من روزنامه مزبور را

نمیخواند.

يك لحظه سكوت برقرار شد.

«دورا» گفت: - هر کسی میتواند روزنامه‌های مزبور را از کلبه‌مان بردارد. اصلاحاً شاید آن‌ها تیرا که مادور میزیم برداشته‌اند؟ «جیم» پاسخی نداد، و يك لحظه آنها بیکدیگر نگر بستند. بالاخره «دورا» گفت: حالا میخواهی چکار کنی؟

- من نمیتوانم خودم را متقاعد سازم که تو را تسلیم کنم.
- ولی وقتی آنها از من سؤال کنند ناچارم حقایق را بگویم.

- تو میگوئی مرا دوست داری؟

رنگ چهره «جیم» سرخ شد.

- خدا میداند من دوست دارم و تو مرا دوست نداری.

اینطور نیست؟ توقفاً با من ازدواج کردی که تبعه انگلستان شوی.

«دورا» نگاه تندی بوی افکند و بفر فر رفت.

- حالا اگر من اینکارها را کرده باشم چه میشود؟

اینکه جنایتی نیست. عده زیادی از زنان پناهنده تا بحال با

انگلیسی‌ها ازدواج کرده‌اند تا بتوانند در این کشور باقی بمانند.

- قبل از اینکه باینجا بیایم، «راجر» گفت که مادر خیانت

بکارت موجبات کشته شدن پدرت را بدست نازیها و دژخیمان

مهرگ فراهم ساخته است.

- این موضوع حقیقت ندارد. اینهم يك دروغ مسخره

انگلیسی است.

«جیم» متوجه ناراحتی آشکار «دورا» گردید. «دورا»

سیمکار دیگری روشن کرده و گفت: - راستی تو باور میکنی که

من انبار علفهای خشک را آتش زده‌ام ؟

- بله یقین دارم .

(دورا) دود سیکار را از گلویش بیرون داد ، و بعد دو

حلقه دود از دماغش درآمد .

- حالا اگر من اینکار را کردم ، بتو مربوط نیست .

جنگه بتو مربوط نیست . تو يك صلاح طلب هستی !

- پس فکر میکنی من وطنم را دوست ندارم ؟

(دورا) خونسردیش را بکف آورده بود ، و با آرامش صحبت

میکرد . دیگر آثار ناراحتی و وحشت در لحن صدایش مشهود نبود .

- البته که تو بوطنت علاقمندی . ولی چرا بدلائل من گوش

نمیکنی ؟ انگلستان دیگر شکست خورده و سزاوار این شکست هم

بوده است .

هیچ عاملی در این دنیا فنا ناپذیر نیست . شما انگلیسی‌ها

مذتهاست قدرت جهانی را قبضه کرده اید . حالا دیگر نوبت ما

است ! تو فکر میکنی آلمانی‌ها همان افراد وحشی و عفریتی هستند

که تبلیغات مسخره‌تان بخورر شما افراد بیچاره میدهند ؟ راستی

فکر میکنی آنها انسان نیستند ؟ ما با انگلیسی‌ها دوست هستیم و

آلمان همیشه طرفدار جلب دوستی انگلستان بوده است !

ما آماده‌ایم فرهنگ وسیع و طرز تربیت عالی و بی نظیرمان

را در اختیار شما گذاریم ، ما میتوانیم بشما همه چیز یاد بدهیم .

صنعت و انضباط . فرانسویها مردم منطقی بودند ، و زودتر از شما

پیشنهادات صلح طلبانه ما را پذیرفتند . ولی شما انگلیسی‌ها هنوز

میخواهید بکشت و کاتار بر ای آقایی خودتان بجهان ادامه دهید ،

ولی غافل از اینکه صلح و قرارداد یگانه راه خواهد بود.  
 (جیم) تو مرد تربیت شده‌ای هستی، آلمان‌ها میخواهند  
 کارها را در کف افراد بالیاقت و با کفایت بسپارند.  
 تو باید از اینکه با من ازدواج کرده‌ای افتخار کنی.  
 آلمان‌ها همواره قدر و قیمت خدمات افراد را می‌سنجند. خدمات  
 من مورد ستایش آلمانی‌هاست. تو از این حیث در مضیقه نخواهی  
 ماند. حالا مایل نیستی گریونی هولت فقط متعلق به خودت باشد  
 (جیم) مادر اینجا خوشبخت خواهیم شد. و هیچوقت متأثر نخواهی  
 شد که چرا با من ازدواج کرده‌ای.

«جیم» با حالت مخصوصی بحر فهای «دورا» گوش میداد،  
 رفته رفته رنگ چهره‌اش پریده‌تر میگردد. و بالاخره سؤال کرد:  
 - آنوقت تکلیف پدر و مادرم چه میشود؟ و «راجر» باید چه کند؟  
 - ما فعلاً با «راجر» کاری نداریم، و حسابهایمان را بعداً  
 با او تسویه خواهیم کرد، و پدر و مادرت دیگر پیر شده‌اند. آنها  
 باید بنقطه دیگری بروند!

- ای بیشراف، پست فطرت!

«جیم» چنان سیلی محکمی بگوش «دورا» نواخت که او  
 چند قدم دورتر روی زمین افتاد. وی دستش را روی صورتش  
 گذارد؛ و در حالیکه چشمانش مثل گربه میدرخشید گفت:  
 - خوک کثیف. خوک کثیف. من از تو متنفرم. حالا حقایق  
 را بگو میگویم. بله من با تو ازدواج کردم برای اینکه میخواستم  
 تبعه انگلستان شوم. بله من انبار را آتش زدم تا بهوایبماهایمان  
 علامت بدهم.

حالا میدانی باید چکار کنی؟ پلیس تلفون کن. ولی من تمام این حرفها را انکار خواهم کرد و میگویم تو دیوانه و مجنونئی! تو بر گه ای از من در دست نداری! من آلمانی هستم! بله، ولی تو یک آدم پست هستی. پست و رذل. فکر میکنی من از زندان میترسم آلمانیها سه ماه دیگر انگلستان را اشغال خواهند کرد؛ و من از زندان نجات خواهم یافت.

میدانم اگر تو شعوری داشتی و میفهمیدی که آلمانها فاتح هستند، خودت با دست خودت انبار را آتش میزدی.

اگر من بزندان بروم، تو هم بزندان خواهی رفت؛ و در آنجا خواهی پوسیدی.

دیدگان (دورا) از شدت خشم و تنفر سیاه شده بود، و گلماتش واضح، خشن و مقطع بودند.

- تو میگوئی بکشورت علاقمندی؟ خنده ام میگیرد. اگر بکشورت علاقمند بودی بچنگک میرفتی! من از تو متنفرم. تو مرد نیستی، تو یک آدم ترسو و کثیفی هستی.

من هیچوقت نمیخواستم از تو صاحب بچه ای شوم. من از انگلیسیها متنفرم. الان خاطرت جمع باشد آلمانها دیگر میدانند فرودگاه کجاست، و قبل از اینکه بتوانید کاری انجام دهید آنرا ویران خواهند ساخت. بله من بآنها اطلاع دادم. من، من، من...

(دورا) خنده بلند و دیوانه واری نمود. اکنون چهره حقیقی و تبه کارانه اش را آشکار ساخته بود. (جیم) مانند افراد مست روی پاهایش تلو تلو میخورد، و لبهایش میلرزید و میخواست.

حرفی بزند ولی کلمات در گلویش خشک شدند. صورتش کبود شده بود، و قطرات عرق روی پیشانی‌اش مشاهده میگردید. و چنان نگاه‌های عجیبی از دیدگانش هویدا بود که «دورا» بی اختیار وحشت کرد خنده «دورا» قطع شد، و سکوت محض مابین ایشان برقرار گشت.

«دورا» قدمی بعقب برداشت و نگاهی بدراطاق کرد «جیم» بطرف او پیش میرفت و میدانست چکار میخواهد انجام بدهد. «دورا» بطرف دراطاق دوید ولی او جلوی‌اش را گرفت و با خشونت و پرابکنار کشید.

«دورا» فریاد زد: - «جیم». «جیم»

قبل از اینکه «دورا» بتواند حرفش را تمام کند، اودستش را جلوی دهان او گذارد.

و بسختی او را روی تختخواب پرتاب کرد، و آنگاه دو دستهایش را دور گردن وی گرفت و بسختی آنرا فشرد.

«جیم» جوانی قوی‌هیکل بود، و با وجود مقاومت سخت‌وی، همچنان گلویش را میفشرد. او مثل یک مرد خشمگین و ساکت و شیطان صفتی دیوانه‌وار بکار خود ادامه میداد. صورت «دورا» رفته رفته کبود شد و دیدگانش از حدقه خارج شده بود، و خیلی وحشتناک بنظر میرسید. دهان او باز شده، و نفسهایش بشماره افتاده بود. دندانهای جیم بیکدیگر سائیده میشدند، و خشم کورکننده‌ای بر او غالب شده بود، و با دستهایش بی‌رحمانه گلوئی «دورا» را فشار

میداد.

وقتی که «جیم» او را رها کرده بود، «دورا» مرده بود  
 «جیم» یکنوع احساس خشنودی در خود میکرد، و گویی در  
 مسابقه‌ای برنده شده است،

وی نگاهی بان پیکر بیجان افکند. وغفلتاً بدنش لرزید.  
 و روی یک صندلی نشست.

او بشدت احساس خستگی میکرد، و دیگر مغزش کار نمی‌کرد  
 سکوت اطاق تلخ و وحشتناک بنظرش میرسید.  
 فقط سکوت مطلق.

«جیم» نمیدانست چه مدتی بان وضع نشسته بود، تا بالاخره  
 صدای توقف اتومبیلی را بیرون کلبه شنید و چند بوق او را بخود  
 آورد.

او از جایش تکان نخورد صدای در بلند شد، وی از جا بلند  
 شد، نگاهی بخارج افکند. اتومبیل را جر را شناخت - پائین  
 رفت و در را پیروی گشود.

- جیم، دورا اینجا است؟

- برای چه میخواهی او را ببینی؟

راجر وارد کلبه شد و روی لبه میز نشست.

- خوب. پسر عاقل. تو باید خودت را برای موضوع نامطبوعی

آماده کنی. مقامات مسئول میخواهند سئوالاتی از دورا بعمل آورند  
 آنها احتمال میدهند که او در واقعه دیشب دخالت داشته است.

توهم میتوانی با تفاق مایبائی که شهادت بدهی ، حالا او کیجاست ؟

- بالا .

- اورا صدا بزن و خودت بیاتوی اتومبیل من

«جیم» با هستگی گفت . - او مرده است !

راجر با وحشت بوی نگریست . مطلبی که «جیم» گفته بود باور

نکردنی بود .

- مرده ؟ مقصودت چیست ؟

- اورا کشتم !

- خدای بزرگه .

راجر نگاهی به پله گان چوبی کرد و با سرعت از آن بالا رفت و چند لحظه بعد مراجعت کرد و نگاه معنی داری به «جیم» افکند .

او انبار را آتش زده بود . او دو هفته پیش با چراغ علامت

داده بود ، و فرود گاه را به آلمانها نشان داده و میخواست همگی را بکشتن بدهد . او يك جاسوسه آلمانی بود .

- اما خدایا ، تو چرا اورا کشتی ؟

- برای این اورا کشتم که چاره ای نداشتم . دلم میخواست

خودم اورا بیجان سازم .

راجر آه عمیقی کشید . سکوتی مابین شان برقرار گشت

حالا موقع آن بود که چاره جوئی میکردند ، نشستن و

فکر کردن فایده ای نداشت .

راجر بالحن خیلی آهسته ای گفت : پسر جان ، فکر



میکنم که توافق‌تقاضا حش را در آوردی .

- بله ، افتضا حش در آمد ، من حالا مقصوم . من بعد از اینهمه کارها آدم کشی کردم . منکه با آدم کشی مخالف بودم !  
و همان شخصی را آشنتم که بیش از همه کس او را دوست داشتم .  
راجر خیلی متأسف شده بود . بیچاره و جیم . او فقط میتواندست با «جیم» اظهار همدردی نماید ، دیگر کاری از دستش ساخته نبود .

سرانجام خطاب به راجر گفت :

- تصور میکنم تو بمجازات خواهی رسید .

- آیا مرا دار خواهند زد ؟

- نه البته اول تو را محاکمه میکنند . تو باید مفهوم عدالت را درک کنی .

افراد نمیتوانند مجری قانون باشند . حالا ممکن است وکیل دعاوی بتواند از تو دفاع کند . مطمئن هستم قتل های غیر عمدی در دادگاهها بیسابقه نیستند .

- منظورت ایتست که فقط چند سال حبس خواهم شد ؟

- نمیدانم ، فکر نمیکنم بیش از دو سال حبس برایت تعیین کنند .

- راجر چکار کنم ؟

- پسر جان ، هیچکس در چنین مواردی نمیتواند انسان را نصیحت کند .

- اگر توجای من بودی چکار میکردی ؟

راجر سر بزر افکند ، وقدری فکر کرد . خیلی برایش وحشتناک بود که مکنونات باطنی اش را آشکار سازد . او راجع

بیدر و مادرش میاندیشید .

واقماً چه غم و غصه ، و اهانت بزرگی برایشان محسوب  
میشد ، لابد در داد گاه میگفتند این جوان که ادعای صلح طلبی  
میکند ، چرا همسرش را کشته است .

ممکن بود او را جانی تشخیص دهند ، و مجازاتش مرگ بود  
یا پانزده سال زندان با اعمال شاقه ، او خودش را وادار ساخت  
که به «جیم» پاسخ بدهد ، ولی بسوی دیگر مینگریست ، و در موقع  
صحبت سرش را بزیر افکند .

«جیم» ، اگر من مثل تو بچنین بدبختی بزرگی گرفتار  
شده بود ، دیگر منتظر محاکمه نمیشدم و خودم همه چیز را  
یکسره میکردم .

«جیم» ، بالبخندی پاسخ داد : راستی تو رفیق خوبی هستی  
من هم امیدوار بودم که تو این حرفها بزنی .

— پسرجان ، میدانم که تو پسر با جرئتی هستی .  
رنگ صورت راجر زرد شده بود . و نگاهی دزدکی  
به «جیم» افکند و میخواست سئوالی از او بکند ، ولی خجالت کشید  
«جیم» منظور راجر را فهمیده و گفت : من خودم یک رولور دادم .  
راجر چشمانش را با دست پوشانید و پتروسید قطرات اشکش  
را او مشاهده کند .

«جیم» گفت . — فکر میکنم اگر فردی بخواهد عمل بدی  
را انجام دهد بهتر است هر چه زوتر آنرا انجام دهد ،  
— فکر میکنم حق بجانب توست .  
«جیم» دستش را دراز کرد .

— خدا حافظ ، (راجر) . تو خیلی بمن کمک کردی .

— خدا حافظ . عزیزم .

دیدگان «راجر» مرطوب شده و قطرات اشک از آن جاری بود . او سوار اتومبیلش گردید ، و قدری تأمل کرد . دو یا سه دقیقه بعد صدای شلیک گلوله‌ای برخاست .

این صدا از درون کلبه «بدجر» شنیده شد . بود .

«راجر» صورتش را در دستهایش پنهان کرد و چند دقیقه بهمان حالت باقی ماند ، تا اینکه خون سردیش را بکف آورد و بسوی گریونی هولت حرکت کرد .

### (۱۹)

در اینجا لزومی ندارد ما بتفصیل بشرح و بسط در اطراف وضع تأثر انگیز فامیل هندرسن پس از شنیدن خبرهای ناراحت کننده‌ای که یکی پس از دیگری بوقوع پیوست بپردازیم .

بزودی این خبرها در همه جا پخش گردید ، و ژنرال و همسرش غرق در خجالت و شرمساری توأم با غم و غصه فراوان شدند ، و از اظهار همدردی کسانی که میشناختند ، تا اندازه‌ای رفع غم و اندوهشان میگشت .

خانم هندرسن اکنون دوتن از عزیزان خود را از کف داده بود .

خانم کلارک بانفاق کودکش بگریونی هولت آمده بودند

واز آنجائیکه او زنی خوش مشرب و زنده دل بود، تا اندازه‌ای رفع کسالت آنها میشد.

«راجر» تمام اوقات خود را در شهر لندن میگذرانید، زیرا کارهایش روز بروز افزایش مییافتند.

او اکنون یگانه فرزند پسر فامیل هندرسن بشمار میرفت، و گاهگاهی بدیدار پدر و مادرش میآمد، و اوقات خود را با ایشان صرف میکرد.

روابط «راجر» و «می» بهمان ترتیب باقی بود، ولی «راجر» مانند دوست شفیقی با او رفتار میکرد، و حتی جریان کامل واقعه کلبه «بدجر» را برای اولین بار فقط برای «می» بیان کرد.

ولی البته توصیه «راجر» در مورد خودکشی برادرش بسیار هولناک بود. ولی در هر حال «جیم» بنظر خودش بهترین راه را انتخاب کرده بود، و دیگر صبر نکرده بود تا دادگاه سرنوشت او را تعیین کند.

دیگر مدتها بود که «می» ازدیک نامهای دریافت نکرده و نامه‌ای برایش ننوشته بود.

یونانیها در مقابل ایتالیائیها مقاومت میکردند و نیروی هوائی آلمان مرتباً شهرهای انگلستان را بمباران میکرد.

آرتمش انگلستان خود را آماده حمله نهائی میکرد و بطور ناگهانی حمله خود را آغاز کرد و ایتالیائیها را از خاک مصر خارج کرد، و آنها را به لیبیا عقب راند، و در نبرد دها بلکه صدها تن از ایشان اسیر گرفت.

مردم انگلستان این پیروزی را بفال نیک گرفته بودند .  
(چین) هم مانند سایر زنان انگلیسی شاید بیشتر از این پیروزی  
خوشوقت گردید ، زیرا آیان ، در مصر بود ، هفته ها بود که از وی  
نامه ای نرسیده بود :

دیک مورای هم هنوز در مصر میگذرانید .

یکروز صبح که (می) بدهکده رفته بود یکی از مستأجرین  
املاک گریونی او را ملاقات کرد ، و خبرهایی درباره دیک مورای  
بوی داد .

از قرار معلوم دیک زخمی شده و در بیمارستان میگذرانید .  
(می) این خبر را به ژنرال داد . البته ژنرال و خانم هندرسن به  
پیشکار خود علاقمند بودند . ژنرال نامه ای به (راجر) نوشت و  
از او خواست تا در باره دیک مورای اطلاعات موثق تری به  
کف آورد .

بالاخره مدتی بود (راجر) خودش شخصاً بگریونی هولت آمد .  
'می' خیلی از بابت دیک مشوش بود ، ولی نمیخواست این سؤال  
را از راجر کند .

'راجر' در موقع صحبت با ژنرال با اطلاع وی رسانید  
که تلگرافی از دیک دریافت کرده است که او با انگلستان می آید .  
فقط سه روز بعد ، یکروز گرم که خانم هندرسن ، ژنرال  
(چین) در بهار خواب نشسته بودند ، و میخواستند از هوای آزاد  
اوائل بهاری بهره مند شوند ، ژنرال از همسرش سؤال کرد ،

- پس ( راجر ) کجاست ؟

- نمیدانم او کجا رفته ، باید از (نوی) پرسیم .

«راجر» نوبی را بخانه‌شان آورده بود تا پدر و مادرش کمک کند. ژنرال نوبی راصدا زدواز او سؤال کرد راجر کجاست. - ایشان رفتند و بمن نفرمودند کجا خواهند رفت.

ژنرال عمیقانه متأثر بنظر میرسید.

اودر ظرف مدت سه ماه گذشته خیلی پیر شده بود، و آثار غم و غصه زیادی از چهره‌اش نمایان بود. اودیکز راجع به «تامی» و جیم صحبت نمیکرد.

خانم هندرسن موضوع صحبت را تغییر داده و گفت.

- راستی امروز عجب هوای خوبی است.

ژنرال کمی سکوت اختیار کرد، و سپس خطاب بهمسرش

گفت:

- عزیزم؛ ما پس از پایان جنگ، دیگر باید فکریک خانه دیگری را بکنیم. گریونتی هولت دیگر خیلی غم انگیز و ملالت بار بنظر میرسید.

خانم هندرسن پاسخ داد: - جورج، دیناهمین است.

دردنیا هیچ چیزی پایدار نیست.

ژنرال لبخند اندوهباری زده و اظهار داشت:

- من نمیخواهم بگذشته فکر کنم، ولی امیدوارم بتوانم مثل

یک مرد با آینده روبرو شوم.

بله، ماما لکینی از خود راضی بوده ایم، و خودمان را از

دیگران برتر میدانستیم ولی افراد شرافتمند و درستکاری بودیم.

ولی من دیگر از این زندگی نفرت دارم و میخواهم اینجارا ترک کنم.

آینده متعلق پسر بازان و پهلوانانی است که در جنگ پیروز شده اند

ما باید امیدوار باشیم که آنها بلکه بتوانند انگلستان را آبادتر برای نسل آینده سازند.

در این موقع نوبی نغمه ابرا بدست ژنرال داد.

این نامه برای «جین» فرستاده شده بود و نویسنده آن شوهرش «آیان» بود که بانگلستان باز میگشت.

ولی او خبرهایی در باره دیک مورای نوشته بود.

از قرار معلوم او زخمی شده بود.

نیم ساعت بعد «راجر» مراجعت کرد، و با اطلاع آنها رسانید که در بیمارستان بادیک مورای ملاقات کرده است.

پس بنا بر این دیک اکنون در انگلستان بود.

«جین» نگاه استفهام آمیزی بوی افکند، و از وی سؤال کرد:

— حال دیک خیلی بدست؟

— نخیر، آنقدرها هم بد نیست. اما «می» الان کیجاست؟

— الان او نزد بچه هاست.

— بسیار خوب برو او را نزد من در کتابخانه بفرست.

«می» بزودی بکتابخانه رفت و اولین سؤالش راجع به

دیک بود.

- آیا احوالش خیلی بدست ؟

- نخیر الان من او را در بیمارستان ملاقات کردم . حالش خیلی خوب است . ولی متأسفانه بکلی کور شده است .  
«می» از شنیدن این خبر بنای گریستن را گذارد . راجر که با ناراحتی و پرا مینگریست ، دلش به حال او میوهخت .  
بالاخره «می» نگاهی به راجر ، افکنده و گفت : - راجر -  
من باید بروم .

- میدانم ، میل خودت است .

«می» اکنون دیگر احساس میکرد خیلی دیک مورای را دوست دارد و حاضر نبود او را در این موقع فراموش کند . در حقیقت وی اکنون از هر موقعی خود را باو نزدیکتر میدانست .  
- راجر ، اینعمل من برای تو ناراحت کننده نیست ؟

- عزیزم ، میدانم تو او را دوست داری .

- اگر این اتفاق برایش رخ نمیداد ، هرگز من تو را ترک نمی کردم . خودت میدانی مقصودم چیست .

- بله ، من درست میفهمم . و البته دیگر این بدیاری منست ، و تقصیر هیچکس نیست .

- حالا اجازه میدهی نزد او بروم ؟

- بله ، نویی تو را با اتومبیل بانجا خواهد رسانید .

- خدا حافظ راجر . خیلی از تو متشکرم .

- خدا حافظ «می» .



راجر متفکرانه روی یک صندلی نشست ، و مشغول ورق زدن یک مجلهٔ مصور گردیده . بزودی «جین» هم بنزدش آمد .  
 راجر باو گفت : - لایب از قضا یا اطلاع داری ؟  
 - بله ، من همیشه این موضوع را میدانستم .  
 - «جین» ، من او را خیلی دوست داشتم .  
 - بله آقا کوچولو . ولی با او درست و حسابی رفتار نمی کردی  
 زنهای گاوهای عجیبی هستند .

- مثل اینکه تو او را دوست نداشتی ، اینطور نیست ؟  
 «جین» پاسخ داد : - او ، من او را دوست داشتم . او زن خوبی بود ، ولی کمی بی بو و خاصیت بنظر میرسید .  
 - گریه .

راجر مجله را ورق زد ، و نگاههایشان متوجه عکسهای آن صفحه گردید .

- بله ، او کور شده است . و من میدانستم «می» او را انتخاب خواهد کرد . بهر حال من کارم را با انجام رسانیدم . مهم ترین موضوع نتیجه کار بود .

- مقصود اینست که همیشه انگلستان باقی خواهد ماند .  
 - راجر خندیده و برای اولین بار نگاهی به «جین» افکنده  
 و گفت :

- بله . کم کم داری پیش می آئی .

راجردستش را دراز کرد و فشاری بپدن «جین» وارد ساخت

- راستی میدانستی تو دختر خوبی هستی ؟

- نه عزیزم . خوب نیستم ، ولی خوشگلم .

« پایان »

---

کتابفروشی محمد حسن علمی  
تهران - بازار بین‌الحرمین  
شعبه ، خیابان شاه‌آباد  
انتشارات جاویدان



## سامرست موآم

(نویسنده این کتاب)

ویلیام سامرست موآم نویسنده کتاب ساعتی قبل از  
پیروزی که اینک برای اولین بار بزبان فارسی چاپ و منتشر  
میشود ، سال ۱۸۹۴ قدم به عرصهٔ گیتی گذارد و تا سن ده  
سالگی در شهر یاریس تربیت . تحصیلاتش را در مدرسهٔ کینگز و  
کانتربوری و سرانجام در دانشگاه هایدلبرگ بیابان رسانید .  
سیس برای اخذ دکترای پزشکی خویش در بیمارستان سنت تاماس  
بکار مشغول گشت . ولی در همان اوان بود که موفقیت دو رمان وی  
یعنی ( لیزای لامبت ) ۱۸۹۷ و ( خانم کراووک ) ۱۹۰۲ ، ویرا  
در ردیف مشهورترین نویسندگان انگلیسی در آورد .

در کتاب ۱ ساعتی قبل از پیروزی ) موآم با قلم موشکاف  
و اعجاز آمیزی به شرح زندگی يك خانوادهٔ اصیل و اشرافی انگلیسی  
پرداخته است ، و مانند سایر نوشته‌هایش به بیان نکات حساس زندگی  
این انسانها در ایام خوش و سعادت ، و بالاخره در مراحل مختلف جنگ  
جهانگیر دوم ، در ایامی که نکبت و بدبختی دنیا را فرا گرفته بود  
پرداخته و نتایج عمیق و آموزنده‌ای از احساسات و ادراکات بشری  
میگردد و بار دیگر ثابت میکند که حق و حقیقت همیشه پیروز بوده و  
هست و خواهد بود .

نویسندهٔ نیز بهین و متبحر ، شکسته‌ها و ناکامیهای بشری را یکی  
پس از دیگری با قلم توانایش بررسی نموده و موفقیت و شاد کامی‌هایشان  
را نشان میدهد و برآستی و بخوبی از عهدۀ آن برآمده است .

کتابفروشی نصر رازی ارزش ۳۰ ریال

خیابان شاه‌آباد

تهیه نسخه الکترونیک:

باقر کتابدار

<http://persianbooks2.blogspot.com>

<http://groups.google.com/group/persiskiknigi>